



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98



لب های خاموش
نویسنده: ZOHAL



لب های خاموش

به قلم:
ZOHAL

www.Novel98.Com
ناول ۹۸ (کتابخانه مجازی)

شناسنامه رمان

نام رمان : لب های خاموش

نویسنده : ZOHAL

ژانر: عاشقانه ، همخونه ای

طراح جلد : نگار ۱۳۷۳

تعداد صفحه : ۴۹۶

خلاصه ی رمان : همیشه مجبور یا شاید در معرض انتخاب هستیم . انتخاب رشته تحصیلی، انتخاب دوست، انتخاب همسر و... در این رمان دختری به نام مدیا تحت شرایطی مجبور به انتخاب همسر همیشه شاید هم مجبور به یک معامله همیشه و در ادامه

تنها بود؛ مثل دیروز، مثل خیلی روزهای قبل و البته مثل همیشه. حتی وقتی پدرش و باران بودند، او احساس تنهایی می کرد. حتی وقتی یک اقامت دو ساله نزد مادرش و آقا حسام داشت، بیشتر تنها بود. تنها دلخوشی اش در دنیا چه بود؟ خواهر ناتنی اش آیه یا ویلای چهار صد متری که از پدرش برایش مانده بود؟ واقعا دلخوشی اش چه بود؟ آیا این ها بودند؟! چرا به دنیا آمده بود؟ چرا پدرش سهیل و مادرش ستاره، عشاق دهه ی چهل بعد از هزار جور دوا و درمان او را با یک قلب بیمار به دنیا آوردند و رها کردند؟ واقعا چه بلایی سر عشق مثال زدنی ستاره و سهیل آمد؟! چرا ستاره از زندگی برید؟ چطور سهیل به باران بیست ساله دل بست؟ چرا مهر طلاق در سن ده سالگی، علاوه بر پیشانی پدر و مادرش بر پیشانی او هم نقش ترحم و تفاوت انداخت؟ آیا مهر مادری واقعا وجود داشت؟ آیا حمایت پدری حقیقت داشت؟

این ها تنها یک دهم از سوال های بی شمار ذهنش بودند. چه زندگی رقت انگیزی داشت. چه تنهایی بی انتهایی داشت. زندگی برایش شکلات تلخی بود که به اجبار باید با همه ی تلخی هضمش می کرد. راستی امروز چه روزی بود؟ آهان، حتما جمعه بود که او در تخت مانده بود و به شرکت نرفته بود.

تکانی به خود داد. از این همه یک نواختی خسته شده بود. دلش برای ذره ای هیاهو غنج می رفت. بلند شد و رو به روی آینه ایستاد. رنگ و روی بیمارگونه اش چقدر ترحم انگیز بود. باید امروز به آرایشگاه می رفت. باید امروز کلی خرید می کرد. دلش زندگی می خواست. خیلی وقت بود از این مُردگی دلزده شده بود. برای شروع، ابتدا تن خسته اش را به آب سرد سپرد. زیر دوش این قدر ایستاد که علاوه بر کسالت و رخوت، روحش هم شسته شد و برق افتاد و صیقل خورد.

صدای زنگ تلفن به گوشش خورد. از ذهنش گذشت "یعنی کیه؟ مامان ستاره؟" و خود جواب خودش را داد "نه، اون پر مشغله تر از این حرفاست که روز جمعه یاد من کنه." تلفن همچنان

زنگ می خورد. دوش را بست و حوله را از جا رختی پایین کشید و پوشید. صدای زنگ تلفن قطع شده بود. به اتاقش رفت. میان انبوه لباس های رنگارنگش، ناخودآگاه دستش در پی لباس تیره رفت؛ اما تصمیم چند دقیقه قبل را با خود تکرار کرد "نه، قرار شد از این به بعد زندگی کنم نه مردگی." یک سارافون کوتاه صورتی با یک شلوار کتان سفید گرم پوشید. بار دیگر مقابل آینه ایستاد. چقدر تغییر کرده بود! با هیجان غریبی موهایش را شانه کرد و چتری موهایش را با تل سفید بالا زد. موهای بلندش را دوست داشت. باز صدای زنگ تلفن در سکوت سنگین خانه پیچید. به سالن پذیرایی طبقه پایین رفت. همین دوازده تا پله نفسش را مکدر کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و فشرد. چند نفس عمیق دردناک کشید و جواب داد.

– بله؟

– سلام مدیا جان، خوبی عزیزم؟

صدای مهربان زن را نشناخت.

– شما؟

– من بی‌تا هستم.

چند بار اسم بی‌تا را در ذهنش تکرار کرد؛ اما هیچ تصویری به این نام در ازدحام ذهن آشفته اش پیدا نکرد.

– متاسفم، باز به جا نیاوردم.

– حق داری عزیزم، کوتاهی از منه. خواهرِ باران هستم.

بالاخره به یاد آورد؛ بی‌تا بهادری، خواهرِ زن بابای جوانش.

– بله سلام، حال شما؟

– ممنون عزیزم، غرض از مزاحمت...

– شما مراحمید.

– لطف داری گلم. هفته ی آینده عیده، دوست ندارم امسال که دیگه آقا سهیل و باران نیستن تو خونه تنها باشی. خواستم دعوت کنم ما رو سرافراز کنی.

صدها علامت تعجب و سوال بالای سرش روشن و خاموش شد.

– ممنون، اما...

– هیچ اما و اگرى نمى پذیرم.

ناچار پذیرفت.

– چشم، مزاحم مى شم.

– خوشحالم مى کنی عزیزم، خدانگهدار.

– متشکرم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد. همچنان از این دعوت غیر منتظره مبهوت بود. روی مبل رها شد و فکر کرد آخرین بار کی بیتا خانم را دیده؟ اگر اشتباه نمی کرد در مراسم خاکسپاری پدرش و باران، او را دیده بود. چطور بعد از هفت ماه تازه به یاد تنهایی بی انتهای او افتاده بود؟ هر چه فکر کرد چیزی دستگیرش نشد. در آخر به خود تلقین کرد بیتا خانم از روی محبت و لطف به فکر تنهایی شب عید او افتاده.

بعد از ظهر به خرید رفت و پس از آن با پاکت و مشماهای بسیار به آرایشگاه رفت. صورتش را اصلاح کرد و ابروهای بی حالتش را حالت داد. طبق عادت دست به موهای بلندش نزد. بعد از یک تغییر اساسی، راضی و با قلبی پر امید به خانه برگشت. در سکوت خانه همه ی خریدهایش را یک دور جلو آینه امتحان کرد و با شور و هیجان خاصی به خود گفت :

– جای گلنار ننه خالی! کاش بود و از این همه تغییر مثبتم ذوق می کرد.

گلنار ننه برای او همه کس بود؛ مادرش، دایه اش، خواهرش، دوستش و پرستارش. کاش اجازه نداده بود برای شب عید و دیدن دخترش به رامسر برود. حالا چطور باید بیست روز سکوت و تنهایی را تحمل می کرد؟! نمی دانست و ای کاش اکنون بود.

با شروع آخرین هفته ی سال، طبق معمول سر ساعت هفت و ربع با سرویس شرکت در محل کارش حاضر شد. شرکتی که روزی نیمی از آن برای پدرش بود؛ اما مرگ پدرش پایانی بود بر مالکیت او. سهام پدرش را شریکش، آقای مقدم خرید و تنها محبتی که شریک پدرش کرد؛ مدیریت بخش حسابداری بود که نصیب مدیا مهرجو، فارغ التحصیل رشته حسابداری از دانشگاه آزاد واحد تهران شد.

یک هفته ی تمام تکرار را پشت سر گذاشت؛ شرکت، خانه، تنهایی، خواب و همین. با رسیدن به آخر هفته دلهره ای ناشناخته به جانش افتاد. دلهره ی رویارویی با خانواده ی بیتا بهادری، دلهره ی برخورد آنها.

بالاخره پنج شنبه بی تفاوت به احساسات او از راه رسید. تحویل سال ساعت هفت و بیست دقیقه ی شب بود. مدیا ساعت چهار از تخت جدا شد و به حمام رفت و لباس نو پوشید. کت

تک قرمز با شلوار جین تیره. این رنگ سرپوشی می شد روی رنگ و روی زرد و بیمارگونه اش. در مقابل آینه در کلنچار با یک حسِ مودی، دست به لوازم آرایشی برد و ملیح آرایش کرد. در انتها هدیه ای را که برای بیتا خانم تدارک دیده بود، زیر بغل زد و از خانه خارج شد. از گل فروشی سر خیابان یک سبد گل لیلیوم زرد و زنبق گرفت و پیاده تا ایستگاه تاکسی گام برداشت. هرگز سوار اتوبوس نمی شد؛ البته قلب بیمارش اجازه ی حضور در ازدحام را به او نمی داد. سوار تاکسی شد و با دادن آدرس به پیاده رو، به قدم های شتابزده ی آدم ها، به هیجان غلیظ چهره ی آنها چشم دوخت. چقدر از آمدن بهار خوشحال بودن. شادی مردم لبخند محوی را بر لبش نشانده.

با توقف ماشین در هجومِ ترسی ناشناخته، لبخند از لبش ناپدید شد. پول تاکسی را پرداخت کرد و با حال غریبی از ماشین پیاده شد. مقابل در بزرگ قهوه ای رنگ لحظاتی تامل کرد و با حساسیت دستی بر مانتوی نیلی اش کشید. شالش را برای بار دهم مرتب کرد. سبد گل را در دستش جا به جا کرد. همین که تصمیم گرفت زنگ را بفشارد، صدای بوق ماشینی او را از جا پراند. قلب بیمارش با شتاب در سینه اش کوبید و سبد گل در دستان مرتعش شده اش به رقص درآمد. توان برگشتن و فحشی نثار راننده ی بی فکر کردن را هم آن لحظه در خود ندید. کمی در جای خود جا به جا شد که بار دیگر صدای بوق ماشین او را به عکس العمل واداشت. با چهره ای رنگ باخته عصبی برگشت.

– چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

راننده که پسر جوان عبوسی بود، با چهره ای گرفته از ماشین خارج شد و بی تفاوت به خشم او لب باز کرد.

– میشه بپرسم جلوی در خونه ی ما چی کار می کنی؟ استخاره می گیری؟!

با چشمان گرد شده به پسری که ادعای مالکیت آن خانه را داشت نگاه کرد.

– چیه خانوم؟ باید سند نشون بدم که بری زد کارت؟

اخم بار دیگر جای بهت در چهره اش نشست.

– نیاز به سند ندارم آقا، من مهمون بیتا خانم هستم و در ضمن شما همیشه این جور به مهمون هاتون خوشامد می گید؟

پسر با چشمانی تنگ شده سراپای مدیا را دقیق برانداز کرد. در ادامه با پوزخند بدی، در حینی که به طرف ماشینش می رفت گفت:

– اصولا من اصلا به کسی خوشامد نمی گم. حالا هم هر کی می خوای باش، برو کنار می خوام برم تو.

مدیا با حس بدی از مقابل در کنار رفت. پسر ریموت را زد و در به آرامی باز شد. بعد از ورود پسر به درون خانه، مدیا سر به زیر یک گام به عقب برداشت. حسی به او می گفت هر چه زودتر از این خانه و خانواده دور شود. جای او این جا میان این خانواده نبود، همان طور که جایی میان خانواده ی خودش نداشت. چند گام دیگر به عقب برداشت.

– مگه نگفتی مهمون مادرم هستی؟ خب بیا تو.

درگیر با همان حس بد، سر بلند کرد و در نگاه منتظر پسر که اکنون می دانست پسر بیتا خانم هست گفت:

– بهتره برم، یه روز دیگه مزاحم می شم.

خودش می دانست دروغ می گوید، مطمئنا هرگز قصد نداشت هیچ زمان دیگر مزاحم خانواده بیتا خانم شود. پسر بیتا خانم بی قیدانه شانه بالا انداخت.

– باشه هر جور راحتی، فقط اسمت رو بگو به مامان اطلاع بدم رفتی، منتظرت نباشه.

لبخند تلخی بر لبان سرخ مدیا نشست. از ذهنش گذشت "چه راحت دکم کرد!"

– نمی‌خوای اسمت رو بگی؟

با صدای پسر بیتا خانم رشته‌ی افکارش گسست.

– مدیا هستم، مدیا مهرجو.

متعاقب با معرفی خود، سبد گل را به طرف پسر بیتا خانم گرفت و افزود:

– بفرمایید، اینم تقدیم مادرتون کنید.

پسر بیتا خانم دستانش را در سینه جمع کرد و از گرفتن سبد گل سرباز زد.

– به من ربطی نداره.

مدیا با اخم کوچکی خم شد و سبد گل و جعبه کادویی را کنار در گذاشت. همین که کمر صاف

کرد، با چهره‌ی متبسم بیتا خانم رو به رو شد. شرمنده لب‌گزید.

بیتا خانم با دو گام بلند مقابل مدیا قرار گرفت.

– خیلی خوش اومدی عزیزم. بیا تو که نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه. شگون نداره پشت

در وایستی.

مدیا دست دراز شده‌ی بیتا خانم را فشرد.

– سلام بیتا خانم، ممنون، راستش من باید برگردم.

بیتا خانم بی‌توجه به حرف مدیا دستش را گرفت و به دنبال خود کشید.

– بیا تو عزیزم، یه امروز رو با ما بد بگذرون .

و رو به پسرش که دست به سینه شاهد ماجرا بود افزود:

– ارس، عزیزم لطف کن دسته گل مدیا جون رو بیار تو.

اسم نشنیده ی "ارس" بارها و بارها در ذهن مدیا زنگ خورد. با ورود به خانه ی زیبا و مجلل بیتا خانم، پسری با چهره ای مهربان و صمیمی به استقبال مدیا آمد.

– سلام مدیا، خیلی خوش اومدی. من ارشیا هستم، پسر کوچیکه ی بیتا جون. البته می گم کوچیک، یه وقت فکر نکنی خیلی کوچیکم و دهنم بوی شیر می ده؛ بیست و هفتم فروردین می رم تو بیست و سه سالگی.

مدیا با خود اندیشید چه جالب، پس همسن هستیم. با این تفاوت که روحیه ی شاد و شلوغ و جوون ارشیا کجا و روحیه ی خسته و خمود و پیر من کجا؟!
– سلام آقا ارشیا، خوشوقتم.

ارشیا بلند خندید و میان قهقهه ی مستانه اش گفت:

– آقا رو بی خیال شو مدیا، اجازه می دم با من راحت باشی.

مدیا با تجربه ی حس جدیدی در نگاه خندان و منتظر ارشیا زمزمه کرد:
– بله ارشیا.

– آفرین دختر خوب، حالا راحت باش و این جا رو خونه ی خودت بدون.
بیتا خانم با لبخند رو به مدیا کرد.

– عزیزم بشین، هنوز زوده با این موجود پر شر و بی حیا آشنا بشی.

ارشیا با شیطنت ابرو بالا انداخت و با اشاره ی دست نزدیک ترین مبل را به مدیا تعارف کرد. لحظاتی بعد مدیا در جمع به ظاهر راحت و صمیمی بیتا خانم و ارشیا و آقا متین، رو به روی سفره ی هفت سین پر طمطراق یاسی رنگ نشست. آقا متین مشغول خواندن دعای تحویل سال بود که ارس با کلی پیغام و پسغام بیتا خانم، با اخمی پر رنگ و با لباس راحتی خانه سر سفره حاضر شد.

آقا متین خواند: "یا مُقلب القلوب و الابصار" و مدیا با چشمانی خیس منقلب شدن قلب و روحش را توأمان احساس کرد. گویا باغبانی پیر و فرتوت به جان قلب و روحش افتاده بود و بی رحمانه دلش را یک نفس و بی وقفه شخم می زد. اشکش غریبانه چکید.

آقا متین خواند: "یا مُدبر اللیل و النهار" و مدیا با خود اندیشید روز و شب برای او چه توفیر دارد وقتی در لحظه لحظه ی زندگیش تنها بوده و بس.

آقا متین خواند: "یا مُحول الحول و الاحوال حَوِل حالنا الا احسن الحال" در این جا مدیا احسن شدن حالش را احساس نکرد. همچنان حالش بد بود. آخر میان خانواده ای غریبه نشستن و سر سفره ی آنها سال را نو کردن، چه نیکی داشت که حالش نیکو شود؟! چه حس زننده ای داشت حس سربار بودن و طفیلی.

– عیدت مبارک مدیا جان.

با صدای بیتا خانم به خود آمد. نرم و آرام دست بر گونه اش کشید و به زحمت لبخندی بر لب نشانده.

– عید شما هم مبارک بیتا خانم.

و رو به آقا متین عید را به او تبریک گفت و در جواب تبریک ارشیا با لبخندی از اعماق دل زمزمه وار جواب داد:

– عید تو هم مبارک ارشیا.

بعد از آرام شدن بازار تبریک عید، بی تفاوت به خلسه ای که ارس در آن فرو رفته بود، رو به او کرد و آرام گفت:

– عیدتون مبارک آقا ارس.

هیچ جوابی نگرفت. ارشیا در سکوت سنگین برادرش با مزاح به بازوی او زد.

– ارس انقدر بهش فکر نکن یا خودش میاد یا خبر مرگش!

با حرف ارشیا ارس منقلب شد. با چهره ای کبود از خشم و عصبانیت بی توجه به چهره ی نگران و ملتمس مادرش رو به ارشیا گفت:

– میشه خفه شی یا بلد نیستی؟

ارشیا شرمنده و متاسف سر به زیر انداخت و ارس با حالی پریشان سراسیمه از سالن پذیرایی خارج شد. لحظاتی سکوت بر سالن پذیرایی حاکم شد. در نهایت این بیتا خانم بود که با نگاهی پر شماتت ارشیا را مورد خطاب قرار داد.

– برو از دلش دربیار.

ارشیا بی حرف بلند شد و سر به زیر با گام هایی کوتاه سالن پذیرایی را ترک کرد.

تا هنگام شام دیگر نه از ارشیا خبری شد و نه از ارس. با چیدن میز شام، بیتا خانم مدیا را که تا آن لحظه در سکوتی محض به تماشای در و دیوار مشغول بود، مورد خطاب قرار داد.

– مدیا، عزیزم بفرما شام.

همچنان در کلنجر با احساسات ضد و نقیض بلند شد و به دنبال بیتا خانم به طرف میز شام گام برداشت. با نزدیک شدن آنها آقا متین روزنامه را گوشه ی میز گذاشت و با لبخندی رو به مدیا گفت:

– بشین دخترم، راحت باش.

با تشکری زیر لب پشت میز جا گرفت. بیتا خانم کلافه نفسش را فوت کرد و بدون مشخص کردن مخاطبش غرولندکنان گفت:

– از دست این پسر! حالا نمی شد یه امشب رو زبون به کام بگیری؟

آقا متین با خونسردی در حینی که برای خود غذا می کشید گفت:

– حرص نخور خانم، بشین شام بخور. ناسلامتی مهمون داریم ها.

بیتا خانم با لحنی شرمنده به طرف مدیا برگشت.

– ببخش عزیزم.

در پاسخ به لبخندی اکتفا کرد.

– برای خودت بکش عزیزم. من برم پسرا رو صدا کنم.

با رفتن بیتا خانم مدیا با شرمی دست و پاگیر برای خود اندکی چلو و در گوشه ی بشقابش خورشت کرفس ریخت. بعد از لحظاتی که برای مدیا قد یک قرن به طول انجامید، بیتا خانم و به دنبالش ارشیا سر میز حاضر شدن. یک سوال به سرعت برق از ذهنش گذشت "ارس چشه؟! چرا شوخی برادرش انقدر برای او سنگین اومد؟"

– بخور عزیزم. اگه خورشت کرفس دوست نداری، قرمه سبزی برای خودت بریز.

با صدای بیتا خانم افکارش مخدوش شد. با لبخند ملیحی جواب داد:

– چشم، ممنون بیتا خانم، تعارف نمی‌کنم.

در حین خوردن سنگینی نگاهی را بر خود احساس کرد. نامطمئن سر بلند کرد. لحظه‌ای نگاهش در چشم‌های غمگین و متاثر ارشیا قفل شد. از غم مبهم نگاه ارشیا ترسید. به سرعت نگاه از چشمانش جدا کرد و سر به زیر با ذهنی آشفته، بی‌هدف قاشق و چنگال را در بشقابش به حرکت درآورد.

– ممنون مامان، خوشمزه بود.

– تو که چیزی نخوردی!

ارشیا از پشت میز برخاست.

– سیر شدم.

– نوش جان پسر.

با رفتن ارشیا، مدیا هم قاشق چنگالش را در بشقاب رها کرد و رو به بیتا خانم گفت:

– دست شما درد نکنه، بسیار عالی بود.

بیتا خانم با اخمی غلیظ نگاهی به بشقاب تقریباً دست نخورده‌ی او انداخت.

– ای‌وای، تو هم که چیزی نخوردی. نکنه دستپختم رو دوست نداری؟

بشقاب را به عقب هل داد.

– نه بیتا خانم، من به خاطر قلبم معمولاً شام سبک می‌خورم. امشب دیگه با وجود خورشت

کرفس خوشمزه‌ی شما، کمی ناپرهیزی کردم و زیاد خوردم.

بی‌تا خانم با لحنی که از ترحم بهره می‌جست متاسف گفت:

– بیشتر مراقب خودت باش عزیزم.

سر به زیر زمزمه کرد:

– بله حتما.

بعد از مرتب کردن میز شام و ساعتی نشستن و چای نوشیدن عزم رفتن کرد.

– مدیا جان کجا این وقت شب؟ یه شب که هزار شب نمیشه، یه امشب رو پیش ما بد بگذرون.

بند کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و با لبخند در پاسخ تعارف بی‌تا خانم گفت:

– متشکرم، در جوار خانواده ی شما سال رو نو کردن بسیار دلچسب بود؛ اما باید برم.

بی‌تا خانم مقابلش قرار گرفت.

– واقعا عزیزم؟ نمی‌تونی امشب رو بمونی؟

در کمبود زیر خط فقر محبت مادری، در نگاه بی‌تا خانم با چشمانی نمناک زمزمه کرد:

– شما چقدر مهربونی.

بی‌تا خانم لبخندی بر لب نشانده و نرم و آرام بوسه‌ای بر گونه‌ی او نشانده.

– تو خوبی عزیزم.

– نه، خوبی از شماست. نمی‌دونم چطور باران سیزده سال دوری از شما رو تحمل کرد!

بی‌تا خانم سر به زیر نگاهش را از چشمان پاک و پر محبت مدیا دور کرد.

– حرف زدن از باران ناراحتم می کنه، لط...!

شرمنده سخن بی‌تا خانم را ناتمام گذاشت.

– بله متوجه شدم، متاسفم.

بی‌تا خانم سر بلند کرد.

– اشکال نداره عزیزم.

مدیا با معدنی از محبت کشف نشده، خم شد و بوسه ای بر گونه بی‌تا خانم نهاد.

– یک دنیا ممنون.

– بمون عزیزم.

یک گام به عقب برداشت.

– کمی کار دارم.

و در ادامه رو به آقا متین افزود:

– متشکرم، خدانگهدار.

– خوش اومدی دخترم، مراقب خودت باش، به سلامت.

مدیا بار دیگر به طرف بی‌تا خانم برگشت.

– بی‌تا خانم همیشه برام ماشین درخواست کنی؟

بی‌تا خانم با نگاهی به ساعت گفت:

– نه، مگه می‌ذارم دختر گلم این وقت شب با آژانس بره! صبر کن به ارس می‌گم برسوندت.

تا خواست لب باز کند، بیتا خانم با گام های بلند سالن پذیرایی را ترک کرد. آقا متین به مبل اشاره کرد.

– بشین دخترم.

روی نزدیک ترین مبل جا گرفت و آقا متین با عذرخواهی کوتاه و زیر لبی سالن پذیرایی را ترک کرد. با خروج آقا متین، ارشیا وارد شد و مقابل مدیا نشست.

– مامان گفت می خوامی بری؟

مدیا نگاهش کرد.

– بله.

– چرا؟

شانه بالا انداخت.

– باید برم دیگه.

ارشیا پا روی پا انداخت و با لحنی شرمنده گفت:

– ببخش اگر بد گذشت، همش تقصیر من بود.

سردرگم در نگاه متاسف ارشیا گفت:

– نه، برای من که عالی گذشت، فقط چرا آقا ارس...

و آگاهانه حرفش را ناتمام گذاشت. ارشیا آهی کشید و با صدایی کنترل شده گفت:

– حق داره، اشتباه از من بود.

با کنجکاو بی دلیلی سر تکان داد.

– چرا؟! تو که قصد بدی نداشتی، فقط یه شوخی بود.

ارشیا با نگاهی به آستانه ی سالن پذیرایی رو به مدیا کرد.

– می دونی چیه؟ ارس سال گذشته بعد از چهار سال خاطرخواهی و رفت و آمد، عشقش سایه رو به دست آورد. تو این مدت چهار سال چه ها کشید و چقدر صبوری کرد، خدا می دونه! سایه هم دختر خوبی بود. علی رغم نظر و خواست خانوادش پشت پا به زندگی آن چنانی در امریکا زد و به پای عشق ارس موند؛ اما متاسفانه عمر خوشبختی اونا کوتاه بود. ارس سایه رو در دوره ی ماه عسل که برای همه ی زوج ها یه معدن تموم نشدنی خاطره و شیرینی رو به همراه داره، تو دل دریای بی رحم خزر از دست داد. بعد از اون اتفاق ارس هیچ وقت اون ارسی که یه فامیل بهش افتخار می کردن نشد. امشبم من باعث...

– مگه من آوردمش که از من می خوای برش گردونم؟

با فریاد ارس صحبت ارشیا ناتمام ماند. ارشیا شرمنده و مدیا با تجربه ی دوباره ی همان حس مزاحمت و سربار بودن، سر به زیر ملتمس گفت:

– ارشیا خواهش می کنم زنگ بزن آژانس. من نمی خوام مزاحم آقا ارس بشم.

– متاسفم مدیا، خواهش می کنم دلگیر نشو. ارس به خاطر حرف من حالش خوب نیست، نمی دونه چی میگه!

مدیا با درک پسری به نام ارس با آن گذشته ی دردناک گفت:

– دلگیر نیستم ارشیا، فقط لطف کن برام ماشین بگیر، دیر شد.

ارشیا بلند شد.

– پاشو خودم می رسونمت.

به دنبالش از مبل جدا شد.

– نه ارشیا، گفتم که لازم نیست. خودم می رم.

با اخم غلیظی بر حرفش پافشاری کرد.

– مگه من مرده باشم بذارم این وقت شب با هر ماشینی بری. پس با من بحث نکن و دنبالم بیا.

به ناچار مطیعانه دنبال ارشیا راه افتاد. در آستانه ی سالن پذیرایی بیتا خانم با یک لبخند کاملا نمایشی سد راه آنها شد.

– عجله نکن عزیزم، ارس الان حاضر میشه میاد.

ارشیا رو به مادرش گفت:

– مامان من مدیا رو می رسونم.

بیتا خانم چشم غره ای نثارش کرد.

– اصلا حرفش رو نزن. با اون رانندگی مگه می ذارم مدیا رو برداری بری.

و متعاقب با این حرف به طرف مدیا برگشت.

– مدیا جان این ارشیا همیشه خیابونا رو با پیست رالی اشتباه می گیره. من خودم هیچ وقت جرات نمی کنم همراهش جایی برم.

– مامان رعایت می کنم.

چشم غره ای دیگر از سمت بیتا خانم نثار ارشیا شد.

– اگر خداحافظیت تموم شد بریم.

با صدای تلخ و خشن ارس، با ترسی ناشناخته سراسیمه با بیتا خانم و ارشیا خداحافظی کرد و سر به زیر به دنبال ارس از خانه خارج شد. ارس با گام های بلند به ماشین رسید و پشت فرمان نشست و مدیا در بلاتکلیفی مقابل ماشین از حرکت ایستاد. در تعلل مدیا در جلو برایش باز شد و صدای آکنده از بی حوصلگی و یا شاید انزجار ارس به گوشش رسید.

– نکنه فکر کردی شوfer شخصیتم؟ بیا جلو بشین.

بالاخره با تردید کمی شرمنده و کمی عصبی از برخورد ناشایست و زننده ی ارس روی صندلی جلو جای گرفت. ارس استارت زد و هر چه حرص و بغض در دل داشت سر پدال گاز خالی کرد. ماشین با یک جهش ناگهانی از جا کنده شد و مدیا با آهنگ متلاطم قلبش کمر بندش را بست و چشم به خیابان دوخت. به خاطر سرعت دیوانه وار ارس در رانندگی با خود اندیشید "یعنی ارشیا از این بدتر رانندگی می کنه؟"

ارس از قرار معلوم مسیر را بلد بود؛ چرا که بدون پرسش، درست راه را به سوی خانه ی همیشه خاموش مدیا می پیمود. به خاطر سرعت بالای ارس مدیا با ترس چشم بر خیابان بست و انگشتانش را در هم گره کرد و فشرد. صدای تالاپ تالوپ قلب بیمارش در جهت سرعت بالای رانندگی ارس، هی اوج می گرفت و بالا و بالاتر می رفت.

کنده شدن قلبش را به وضوح احساس می کرد. دیگر نتوانست بیش از این خوددار باشد. زیر لب با صدایی که ترس و استیصال در آن رسوخ کرده بود گفت:

– میشه آرام تر بری؟

– چرا؟! خوش گذشته؟ دوست نداری زود برسی؟

چقدر کنایه و معنی مشمئز کننده در عمق حرف ارس نهفته بود! مدیا با نجابت لب گزید.

– از خودت پرسیدی چطور یهویی محبت بیتا قلمبه کرد و شکوفا شد؟

سردرگم از تفسیر حرف ارس به او نگاه کرد. ارس پوزخند مسخره ای بر لب نشانده و در ادامه ی حرف های تلخ و گزنده اش گفت:

– بهش فکر کن. انقدر ساده نباش. دوستت نیستم؛ اما بهت نصیحت می کنم گرد خانواده ی ما نچرخ.

با احساس بدی لب باز کرد.

– منظورت از این حرفا چیه؟!

ارس بی قیدانه شانۀ بالا انداخت.

– معنی حرفام سخت نیست، مگر این که تو ساده و کم هوش باشی که نفهمیده باشی. شاید هم می دونی و ترجیح می دی خودت رو به نفهمیدن بزنی.

حرف ارس دیگر جای هیچ نجابت و خویشتن داری برای مدیا باقی نگذاشت. بی توجه به قلب و تذکرات مداوم دکتر فرزانه خروشید.

– درست حرف بزنی! اگه دلت از جایی پره، دلیل نمیشه عقده هات رو سر من خالی کنی.

با چشمای برزخی کوتاه برگشت و به مدیا نگاه کرد.

– من عقده ای نیستم.

بی پروا با لحنی استهزاء آمیز زمزمه کرد:

– آره، اتفاقا معلومه!

از پشت دندان های کلید شده اش غرید:

– منظورت چیه؟! اصلا تو کی هستی؟ یادمه گفتی مهمونی؛ اما اشتباه کردی، فعلا فقط مزاحمی.

تحقیر شده دستی بر چشمان خیسش کشید و فریاد زد:

– نگه دار، گفتم نگه دار.

– بشین سرِ جات حوصله ندارم.

– می گم نگه دار! مگه نمی گی مزاحمم؟ مگه نمی گی...

– بس کن. منم خیلی دوست دارم همین جا پیادت کنم؛ اما مجبورم...

میان حرف ارس پرید.

– مجبور نیستی، گفتم نگه دار!

در بی توجهی ارس دست به دستگیره برد. ارس برگشت و با خشونت دست او را از روی دستگیره جدا کرد. در کش و قوس این لحظات صدای ناهنجار یک برخورد آنها را بشدت به جلو پرتاب کرد و بار دیگر به صندلی کوباند. ارس با دستی بر گردنش نگاهی به صحنه ی مقابلش انداخت و بی اهمیت به چهره ی رنگ باخته و پیشانی قرمز مدیا زیر لب غرید:

– خدا لعنتت کنه. ببین چي کار کردی؟

و با گفتن این حرف از ماشین خارج شد و مدیا با نفسی به شماره افتاده و قلبی که دیگر توانی برای این همه کوبش نداشت، سر بر تکیه گاه صندلی گذاشت. چشمانش ناخودآگاه خوابی را طلب می کرد که عمری در آرزویش بود. با احساس خواب آلودگیش مقابله کرد و اکسیر حیاتش را از کیفش خارج کرد؛ قوطی سفید رنگی که از قرص های زرد کوچک سرشار بود. با دستی لرزان قرصی درآورد و بلعید. با خود فکر کرد "شاید برای این حمله یک قرص کفایت نکند." سرخود قرصی دیگر زیر زبانش گذاشت. تصاویر تازی از صحنه ی حالت طلبکارانه ی ارس

و آن راننده ی پیر می دید. راننده ی پیر با اشاره دست، ارس را متوجه وضعیت مدیا کرد و خود قبل از ارس با شتاب به سوی مدیا آمد و ارس با گام های شل و وارفته به دنبال پیرمرد راهی شد. در کنار مدیا با صدای خشکی باز شد و صدای آرام و نگران پیرمرد در نظر مدیای خسته و رنجور چقدر ملکوتی آمد.

– دخترم خوبی؟

در سکوت مطلق مدیا بار دیگر تکرار کرد.

– دخترم صدام رو می شنوی؟ خوبی؟

به زحمت لب باز کرد.

– خوبم.

پیرمرد آسوده خاطر نفس عمیقی کشید و سر از ماشین خارج کرد و رو به ارس گفت:

– برو جوون، به خاطر حال همسرت می گذرم، برو به سلامت.

با رفتن پیرمرد ارس پشت فرمان نشست و استارت زد و ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کرد. با یک آشفتگی واضح در ظاهر و حرکاتش به طرف مدیا برگشت و با ترس و احتیاط لب باز کرد.

– ندا خانوم خوبی؟

مدیا سر دردناکش را بر تکیه گاه صندلی فشرد. آن لحظه انگار تمام حجم تنش از درد اشباع شده بود. گرمی اشک صورت یخ بسته اش را گرمای حیات بخشید.

– ندا خانوم خوبی؟

صدای نگران ارس پلک هایش را به لرزش درآورد. به زحمت چشم باز کرد و ضعیف، با صدایی که انگار از ته چاه عمیقی خارج می شد گفت:

– خوبم، منو برسون خونه.

تایید مدیا برای ارس کافی نبود. چیزی که می دید، خلاف گفته ی او را نشان می داد.

– نه، خوب نیستی. می خوای بیرمت درمانگاه؟

مدیا مشتش را باز کرد و قوطی قرص را در مقابل نگاه ارس قرار داد.

– قرص خوردم الان خوب می شم.

ارس با دیدن قوطی آشنای قرص ها حیرت زده پرسید:

– تو مشکل قلبی داری؟!

در تایید به تکان سر اکتفا کرد.

لحن ارس تغییر کرد. دیگر از آن تلخی و خشونت ساعتی قبل خبری نبود. در عمق صدایش بیشتر یک حزن غریب همراه با تاسف یا شاید عذاب وجدان احساس می شد.

– من متاسفم. نمی دونستم...

دست مدیا آرام آرام به نشانه ی مهم نبودن بالا آمد.

– تاسف لازم ندارم، فقط منو برسون خونه.

ارس بی حرف پذیرفت و بار دیگر استارت زد. مسیر باقی مانده را در سکوت و آرامش راند و مقابل خانه ی سرد و همیشه خاموش مدیا ماشین را متوقف کرد. با توقف ماشین مدیا چشم باز کرد. ارس نگاهی را از انتهای خیابان گرفت و متفکر به مدیا چشم دوخت.

- کسی با شما زندگی می‌کنه؟

ضعیف پاسخ گفت:

- نه، تنهام.

ارس مردد برای گفتن یا نگفتن حرفش لحظه ای سکوت اختیار کرد. در ادامه طاقت نیاورد و سکوت چند لحظه ای را شکست.

- رو به راه نیستی، کسی رو نداری امشب بیاد پیشت یا حداقل تو بری؟ من حاضرم تا هر جایی خواستی برسونمت.

قلبش این بار از درد بی کسی و نقش ترحم چشمان ارس فشرده. چطور می‌توانست برای پسر غریبه ای چون ارس از بی کسی و وسعت بی انتهای تنهاییش بگوید.

- چی می‌گی؟ جایی هست که بخوای بری؟

سر به زیر و غمگین جواب داد:

- نه، جایی نیست.

- واقعا؟!

چه جوابی داشت جز سکوت، آن هم از نوع دردناکش!

- پس برگردیم خونه ی ما؟

متعجب در چشم های منتظر و نگران ارس چشم دوخت. به هیچ طریقی نمی‌توانست بپذیرد و باور کند تصویر این دو چشم آرام، همان گوی های آتشین ساعتی قبل است. نگاه ارس آن

لحظه فراتر از چیزی بود که ببیند و خونسرد و آرام باشد و طاقت بیاورد. با اضطراب و دلهره ای ناشناخته شتاب زده گفت:

– من حالم خوبه، ممنون. دیگه باید برم، خدانگهدار.

برگشت و دست به دستگیره برد که صدای ارس او را متوجه خود کرد.

– پس بیا اینو بگیر، اگه در طول شب حالت بد شد خبرم کن.

مردد برگشت به کارت کوچکی که به طرفش دراز شده بود، زل زد و بدون آن که چشم از کارت بردارد گفت:

– نیازی نیست، من سرسخت تر از این حرفام...

کلافه حرف مدیا را قطع کرد.

– گفتم بگیر.

با نگاهی به چهره ی مصمم ارس لاجرم کارت را گرفت.

– متشکرم.

نگاه ارس به دوردست ها بود.

– نیاز به تشکر نیست. به سلامت.

مدیا این بار با حس و حالی نو در را گشود و از ماشین پیاده شد. مقابل در خانه ایستاد و پا به خانه ی همیشه سوت و کورش گذاشت. صدای ارس او را از ادامه راه بازداشت.

– ندا خانوم من شب زنده دارم. پس اگه مشکلی پیش اومد به این فکر نکن که شاید مزاحم خوابم بشی، بهم زنگ بزن.

با لبخندی پررنگ و قلبی آهنگ گرفته، آرام روی پاشنه چرخید و به سوی ارس برگشت و در نگاه آرام و بی تفاوت او زمزمه کرد:

– اسمم مدیاست نه ندا.

ارس چنگی به موهایش زد و برای اولین بار لبخند محوی بر لب نشانید.

– آهان! راستی گفته بودی؛ اما زیاد فرق نداره.

با دیدن لبخند محو ارس از ذهنش گذشت "چه لبخند قشنگی داره".

– مدیا خانم برو تو، می خوام برم.

با لبخند ملیحی سر تکان داد.

– باشه، به هر حال ممنون.

ارس دست به سویچ برد و استارت زد و صدای محکم و پر ابهتش این بار با صدای موتور ماشین به گوش مدیا رسید.

– کاری نکردم.

پا به درون خانه گذاشت و ارس پا بر پدال گاز از مقابل چشم های نمناکش دور و دورتر شد. با محو شدن ماشین ارس در تاریکی شب، کارت ارس را بالا مقابل چشمانش گرفت. تیتربرجسته ی کارت زیر چراغ سر در حالا علاوه بر کارت، بر ذهن و قلب او هم نقش و اثر انداخت؛ "داروخانه ی دکتر ارس سامان" درگیر با بغض بزرگی زیر لب زمزمه کرد:

– چه جالب، پس دکتر داروسازه!

شب در تختخواب علی رغم شب های گذشته، وقتی برای اندیشیدن به خود و زندگی رقت انگیزش نگذاشت. خیره به تابلوی پاییزی مقابلش به پسری به نام ارس فکر کرد. پسری که سرنوشت برای او به مراتب تلخ تر و دردناک تر رقم خورده بود. به ذهن خود زحمت داد تا کم کم چهره ی عبوس و خشن او، از پس تابلوی مقابل رویش بر پرده ی پاییزی نمود کرد. اکنون چهره ی تلخ و خشن ارس زنده و شفاف در برابر چشمان خسته و شب زنده دارش قرار داشت. با چشمانی که بی دلیل، کم و بیش از اشک خیس و تار شده بود به ارس مقابلش زل زد. به چشم های پر خشم و براقش و همین طور به ابروهای سیاه و کمی پیوسته اش، به لب های پهن و به هم فشرده اش، به بینی کشیده و خوش تراشش، به موهای آشفته و گستاخش. تمام اجزای چهره اش را یک به یک از نظر گذراند و ترس را به جان خرید. چهره ی تلخ و عبوس ارس همانند تابلوی "نزدیک نشو، من خشمگین هستم." سدی بود برای نزدیکی و صمیمیت افراد. چشم بر هم نهاد و ملحفه ی نازک صورتی رنگش را روی صورتش کشید و در کلنجار با بغضی بزرگ، سعی کرد تصویر ارس و خشم و ابهتش را از ذهنش فرسنگ ها دور کند.

با صدای زنگ تلفنش چشم باز کرد. در برابر هجوم پرتوهای تیز آفتاب راه یافته به اتاقش به زحمت چشمانش را باز نگه داشت. دست بر پاتختی عسلی رنگ سرویس خوابش کشید و بدون توجه به نام و شماره ی افتاده بر نمایشگر تلفن جواب داد.

– بله؟

– سلام مدیا، خوبی؟ انگار خواب بودی، آره؟

با شنیدن صدای راحت و بی تکلف ماهان، پسر سمج و گستاخ آقای مقدم، باز این جمله فقط از ذهنش گذشت "خانومش رو جا گذاشتی!" به غلط گیری ذهنش ترتیب اثر نداد و در حالی که توی تخت جا به جا می شد گفت:

– سلام آقا ماهان، ممنون. آره خواب بودم.

– متاسفم مدیا، فقط می خواستم عید رو تبریک بگم.

نگاه مدیا ناخودآگاه در پی ساعت دوید. ساعت نه و بیست دقیقه ی صبح را نشان می داد. کلافه و خواب آلود با خود گفت "یعنی نمی شد یکی دو ساعت دیرتر تماس بگیری و عید رو تبریک بگی؟"

– مدیا هستی؟

لب باز کرد.

– بله هستم. ممنون تماس گرفتی، عید برای شما هم مبارک باشه.

صدای ماهان ردی از خوشی یافت.

– نیازی به تشکر نیست مدیا، حالا برو به ادامه خوابت برس. فعلا خدانگهدار .

و قبل از این که جواب بگیرد، تماس را قطع کرد. زیر لب غرولندکنان نالید:

– ای تو روح ماهان! خوابم رو پروندی.

بار دیگر روی تخت رها شد و برای در امان ماندن از پرتوهای تیز آفتاب، پشت به پنجره دراز کشید و ملحفه را روی صورتش کشید. سعی کرد فارغ از تمام موج های منفی که ماهان به وجود ضعیف و سستش ساطع می کرد، بخوابد و همه ی دل مشغولی های بی اساسش را با معجزه ی خواب به فراموشی بسپرد که زنگ ممتد خانه این فرصت را از او گرفت. با حالت

عصبی در تخت نشست. کمی تامل کرد بلکه زنگ خانه خفه شود که از قرار معلوم قصد خاموشی نداشت. از تخت جدا شد و بر بلوز شلوار قرمز خوابش پانچویی خاکستری رنگ انداخت و بدون نگاه کردن به ظاهر مضحکش از اتاق خارج شد. در طول مسیر تا آیفون حدسیات انگشت شمارش را زیر لب تکرار کرد:

– شاید دوباره گربه ی خانم پارسایی گم شده، اومده تو حیاط ما دنبالش بگرده. شاید هم خانم محبی می خواد بره دیدن دخترش و من باز باید زحمت گل و گیاهش رو بکشم و بهشون رسیدگی کنم. آه، نکنه پسر آقای سراج باز سر و کله اش پیدا شده؟!

با رسیدن به آیفون و دیدن تصویر نقش بسته بر مانیتور کوچک، فهمید تمام حدسیاتش اشتباه بوده. از دیدن ارس با چشمانی گرد شده دست به گوشی برد و با قلبی که بنای تپش ناموزن گذاشته بود، صدایش را صاف کرد و آرام گفت:

– بله؟

– مدیا خانوم منم ارس، میشه لطف کنی یه لحظه بیای دم در؟
صدای خشک و خسته ی ارس در نظر مدیا چقدر گوش نواز آمد.

– بله البته.

گوشی را گذاشت و با وسواسی که از او بعید بود به ظاهر باری به هر جهتش نگاه کرد. افسوس که وقتی برای تغییر لباس نداشت! با تاسف سری جنباند و با پاهایی که در اختیارش نبودن به طرف در خروجی رفت. پشت در لحظه ای ایستاد و نفسی تازه کرد. دست بر قلبش زیر لب نجوا کرد:

– چته؟ یه کمی آرام باش.

در را آرام روی پاشنه باز کرد. کو گوش شنوا؟! قلبش با دیدن ارس با ظاهری آشفته تر از خودش، بیشتر آهنگ گرفت. سر بلند کرد و در نگاه منتظر ارس لبخند محوی بر لب نشانده.
- سلام.

ارس یه گام به عقب برداشت و با تکیه به ماشینش جواب داد.
- سلام.

و در ادامه سکوت بود و نگاه ارس و انتظار کشنده ی مدیا.

شگفت زده از حضور نابهنگام ارس و کمی معذب، نگاهش را تا چشمان او بالا برد و سکوت را شکست.

-آقا ارس امری داشتین؟

انگار از خلسه ای طولانی خارج شده باشد تکانی به خود داد و نگاهش را بی هدف به دور و اطراف چرخاند.

-نه، راستش نگران حالتون بودم.

مدیا با حسی که شاید برای اولین و آخرین بار برای کسی مهم بوده، با هیجانی که سعی می کرد سرپوشی بر آن بگذارد گفت:

-نه، من که گفتم حالم خوبه.

آسوده خاطر نفس عمیقی کشید.

-خدا رو شکر.

پس از مکث کوتاهی افزود :

-خودم رو مقصر حال بد دیشبتون می دونم، برای همین اومدم از حالتون مطمئن شم.

مدیا با احساس بدی درک کرد که آمدن و نگرانی ارس فقط و فقط برای رهایی از عذاب وجدانی است که گلویش را گرفته، نه مهم بودن و توجه خاص او. این افکار به اندازه کافی تلخ و دردناک بودند که مدیا عنق و تلخ بگوید:

-آقا ارس لطفا عذاب وجدان نداشته باشید، من نیازی به نگرانی و ترحم شما ندارم.

ارس حیرت زده از جبهه گیری مدیا، چشمانش را تنگ کرد.

چی می گی تو؟

بی قید شانه بالا انداخت.

-هیچی، برید به کار و زندگیتون برسید و نگران من نباشید.

ارس با پوزخندی استهزاء آمیز سر تکان داد.

-چشم، منتظر فرمایش شما بودم؛ وگرنه می خواستم بست دم درِ خونت بشینم و مراقبت باشم.

لب گزید و صبوری کرد. ارس به طرف ماشینش گام برداشت. به چهارچوب در تکیه داد. ارس بی توجه به او پشت فرمان نشست و استارت زد. با کنده شدن ماشین ارس از برابر نگاهش، قلب و بغضش توأمان شکستند و لبریز شدند، یکی از درد یکی از اشک. با درد و اشک زیر لب نالید: "اومده بودی حالم رو بپرسی یا حالم رو خراب کنی ظالم؟"

با حالی زار و اندامی خمیده به خانه برگشت و روی اولین کاناپه خود را رها کرد و مچاله در کاناپه، اجازه داد باز پرنده خیالش سوی ارس پر بکشد.

تعطیلات عید را در تنهایی به پایان رساند. بعد از یک هفته بست خانه نشینی و خمودی، ساعت شش صبح هفتم بهار، برای رفتن به شرکت از خواب ناز بیدار شد. محض خوردن داروهایش به اجبار صبحانه ی مختصری خورد و بعد از قورت دادن سه قرص رنگارنگ، برای آماده شدن به اتاقش رفت. تیپش همان تیپ ساده و بی آلایش همیشگی بود؛ یک مانتوی مشکی با شلوار جین و مقنعه ی سرمه ای.

در سرویس شرکت نشست و با لبخند، گرم و مهربان به سلام و سال نو مبارک همکارانش جواب داد و در آخر کنار سپیده، منشی آقای مقدم نشست. موبایلش زنگ خورد، سپیده سلقمه ای نثار پهلوش کرد.

-مدیا گوشیت داره زنگ می خوره، جواب بده.

چشم از پیاده رو گرفت و گوشی اش را از جیب کیفش خارج کرد. دیدن نام مادرش ستاره کافی بود بعد از مدت ها احساس کند مادری در این دنیای پهناور دارد که گهگاهی با او تماس می گیرد و جویای احوالش می شود. صدایش را صاف کرد و جواب داد:

-سلام مامان ستاره.

-سلام مدیا، خوبی عزیزم؟

صدای گرم مادرش اشک را در چشمانش مهمان کرد.

-مرسی مامان. شما و آقا حسام خوبید؟ آیه جون خوبه؟

-مرسی فدات شم. تموم هفته رو مجبور شدیم بریم شیراز پرستاری مادر حسام؛ وگرنه دوست داشتم پیام پیشت یا حداقل تو بیای اینجا.

دست بلند کرد و نم چشمانش را گرفت.

-منم دلم براتون خیلی تنگ شده، انشا... وقت بسیاره.

-ممنون عزیزم که درکم می کنی.

از ذهنش گذشت "درک نکنم چه کار کنم؟! از افکارش جدا شد.

-خواهش می کنم مامان.

-مراقب خودت باش عزیزم هر وقت فرصت کردی بیا، آیه خیلی بهونت رو می گیره.

لبخند کم رنگی بر لبانش نشست.

-چشم مامان. آیه رو به جام ببوس.

-حتما، خوشحال شدم صدات رو شنیدم.

-منم همین طور مامان، ممنون از تماس. خدانگهدار.

-خداحافظ عزیزم.

با شنیدن صدای مادرش تازه متوجه شد چقدر دلتنگ مادر راه دور و خواهر هفت ساله ی دلنشینش است.

-مامانت بود؟

با صدای سپیده رشته افکارش گسست. سر بلند کرد و به چشمان محزون سپیده نگاه کرد و زیر لب جواب داد:

-اوهوم.

-مگه تعطیلات عید نرفتی دیدنش؟

شرمنده سر تکان داد.

-نشد، تماس گرفتم، مامان گفت قراره برن شیراز. گویا مادر آقا حسام بیمار بود.

ترحم به وضوح در چشمان سپیده نشست. مدیا گرچه از این حس مضمئن کننده بیزار بود؛ اما به سپیده که خودش بزرگ شده در دامان پر مهر و محبت یک خانواده ی گرم و صمیمی بود، حق می داد برای خود تنها و بی کسش دل بسوزاند و با دیده ی ترحم به او بنگرد.

با توقف ماشین مقابل درب ورودی شرکت، برای اولین بار برای فرار از نگاه ترحم انگیز سپیده، زودتر از همه از ماشین پیاده شد و سر به زیر سلام آقای احمدی، حراست شرکت را بی جواب گذاشت.

در دفتر کارش مشغول رسیدگی به کارهایش بود که حضور شخصی را با عطری دلپذیر بالای سرش احساس کرد. سر از مانیتور برداشت و به چهره ی متبسم ماهان نگاه کرد، به زحمت لبخندی بر لب نشانده. ماهان مقدم مثل همیشه، در سلام پیش دستی کرد.

-سلام مدیا، خوبی؟

با تعلق از پشت میز بلند شد.

-سلام آقا ماهان، ممنون شما خوبید؟

ماهان نگاهی به گوشه و کنار اتاق منظم مدیا انداخت.

-خوبم. چه خبرا؟ تعطیلات عید رو چی کار کردی؟ کجا رفتی؟

به مبل زرشکی رنگ مقابلش اشاره کرد.

-بفرما بشین.

و در ادامه مختصر جواب داد :

-تعطیلات خوبی بود.

ماهان که از وضعیت زندگی او آگاه بود با تعجب و تمسخری پوشیده ابرو بالا انداخت و راحت روی مبل لم داد و زمزمه کرد:

-واقعا؟

اخم ظریفی میان ابروهای مدیا نشست.

-بله، واقعا.

ماهان در مبل جا به جا شد و چهره ی ملتمسی به خود گرفت.

-انگار دلخور شدی. مدیا خواهش می کنم این قدر زودرنج نباش.

مدیا نگاهش را به صفحه مانیتور دوخت و آرام زمزمه کرد:

-دلخور نشدم، فقط کارم زیاده. متاسفانه نمی تونم کیس مناسبی برای گپ زدن با شما باشم.

ماهان بی خیال بلند شد.

-باشه، پس بعد از ساعت اداری میام.

با رفتن ماهان کلافه و عصبی با خود غرولند کرد: "فقط تو اتاقا می چرخه، آخر ماه هم پول مفت می گیره".

با تمام شدن ساعت اداری قبل از این که سر و کله ماهان پیدا شود، با شتاب کیفش را از روی چوب لباسی چنگ زد و با خداحافظی کوتاهی با منشی و آقای احمدی از شرکت خارج شد.

برای اولین تاکسی گذاری دست بلند کرد. با نشستن در تاکسی، نفس آسوده ای کشید. با نزدیک شدن به خانه صدای زنگ پیامک موبایلش توجه اش را جلب کرد. صفحه کلید موبایلش را روشن کرد و پیامک را باز کرد، یک نوشته ی کوتاه از ماهان بود، خواند:

"یک بار جستی ملخک ... بقیش رو خودت بلدی عزیزم!"

فحشی زیر لب نثار ماهان کرد و موبایلش را توی کیفش انداخت.

در خانه، ساعتی بی هدف و بی حوصله در اتاق ها چرخید و در نهایت خسته شد و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون ولو شد. شب روی همان کاناپه ساندویچ الویه ی کوچکی به عنوان شام خورد و در معدود دفعات خوابیدن روی کاناپه ی سفت، آن را به رنج رفتن به طبقه ی بالا و خوابیدن روی تخت گرم و نرم ترجیح داد.

سیزدهم فروردین بود، یک روز تعطیل؛ روزی که همه ی آدم های خجسته دل برای به در کردن سیزده به دشت و دمن رفته بودند؛ اما او مثل تمام روزهای بی شمار عمرش، تنها در تختش مچاله شده بود و به ثانیه هایی که با شتاب بی هیچ تردید یا مکثی می گذشتند، خیره مانده بود. ساعت ها گذشتند ظهر شد، بعد از ظهر آمد و در نهایت یک شب تار و تاریک.

برای رفع گرسنگی از تخت جدا شد. از صبحانه ی صبح دیگر چیزی نخورده بود. به آشپزخانه رفت و در یخچال سرکی کشید. از شام دیشب سه کتلت مانده بود، همان را برای شام گرم کرد و خورد و بعد از دم دادن چای، یک فنجان برای خود ریخت و بار دیگر به اتاقش رفت. در تخت چای نوشید و آلبوم عکس های کودکی اش را تماشا کرد. چای نوشید و لبخند پدرش و ناز

قشنگ مادرش را تماشا کرد. چای نوشید و اشک ریخت. آه کشید، چه شبی شده بود آن شب، یک شب دراز و بس تاریک.

با صدای افتادن و شکستن شیء ای در سالن پذیرایی پایین، از ترس قالب تهی کرد. به تخت منگنه شد و هیچ حرکتی از خود نشان نداد. بعد از لحظاتی صدای گام های شتابانی بر کفیوش سالن پذیرایی به گوشش خورد. سراسیمه از تخت جدا شد و به سوی در یورش برد، در را بست و قفل کرد و دست بر قفسه ی سینه اش، به تخت برگشت. اولین چیزی که به چشمش خورد کیفیتش بود. کیفیتش را روی تخت خالی کرد، گوشش را در مشت فشرد. از ترس هیچ فکری به ذهنش نمی رسید. در سوت و کوری ذهنش از هر فکری، کارت سفید رنگ کوچکی از لای دفترچه ی یادداشتش در نگاهش نشست. دست برد و کارت را در مقابل چشمان پیر هراسش گرفت، کارت ارس بود، شماره تماس ارس در خیزی چشمانش به رقص درآمد. با صدای شکستن شیء ای دیگر تعلل نکرد، شماره ی ارس را گرفت و زیر لب دعا کرد ارس شب زنده دار، شب سیزده فروردین آنقدر خسته نباشد که ساعت یازده ی شب خوابیده باشد .

بوق های انتظار با روح و روانش بازی می کردند، در ذهنش می شمرد، یک بوق، دو بوق، سه بوق، چهار بوق، پنج ... دیگر برای شنیدن و کمک خواستن از ارس ناامید می شد که صدای خشک و خواب آلود ارس در گوشش پیچید.

-بله؟

چقدر صدایش ملتمس بود، آن وقت که نالید:

-تو رو خدا کمک کن!

و در ادامه، بغض و اشک اجازه حرف زدن را از او گرفت.

-بله؟ شما کی هستی؟

به سختی بر اشکش فایق آمد.

-منم، مدیا.

انگار ذهن ارس همچنان خواب بود. زیر لب تکرار کرد:

-مدیا؟ مدیا؟

-آقا ارس مدیا مهرجو، مهمون روز عید.

بالاخره ذهن ارس یاری کرد.

-آهان، بله شناختم. خب امرتون؟

بی شک اگر کسی را داشت هرگز مزاحم این موجود خشک و خشن نمی شد.

-من تنهام، از سالن پایین یه سر و صداهایی میاد. من می ترسم، در رو قفل کردم. وای، انگار داره میاد بالا.

ارس میان حرف های جسته گریخته ی مدیا پرید.

-چرا به من زنگ زدی؟ مگه من پلیسم؟

اسم پلیس بارها در ذهن مدیا تکرار شد.

-آره، راست می گی، باید به پلیس زنگ می زدم؛ اما کارت شما اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

و تماس را قطع کرد. با صد و ده تماس گرفت و تا شنیدن آژیر پلیس، در گوشه ی تخت کز کرد. اصلا متوجه نشد این دقایق پر وحشت را چگونه سپری کرد. انگار در خواب می دید که یک افسر نیروی انتظامی، با لبخند گرمی دزد خانه ی او را از میان مبل های سالن پذیرایی پیدا کرد.

گره ی خاکستری رنگ آشنای خانم پارسایی، در نگاه وحشت زده ی مدیا میویی کرد و از میان دست های افسر بیرون پرید. افسر نیروی انتظامی که نامش روی اتیکتتش جواهری ثبت شده بود، کلاهش را از روی سرش برداشت و در مقابل مدیا قرار گرفت.

-خب خانم مهرجو، این گره کوچولو انگار دزد خونه ی شما بوده. اگه ازش شکایتی دارید باید با ما بیاید.

در آن حال خرابش بی توجه به مزاح افسر جوان، روی نزدیک ترین مبل رها شد و زیر لب تشکر کرد.

-متشکرم، گره ی همسایه اس.

افسر جواهری، سرباز همراهش را مورد خطاب قرار داد.

-مهدی برو گره رو تحویل همسایه بده.

سرباز بعد از یک احترام نظامی شل و وارفته، به دنبال گره از سالن پذیرایی خارج شد. دقایقی بعد با حضور سرباز، افسر بالای سر مدیا قرار گرفت.

-خانم مهرجو حالتون خوبه؟

سر تکان داد.

-بله متشکرم.

-اگر پزشک لازم دارید می تونم تماس بگیرم.

-این جا چه خبره؟

مدیا با دهانی باز سر بلند کرد و از پشت قامت کشیده ی افسر جواهری، به سوی درگاه سالن پذیرایی سرک کشید تا ببیند و باور کند این صدای خشک و خشن برای ارس است نه کسی دیگر. با دیدن ارس، با ابروانی گره خورده، با تنی لرزان، آرام آرام از مبل کنده شد.

افسر جواهری رد نگاه متعجب مدیا را دنبال کرد و به ارس رسید. ارس را مورد خطاب قرار داد:

-شما؟

ارس مقابل جواهری ایستاد و بدون آن که گره ابروانش باز شود، محکم گفت:

-همسرشم.

افسر جواهری برگشت و در چشمان گرد شده ی مدیا گفت:

-این آقا همسر شماست؟

مدیا لب باز نکرد، فقط سرش را با اشاره ی ارس بالا و پایین کرد. افسر جواهری به سوی ارس برگشت و جریان گربه ی خانم پارسایی را برای او گفت. با تمام شدن صحبت آقای جواهری، ارس دستش را فشرد و آن ها را تا در خروجی بدرقه کرد. با خروج آن ها روی کاناپه ولو شد و چشم بر هم نهاد.

-خوبی؟

چشم باز کرد و به ارس که در آستانه ی سالن پذیرایی به درگاه تکیه داده بود، زل زد.

-خوبم. چرا اومدی؟

تکیه اش را از درگاه برداشت و با گام های بلند مقابل مدیا نشست و بی خیال، پا روی پا انداخت و گفت :

-تماس گرفتی از خواب بیدارم کردی، بعد می پرسی چرا اومدم؟

مدیا با تعلل خودش را روی کاناپه جمع و جور کرد. چشم از چشمان جسور ارس برنداشت، گویا زل زدن در چشمان بی اعتنای ارس را دوست داشت.

-من متاسفم. گفتم که، اون لحظه هیچ فکری به ذهنم نرسید، فقط کارت شما جلو چشمم بود.

ارس در باور حرف های مدیا سر تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت.

بی توجه به نگاه کنجکاو ارس از جای برخاست و به سوی آشپزخانه رفت.

-کجا رفتی؟ من چیزی میل ندارم.

لحظاتی بعد با یک لیوان آب و قوطی سفید رنگ داروهایش، دوباره مقابل ارس نشست.

-معذرت می خوام، می خواستم قهوه آماده کنم، نتونستم.

خم شد و با نگاه دقیق تری به رنگ و روی پریده ی مدیا خیره شد.

-گفتم که میل ندارم. تو درد داری؟

مدیا قرص را قورت داد و پشت سرش جرعه ای آب نوشید و در جواب گفت:

-نه، فقط تپش قلبم بالاست.

-پیگیر درمانت هستی؟

سر به زیر جواب داد:

-هستم، یه مشکل مادرزادی دریچه ایه که با یک بار جراحی هم مداوا نشد.

یه دکتر خوب می شناسم. برات وقت می گیرم، برو چکاپ شو.

سر بلند کرد و در نگاهش گفت:

-چرا این کار رو می کنی؟ دلت برام می سوزه؟

ارس راحت روی مبل لم داد.

-کمی تا قسمتی.

مدیا مطمئن، با حسی جوشیده از غرور سرشارش گفت:

-نیاز به دلسوزی ندارم. برو احساسات رو خرج کسی کن که فرق بین دلسوزی و ترحم رو ندونه.

ارس با اخم گفت:

-چته تو؟ چرا این قدر زود گارد می گیری؟

ناراحت لب فرو بست و به این فکر کرد که ارس چقدر راحت مثل یک دوست قدیمی با او صحبت می کند، در عوض خودش برای هر جمله جان می کند.

ارس بلند شد و در برابر بهت مدیا طول و عرض سالن پذیرایی را رژه رفت. صبوری کرد تا عاقبت ارس برگشت و گفت:

-نه نمی تونم، هرچی فکر می کنم نمی تونم تو رو امشب تنها بذارم.

با چشمانی گرد شده و شاخ هایی که شک نداشت در حال سبز شدن روی سرش هستند، با صدایی دورگه گفت:

-بله؟

مقابل مدیا نشست.

-همین که شنیدی. حوصله ندارم تا خونه بکوبم برم، بعد زنگ بزنی با گریه و زاری بخوای برگردم. چرا؟ چون حالت بده یا یه دلیل دیگه!
لب باز کرد حرفی بزند که ارس مانع شد و افزود:
-برو تو اتاقت، من امشب روی کاناپه می خوابم.
اخم کرد.

-برگردید خونه، مطمئن باشید تماس نمی گیرم.
بی خیال روی کاناپه دراز کشید.

-برو تو اتاقت، حوصله ی جر و بحث ندارم.
بلند شد و با تحکم گفت:

-گفتم برید خونتون.

ارس برگشت و با پوزخندی تلخ سر تکان داد.

-برای چی نگرانی؟ از چی می ترسی؟

و با یک مکث کوتاه، به سخره گفت :

-نترس، من نسبت به تو نظر سوء ندارم!

مدیا با گونه هایی گل انداخته لب گزید و در سکوت، عمیق به چشمان متعصب ارس خیره شد. از چشمان ارس حسی به وجود او تراوش کرد که باعث شد برای اولین یا شاید آخرین بار به پسری اعتماد کند. راهی اتاقش شد، لحظاتی طاقباز روی تخت رها شد؛ اما دلش رضا نداد ارس روی کاناپه ی سفت شب را به صبح برساند. بلند شد و سلانه سلانه به اتاق مقابل رفت و هن

هن کنان پتو و تشکی از کمد بیرون کشید و مسیر راه پله ها را در پیش گرفت. با رسیدن به سالن پذیرایی نفس زنان ارس را صدا کرد.

-آقا ارس؟

ارس از کاناپه سرک کشید و دو لبه ی پیراهن بازش را به هم رساند.

-بله؟

مدیا چند گام مانده را بلند برداشت و تشک و پتو را در برابر چشمان او، پای کاناپه رها کرد. ارس در کاناپه خود را بالا کشید و با اخم گفت:

-لازم نبود. حداقل منو صدا می کردی.

خم شد و بی حرف تشک ارس را پای مبل مرتب کرد. ارس از کاناپه کنده شد و بالا سرش ایستاد.

-برو کنار خودم مرتبش می کنم.

سر بلند کرد.

-تموم شد.

و بعد از لحظاتی از جا بلند شد و با یک لبخند محو و ملیح، در چهره ی خواب آلود ارس زمزمه کرد:

-حالا راحت بخوابید.

ارس بالشت را از روی کاناپه چنگ زد و روی تشک انداخت و راحت دراز کشید. کمی در تشک جا به جا شد و بعد با لبخندی که بر لبان او، در نظر مدیا چیزی شبیه معجره بود گفت:

-اوهوم خیلی راحت، ممنون.

یک قدم به عقب برداشت.

-خواهش می کنم، شب بخیر.

به درگاه سالن رسیده بود که جواب شب بخیرش را گرفت.

-من هستم، راحت بخواب.

علی رغم آرزویی که ارس برای او کرد، تا خود سپیده پلک بر هم نگذاشت. تمام فکر و ذهنش و شاید گوشه ای از هوای دلش، در سالن پذیرایی پای آن کاناپه ی گلبهی رنگ پرسه زد.

با روشنایی صبح چشم باز کرد. با کمی کش و قوس به تن خسته اش، نگاهش را تا ساعت بالای میز آرایشی بالا برد. با دیدن ساعت که یه ربع به هشت را نشان می داد از جا کنده شد و به سوی دستشویی دوید؛ اما میانه ی راه با شنیدن صدای تق و توق ظرف و ظروف از ادامه ی راه بازماند. با کمی فکر یاد حوادث دیشب و مهمانش افتاد، با حس خوبی برای نرفتن به شرکت دلیل تراشید "می گم خوابم برد. اصلا می گم خسته بودم." راضی از تصمیم خود به دستشویی رفت و بعد از یک مسواک هولکی به اتاقش برگشت. مقابل کمد لباس هایش لحظاتی تامل کرد، در نهایت با انتخاب یک بلوز سفید آستین بلند و یک شلوار راحتی سرمه ای، دل از کمد و انبوه لباس هایش کند. مقابل آینه با حساسیت موهایش را شانه کرد و لباسش را تغییر داد و با دلی پر امید از اتاق خارج شد. آرام و بی صدا پله ها را به زیر آمد و به آشپزخانه رسید. در آستانه ی آشپزخانه به پسر ورزیده و اخمویی خیره شد که سعی داشت جای قوطی چای را در کابینت های سفید قهوه ای پیدا کند. با دیدن این صحنه دلش غنچ رفت، با ذوق و شوقی بی دلیل لبخند بر لب نشانند و پا درون آشپزخانه گذاشت.

-سلام، صبح به خیر.

با صدای مدیا ارس برگشت و با تکان سر جواب سلامش را داد و افزود:

-نمی تونم ظرف چای رو پیدا کنم.

به ارس نزدیک شد و در مقابلش با لبخند پررنگی، از حرکت ایستاد. استفهام آمیز نگاهش کرد.

-چیه؟

به کابینت پشت سرش اشاره کرد.

-می خوام ظرف چای رو بردارم.

ارس کنار رفت و مدیا ظرف چای را از کابینت خارج کرد و خود عهده دار دم کردن چای شد. صبحانه در سکوت صرف شد، در خاموشی لب ها چشمان مدیا پر از التماس حرف ناگفته بود و نگاه های ارس پر از شتاب برای رفتن. مدیا زودتر دست از خوردن صبحانه کشید. ارس سکوت را شکست.

-صبحونت همین بود؟

مدیا از پشت میز بلند شد.

-بله.

ارس با دقتی آشکار اندام کشیده و استخوانی مدیا را از نظر گذراند و با لحنی متاسف گفت:

-اصلا وضعیتت خوب نیست.

مدیا دیگر به حرف های راحت ارس عادت کرده بود، چیزی نگفت و مقابل سینک ایستاد.

-بابت صبحونه ممنون، من دیگه می رم.

با شتاب شیر آب را بست و دست خیسش را به شلوارش کشید و خشک کرد. به طرف ارس برگشت.

-باید از شما تشکر کنم.

ارس از صندلی جدا شد.

-تشکر لازم نیست، وظیفه ی انسانی ایجاب می کرد کمکت کنم.

مدیا با حس و حالی گرفته که آن لحظه دلیلی برای آن نمی یافت، زیر لب گفت:

-به هر حال ممنون.

-خواهش می کنم .

و از آشپزخانه خارج شد. دنبالش روان شد، در آستانه ی سالن پذیرایی دید که ارس تشک و پتو را جمع کرد و به طرف او برگشت.

-این ها رو کجا بذارم؟

به ارس نزدیک شد و دست دراز کرد.

-بدین من می برم.

ارس ابرو بالا انداخت.

-نه، خودم می برم.

مدیا خودش را کنار کشید.

-باشه، بفرمایید.

با هم از پله ها بالا رفتند، ارس تشک و پتو را در کمد قرار داد و بی حرف از کنار مدیا گذشت و از اتاق خارج شد. قبل از خروج از خانه، کاغذ تا شده ی کوچکی را به سوی مدیا گرفت.

-این آدرس مطب دکتر هوشنگ تهرانیه، امروز تماس می گیرم براتون وقت می گیرم و خبرش رو بهتون می دم.

دست دراز کرد و کاغذ را از دست ارس بیرون کشید.

-مرسی، لطف می کنید.

ارس بی تفاوت برگشت و در را باز کرد.

-نمی خواین شماره تماس منو داشته باشین؟

با تعلل برگشت و گفت:

-وقت ندارم. یه تک زنگ بزن شمارت رو داشته باشم.

-باشه، به سلامت.

از در خارج شد و با سری افراشته و قدم هایی محکم، بی خیال نگاه ملتمس مدیا در خروجی را باز کرد و از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست.

مدیا به اولین مبلی که رسید روی آن رها شد و سر بر تکیه گاه آن نهاد. یک سوال در ذهنش پررنگ و پررنگ تر می شد "چرا این روزها اینقدر به ارس فکر می کنم؟" بدون این که به جواب روشنی برسد، باز به ارس اندیشید.

پانزدهم فروردین گلنار ننه به خانه برگشت. مدیا هیجان زده به استقبالش رفت و گونه های گلگون پیرزن مازندرانی را غرق بوسه کرد. گلنار ننه بازوهای مدیا را گرفت و او را از خود جدا کرد و در چشمان به اشک نشسته ی او، با صدایی گرفته از بغض گفت:

-فدات شم عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

مدیا دست بلند کرد و بر چشمان خیسش کشید.

-من هم ننه گلنار، دیگه نمی ذارم برید، هر وقت دلتنگ رعنا شدی بگو خودش بیاد.

گلنار ننه خم شد و بر گونه ی تر مدیا بوسه زد.

-فدای دل مهربونت بشم. حالا از جلو در برو کنار، چون تو پاهام نمونده کمی بشینم.

با خنده از جلوی در کنار رفت.

سر شب در اتاق گلنار ننه اتراق کرد و با اشتیاق به صحبت های او در مورد نوه های ریز و درشتش گوش سپرد. چقدر دلش می خواست دختر یک خانواده ی پر جمعیت بود. گلنار ننه صحبت هایش را با کشیدن آهی سرد به پایان رساند. مدیا از لبه ی تخت بلند شد و دستی بر شانه ی گلنار ننه گذاشت.

-خسته ای ننه، شب بخیر.

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. ذره ای خواب در چشمانش نبود، غلٹی زد و روی پهلو خوابید، چشمش به موبایلش خورد. چراغ آبی رنگ موبایلش روشن و خاموش می شد و این یعنی تماس بی پاسخ یا پیامکی ناخوانده داشت. بدنش را کش داد و دست دراز کرد، موبایلش را از روی پاتختی چنگ زد و مقابل چشمانش گرفت. صفحه کلیدش را روشن کرد، یک پیامک از یک شماره ی ناشناس داشت. پیامک را باز کرد و خواند:

"ساعت چهار بعد از ظهر، روز دوشنبه بیستم فروردین، برات از دکتر تهرانی وقت گرفتم".

پس شماره ناشناس برای ارس بود، دستی بر روی متن پیامک کشید و دوباره و سه باره متن پیامک را خواند. حسی او را دعوت می کرد در جواب محبت ارس که از نظر خودش انسانی بود؛ اما مدیا در ضمیر ناخودآگاهش آرزو می کرد جور دیگری باشد، تشکر کند. فکر نکرد، دلش نمی خواست با دو دوتا چهارتای عقل تصمیمش متزلزل شود، درنگ نکرد. در جواب ارس نوشت:

"متشکرم، لطف کردید".

پیامک را ارسال کرد و شماره ارس را در مخاطبین انگشت شمارش ذخیره کرد. دقایقی موبایلش را در دست نگه داشت، احساسش در انتظار جواب بود، گرچه با خود می گفت: "مثلا انتظار دارم چی برام بنویسه؟" آنقدر انتظارش طولانی و خسته کننده شد که موبایل در دست، پلک هایش روی هم افتادند و به خواب رفت.

صبح های بعد، مثل صبح های گذشته بیدار می شد و با عجله آماده می شد صبحانه ی مختصری می خورد و به شرکت می رفت .

روز دوشنبه ساعتی زودتر از روزهای قبل کارت زد و از شرکت خارج شد. با نگاهی به آدرس، سر خیابان منتظر تاکسی ایستاد. ده دقیقه ای منتظر ماند تا بالاخره تاکسی در آن وقت ظهر کنار پایش توقف کرد. آدرس را به راننده داد و خود چشم به پیاده روی خلوت دوخت. بعد از طی مسیری طولانی، بالاخره تاکسی مقابل مجتمع پزشکی بزرگی توقف کرد.

-خانوم همین جاست دیگه؟

مدیا نگاهش را به مجتمع و فضای اطرافش انداخت. میان ساختمان های اطراف، سردر قرمز و سفید رنگی توجهش را جلب کرد. چشمانش را تنگ کرد و نوشته ی برجسته ی مشکی رنگ را خواند: "داروخانه ی دکتر ارس سامان"

دهانش از تعجب باز ماند و قلبش بی دلیل بنای بی قراری نهاد. پس داروخانه ی ارس این جا بود، در پنج شش متری او.

-خانوم چی شد؟ اشتباه اومدم؟

با صدای راننده چشم از تابلو گرفت و با شتاب، بی جواب پول تاکسی را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد. پاهایش به سمتی کشیده می شدند که عقل رفتن به آن جا را کار عاقلانه ای نمی دانست. وسط راه ایستاد و زیر لب به خود تشر زد: "چه مرگته مدیا؟ چرا دیونه بازی درمیاری؟"

اندک راه آمده را، سر در گریبان برگشت و به طرف مجتمع پزشکی گام برداشت. در مطب دکتر تهرانی گوشه ای اختیار کرد و بی توجه به چهره های رنگ پریده ی بیماران، به فاصله ی اندکی که با ارس سامان داشت فکر کرد. با خوانده شدن نامش از افکارش جدا شد و با قدم های کوتاه به اتاق دکتر رفت.

نسخه ی دکتر تهرانی در مشت فشرده اش مچاله شده بود؛ اما بی توجه در فکر حرف های دکتر بود، توصیه های تکراری، داروهایی با دوز بالاتر که خوردن هر کدام دلیلی می شد برای رفتن او به عالم هیپروت.

حرف های دکتر تهرانی برخلاف دکتر فرزانه، بی پرده و شفاف بود و شاید کمی بی رحمانه. صدای خشک و خشن دکتر در ذهن خسته و مایوسش هم چنان پژواک داشت. "شما فقط می تونید یه زندگی ماشینی داشته باشید، بدون فعالیت سنگین فیزیکی. ورزش ممنوع، استرس و

اضطراب ممنوع، غذاهای آماده و پر حجم ممنوع." زیر لب با خود گفت: "کاش می گفتم زندگی ممنوع!"

از مطب خارج شد. بی هدف، نسخه به دست مسیر سربالایی خیابان را در پیش گرفت. نفسش برای این سربالایی یاری نمی کرد؛ اما بی توجه به هن هن نفس هایش، سر به زیر پیش رفت. وقتی ایستاد که نفس کم آورد، دست بر قفسه سینه اش گذاشت، نفس هایش مقطع و مکدر از اعماق سینه اش بیرون می آمدند. برای نشستن و نفسی تازه کردن نگاهی به اطراف انداخت، جای مناسبی برای استراحتش نیافت. نگاهش را کمی جلوتر برد، باز سردر داروخانه ی ارس چشمانش را نوازش داد. نسخه ی دارو همچنان در مشت فشرده اش جا خوش کرده بود. دستش را تا چشمانش بالا آورد و مشتش را باز کرد، نگاهی به کاغذ مچاله و کمی مرطوب دستش انداخت و کمی نامطمئن و کمی مطمئن، راهش را به سوی داروخانه کج کرد. دستی بر کاغذ کشید و اندکی صافش کرد. مقابل داروخانه، با حسی که ترس سهم بیشتری در آن داشت، ایستاد. از در شیشه ای نگاهی به درون داروخانه انداخت، جز دختری با روپوش سفید کس دیگری به چشم نمی آمد. پاهایش قبل از فرمان مغزش به حرکت درآمدند. انگار دیگر در تن خسته و بیمار او هیچ عضوی از مغز فرمان نمی گرفت، قلبش که بی قرار می تپید، تنفسش که تند تند و سطحی شده بود، این هم از وضعیت پاهایش.

در گشوده شد و لحظه ای بعد مدیا خود را در فضایی دید که علاوه بر بوی دارو و مواد آرایشی و بهداشتی، از عطر تلخ و گرم ارس اشباع بود. سر بلند کرد و در نگاه سرد دختر سفیدپوش لبخند زد و با سه قدم خود را مقابل او قرار داد. نسخه را به طرف دختر گرفت و زیر لب سلام داد. جای جواب سلام، آرام و سرد گفت:

-بشینید صداتون می کنم.

برگشت، یک لحظه نگاهش به ارس افتاد که پشت میزی سر در مانیتور کرده بود و دختری با چهره ای زیبا و حرکاتی که از لوندی خاصی بهره می جست، از پشت صندلی او به صفحه ی مانیتور سرک کشیده بود و ارس آرام و باطمأنینه مطلبی را برای او توضیح می داد. در نگاه و چهره ی ارس ردی از آن خشونت و تلخی که برای مدیا بسیار آشنا بود دیده نمی شد. موجی از درد قلبش را احاطه کرد. نگاه از آن ها گرفت و روی اولین صندلی که رسید، افتاد. سرش را بر تکیه گاه صندلی نهاد و چشم بست بر تمام دردها و غم هایی که قلب و روحش را توامان محصور می کردند. چشم بست، ذهنش خالی از هر گونه فکر و خیال فقط و فقط به خواب می اندیشید.

-خانم مهرجو.

با تعلل مدیا، دختر دوباره او را به نام خواند.

-خانم مهرجو، خانم مهرجو.

صدای دختر ذهن خالی مدیا را مشوش کرد. چشم باز کرد و در نگاه منتظر دختر از جا بلند شد. پاهایش از خستگی روی زمین کشیده می شدند. مقابل دختر قرار گرفت، سنگینی نگاهی را بر خود احساس کرد. به نگاه و تقلای قلبش ترتیب اثر نداد، کیسه ی داروها را از دست دختر بیرون کشید و بعد از پرداخت پول، زیر لب تشکری کرد و سر به زیر به طرف در خروجی قدم برداشت. از در خارج شد و در هوای آزاد نفس عمیقی کشید. با خروج از داروخانه انگار جان تازه ای در کالبدش دمیده شد. سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد، آسمان همچنان آبی بود، آبی بی لکه و البته بی پرنده. در حاشیه خیابان پیش رفت، خالی از هر احساس قدم برداشت. صدای بوق ماشینی خلوت بعد از ظهر بهاری اش را بر هم زد. کنار کشید و به حضور ماشین پشت سرش توجه نکرد. باز صدای بوق، باز کناره گیری بیشتر او، باز صدای بوق، این بار عصبی

برگشت. ماشین مزدای سفیدی آرام آرام پشت سرش راه افتاده بود. ماشین برایش آشنا بود. راننده در پس شیشه ی دودی سنگر گرفته بود. لب باز کرد.

-راه بازه، چرا بوق می زنی؟

ماشین شتاب گرفت و کنار پایش از حرکت ایستاد. شیشه ماشین آرام آرام پایین کشیده شد و مدیا در بهت، ذره ذره چهره ی ارس را دید.

-صدای بوق رو نمی شنوی؟

با اخم غلیظی، حق به جانب جواب داد:

-شنیدم؛ اما عادت ندارم برای هر بوقی سرم رو برگردونم.

-بیا سوار شو.

-ممنون، می خوام پیاده روی کنم.

ارس با ابروهایی گره خورده غرید:

-بعله اتفاقا حالت خیلی مساعد پیاده روی هست.

و بعد از مکث کوتاهی آرام تر ادامه داد:

-اصلا خودت رو دیدی؟ مثل یه میت رنگ به رو نداری. با من بحث نکن، اعصاب درست و حسابی ندارم. بیا سوار شو.

رو گرداند.

-ترجیح می دم با تاکسی برم تا این که تو اعصاب خرابتون سهمی داشته باشم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای باز و بسته شدن محکم در ماشین را شنید و لحظه ای بعد بازویش در دست ارس فشرده شد.

-مگه با تو نیستم؟ چرا سرت رو می اندازی زیر برای خودت می ری؟

با خشونت بازویش را از دست ارس بیرون کشید و بنا بر احساس و بغض نفس گیری فریاد زد:
-دوست ندارم، نمی خوام. ولم کن.

و دوان دوان از ارس و نگاه بهت زده اش دور و دورتر شد. سر خیابان نفس نفس زنان ایستاد و برای اولین ماشین گذری دست تکان داد. با توقف ماشین خودش را در صندلی انداخت و با گفتن آدرس، سر بر تکیه گاه، سعی کرد بر نفس های مکدر و تندش فایق شود.

با رسیدن به خانه، بی توجه به نگاه نگران ننه گلنار پرونده پزشکی اش را گوشه ای پرت کرد و روی کاناپه ولو شد و آرام زیر لب گفت:

-ننه آب می خوام، فقط آب.

روزها از پی هم می گذشتند و البته برای مدیا تکراری و کسالت بار سپری می شدند. در شرکت مزاحمت های پی در پی ماهان او را کلافه می ساخت و در خانه هجوم تنهایی و فکر و خیال بیهوده او را از پا درمی آورد.

هفته ی آخر فروردین بود، یک روز بهاری با هوایی نو و با طراوت. مدیا سرخوش از تعطیلی آخر هفته، ساعتی بیشتر در تخت خواب مانده بود که صدای زنگ موبایلش خواب بیشتر را بر

چشمان او حرام کرد. دست بر پاتختی کشید و موبایلش را به دست گرفت. نگاهی به شماره ی بی نام انداخت و با صاف کردن صدایش بی حوصله جواب داد.

-بله؟

-سلام مدیا. خوبی؟ منم ارشیا.

با تعجب در تخت خود را بالا کشید.

-سلام ارشیا، ممنون، تو خوبی؟

-ممنون مدیا.

و با اندکی مکث ادامه داد:

-باید ببینمت مدیا.

با لحن نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-هنوز نه.

-ارشیا داری نگرانم می کنی.

-مدیا امروز وقت داری؟

-آره خونم، برنامه ای ندارم.

-خوبه پس بیا به این آدرس که می گم. ساعت پنج و نیم، شش خوبه؟

-خوبه.

آدرس را از ارشیا گرفت و افزود:

-ارشیا باید نگران باشم؟

زمزمه ی ارشیا موج بلندی از نگرانی را به دلش سرازیر کرد.

-منی دونم مدیا، بستگی به خودت داره؛ اما خواهش می کنم در مورد ملاقات امروزمون به مامانم چیزی نگو.

-ارشیی...—

-مدیا باید برم، وقت ندارم، بعد از ظهر می بینمت. فعلا خداحافظ، مراقب خودت باش.

با قطع تماس روی تخت رها شد و خیره به سقف، به دلیل مبهم ملاقات امروز با ارشیا فکر کرد.

تا ساعت پنج به هر جان کندی که بود خود را سرگرم کرد تا بلکه از فکر و احساس بد ملاقات با ارشیا خارج شود. ساعت پنج به اتاقش رفت. بدون وسواس لباس پوشید و با خداحافظی زیر لب از خانه خارج شد و قدم زنان به سمت محل قرار که در نزدیکی خانه اش بود، گام برداشت.

با رسیدن به کافی شاپ سر خیابان، ارشیا را دید که به ماشین پرشیای نقره ای رنگی تکیه داده بود. در بی حواسی او به فضای اطرافش، به او رسید و مقابلش ایستاد و آرام گفت:

-سلام ارشیا. دیر کردم؟

ارشیا نگاهش را آرام آرام از سنگ ریزه های جلو پایش برداشت و در نگاه منتظر مدیا سر تکان داد.

-سلام مدیا، نه به موقع اومدی.

به کافی شاپ اشاره کرد.

-بریم تو؟

نگاه کوتاهی به کافی شاپ انداخت و سپس رو به مدیا گفت:

-نه بریم، فضاش جالب نیست.

مدیا پذیرفت و زودتر در صندلی جا گرفت. با یاد حرف بیبا خانم درمورد رانندگی ارشیا، سریع کمر بندش را بست و گفت:

-لطفا آهسته برو.

ارشیا در تایید سر تکان داد و استارت زد. ارشیا آرام و با طمانینه خیابان ها را پشت سر می گذاشت و مدیا با افکاری مشوش، به دلیل این ملاقات می اندیشید. بعد از طی مسیری، ماشین را مقابل کافی شاپی در بالاترین نقطه شهر متوقف کرد و رو به مدیا گفت:

-مطمئنم از این جا خوشت میاد.

بی اهمیت دست به دستگیره برد و در را باز کرد. در برابر جوی کوچک سر راهش لحظاتی تعلل کرد، ارشیا از جوی پرید و دست به طرفش دراز کرد و گفت:

-بذار کمکت کنم.

سر بلند کرد و در نگاه متعصب و صمیمی ارشیا لحظه ای مکث کرد.

-نمی خوام کمکت کنم؟

تردید را کنار گذاشت و دست در دست گرم و مطمئن ارشیا گذاشت و اجازه داد ارشیا در عبور از جوی به او کمک کند. با عبور از جوی آرام و نرم دستش را از دست فشرده ی ارشیا بیرون کشید و دوشادوش او به سوی در کافی شاپ رفت. ارشیا در را باز کرد و اجازه داد مدیا ابتدا وارد شود. با نگاه کوتاهی به فضای شیک کافی شاپ، سلیقه ی ارشیا را ستود.

-کجا بشینیم؟

نگاهی به صندلی های کم و بیش خالی کافی شاپ انداخت و با اشاره به میز گوشه ی سالن زمزمه کرد:

-اون جا چطوره؟

ارشیا دست بلند کرد و بند کیفش را گرفت و کشید.

-عالیه، بریم بشینیم.

مدیا به رفتار مبادی آداب ارشیا فکر کرد. در نظر ابتدایی اصلا تصور نمی کرد پسر کوچک بیتا خانم که این قدر پر سر و صدا و شیطان بود، همچین پسر مودب و متوجهی باشد.

پشت میز نشست و به چهره ی متفکر او زل زد.

-ارشیا نمی خوای از دلیل این ملاقات بگی؟

سر بلند کرد و در چشمان مدیا زمزمه کرد.

-حالت خوبه؟

متحیر از احوال پرسى بی موقع ارشیا، ابرو بالا انداخت.

-تازه یادت اومد حالم رو بپرسی؟

ارشیا با مکثی طولانی که شاید برای رهایی از بند تردید لازم داشت، گفت:

-مدیا قراره حرف هایی بشنوی که ممکنه حالت رو بد کنه. اگر الان خوب نیستی بگو من شروع نکنم.

مدیا سردرگم و با کنجکاوای ای که مثل خوره به جانش افتاده بود بی تردید، بی واهمه از قلب بیمارش گفت:

-خوبم ارشیا، مطمئن باش.

ارشیا منو را به سویش گرفت.

-باشه، پس فعلا به چیزی انتخاب کن.

از گرفتن منو سر باز زد.

-باشه به انتخاب تو.

ارشیا پذیرفت.

با آوردن سفارشات، ارشیا خیره به فنجان قهوه اش گفت:

-قهوه اعصاب رو آرام می کنه. می خوری یا ترجیح می دی بعد از شنیدن حرف هام بخوری؟

کلافه از حرف های بی سر و ته ارشیا، فنجان قهوه اش را به وسط میز هدایت کرد.

-دیگه نمی تونم ژست یه آدم آرام و خونسرد رو بگیرم. حرف بزن ارشیا.

ارشیا فنجان قهوه اش را میان انگشتانش فشرد و با یک آرامش کاملا مصنوعی کمی از قهوه ی تلخش را نوشید. دهانش از تلخی قهوه بی نهایت تلخ شد، مثل حرف هایی که در حنجره داشت.

بعد از سکوت و یک نفس عمیق، بالاخره لب باز کرد و مدیا همه تن چشم شد و به لب های او چشم دوخت .

-من با یه بار دیدن تو فهمیدم همیشه برای دلبستگی به آدم ها دیدارهای مداوم لازم نیست، گاهی یه آدم با یه نگاه به کسی حسی پیدا می کنه که برای یک عمر کفایت می کنه. حالا هم همون احساس منو وادار کرده رو به روت بشینم و از افکار پلید مادرم و مادر بزرگم پرده بردارم.

گیج و متحیر، با دهانی باز، هم چنان به لب های ارشیا خیره مانده بود.

-روز اول بهار یادته؟ گفتم بیست و هفتم فروردین تولدمه. حالا قراره به تولدم دعوت بشی؛ اما با حرف هایی که هفته گذشته از زبون مامان شنیدم نمی خوام بیای. آره مدیا، مادرم برای تو خواب های بدی دیده. نمی دونم چرا تو باید تقاص فریب خوردن باران رو بدی! نمی دونم...

-ارشیا روشن حرف بزن. من هیچی از حرف هات متوجه نمی شم.

-همه چیز از گذشته آب می خوره، از گذشته ی پدر تو و خاله باران من. گویا پدرت با وعده ی نصف خونه ای که تو الان مالکش هستی باران رو به عقد خود درمیاره. باران و پدرت زیر سقفی زندگیشون رو شروع می کنن که قرار بود نصفش برای باران باشه؛ اما اون خونه هیچ وقت برای باران نشد و باران بیست ساله، به گمان خانوادش فریب پدرت رو خورد و زندگی و جوونیش رو ارزون باخت.

با چشمانی خیس و صدایی دو رگه از بغض و درد گفت :

-نمی فهمم این حرف ها به من چه ارتباطی داره؟

ارشیا نگاه از چشمان بارانیِ مدیا گرفت و متاسف گفت:

-ربط نداره مدیا؛ اما مامان و مامان بزرگ دوست دارن به تو ربطش بدن. هفته ی گذشته دکتر تهرانی با مامان تماس گرفت، خودم جواب دادم و گوشی رو به مامان سپردم.

با یک مکث کوتاه ادامه داد:

-به مامان گفت خانوم مدیا مهرجو که ارس پیش من براش وقت گرفت، وضعیت خوبی نداره، قلبش انگار برای یه پیرزن هفتاد، هشتاد ساله اس نه یه دختر بیست و دو سه ساله. در آخر هم به مامان سپرد که مثلا بیشتر مراقب خودت باشی و دایم زیر نظر اون یا دکترت باشی. فکر نکنم مامان تذکرهاى دکتر تهرانى رو بهت رسونده باشه، به جاش به فکر پلیدش پر و بال داد و این که تو...

چشمانش بی وقفه می بارید و ارشیا از درد حرف های تلخی که می زد به خود می پیچید؛ اما خود را مجبور می دید برای مدیای محزون بگوید.

-متاسفم مدیا، خیلی متاسفم. فکر نکن دلم راحتت این حرف ها رو می زنم، قلبم داره از حجم تلخی این حرف ها می ترکه. نمی خوام تو تقاص فریب خوردن باران و وعده وعید پدرت رو بدی. از خانواده ی ما دور شو مدیا، من شنیدم که مامان به ارس می گفت از تو خواستگاری کنه، می گفت زندگی با تو زیاد ...

حرفش را به سختی قورت داد. مدیا حرف خورده شده ی او را با درد کامل کرد.

-زندگی با من دووم نداره، آره؟ من مردنی هستم، آره؟ بعدش ارس می مونه و یه ملک بزرگ و بی صاحب که روزی قرار بود برای خاله اش باشه، آره؟

ارشیا سر به زیر، زیر لب نجوا کرد:

-بله، متاسفم مدیا!

به زحمت گلویش را از شر بغض مزاحم آزاد کرد و گفت:

-من هیچی از گذشته و قول و قرار بابا و باران نمی دونم.

-می دونم مدیا، برای همین دوست ندارم قربانی بازی مادرم بشی.

-ارس چی گفت؟

-قبول نکرد؛ اما مامان می خواد تو رو برای تولدم دعوت کنه. می خواد اون شب از تو برای ارس خواستگاری کنه. نمی دونم چطور می خواد ارس رو راضی کنه.

مدیا سرش را روی میز نهاد و بی پروا گریست، فقط برای خود گریست. ارشیا متاثر دست دراز کرد و بر شانه ی مدیا گذاشت.

-مدیا من از همون لحظه ی ابتدایی که دیدمت بهت حسی پیدا کردم. اشتباه نکن، احساس من مثل یه حمایت برادرانه اس. روی من به عنوان یه برادر حساب کن. حالا هم حرف هام رو برادرانه تلقی کن و بپذیر! از خانواده ی ما دور شو، جواب تماس مادرم رو نده.

سر بر میز نالید :

-چرا تو اینا رو به من گفتی؟ تو هم از اون خانواده ای، باران خاله ی تو هم بوده!

-آره منم از اون خانوادم؛ اما نمی خوام شریک نقشه ی پلید اونا باشم.

غرید:

-نمی فهمم، چرا؟ آخه چرا؟

-نمی دونم مدیا شاید قلب من از یه جهت دیگه خراب...

-نمی فهمم چی می گی.

-مهم نیست چی می گم، مهم اینه که تو دیگه به خانواده ی ما نزدیک نشی.

سر از میز بلند کرد. چشمان سرخش را بی پروا به ارشیا دوخت. ارشیا لحظه ای تامل کرد و سپس نگاه از او گرفت و زمزمه وار گفت:

- این جورى نگام نکن. خواهش می کنم منو با چوب خانوادم نزن.

کیفش را از روی میز چنگ زد.

- باید برم.

ارشیا بلند شد.

- باشه، بریم برسونمت.

هر دو سر در گریبان و با قامتی خمیده، یکی پر از حس اطمینان همراه با شرمندگی و درد و دیگری سرشار از انزجار و ذهنی پر سوال از در کافی شاپ خارج شدند. بدون کمک از جوی سر راهش پرید. یک لحظه سکندری خورد؛ اما با دست گذاشتن بر کاپوت ماشینِ ارشیا تعادل خود را حفظ کرد. در ماشین جای گرفت. سرش را بر تکیه گاه صندلی فشرد. اشک از لای پلک های به هم فشرده اش روی گونه اش جاری شد. ارشیا استارت زد و با آهی سرد زیر لب نجوا کرد:

- کمربندت رو ببند مدیا.

مدیا آن لحظه به هیچ چیز اهمیت نمی داد، چه برسد به کمربند بسته نشده و رانندگی دیوانه وار ارشیا. ارشیا خم شد و در نزدیکی گوش مدیا زمزمه کرد:

- ببخشید، فقط می خوام کمربندت رو ببندم.

مدیا بدون عکس العمل همچنان درگیر دنیای سیاه خودش بود؛ دنیایی که بی رحمانه در آن پرتاب شده بود. چه ساده لوح بود که فکر می کرد بیتا خانم به فکر تنهایی و بیماری اوست! ارشیا کمربند مدیا را بست و خود را کنار کشید.

قلبش فشرد. روحش از درد و بغض مچاله شد. دلش یک حامی می خواست. دلش یک شانه ی محکم و استوار برای گریه هایش می خواست. دلش یک قلب مهربان برای عشق ورزیدن،

دلش یک گوش شنوا برای شنیدن، اصلا دلش یک آدم می خواست، البته اگر در حوالی اش آدم پیدا می کرد! چرا هر کس که به او می رسید، به طمع خانه و حساب بانکی او پیش می آمد؟ چرا هر کس که به او می رسید، قصد کندن و بردن ذره ای از مال او را داشت؟ مالی که مدیا آن را برای خود نمی دانست. آرزو داشت دختر فقیر بی چیزی بود؛ اما یک خانواده، یک دوست مهربان و قابل اعتماد داشت.

– مدیا خوبی؟

سرش را بیشتر بر صندلی فشرد و با صدایی که گویا از ته چاه عمیقی خارج می شد گفت:

– هیچ آدمی دورم نیست. یعنی واقعا مدیای مهرجوی بینوا چیزی به جز خونه و حساب بانکی نداره؟! چرا همه فکر می کنن حالا که قلبم خرابه، از احساس و عاطفه بویی نبردم؟ چرا فکر نمی کنن همین قلب خراب هم می تونه عاشق بشه، می تونه محبت کنه، می تونه با دیدن کسی بی قرار و دیونه وار تو سینم بالا و پایین بپره؟

– مدیا کسی تو زندگیت هست؟ به من بگو، کمکت می کنم.

سرش را محکم به طرفین تکان داد و تلخ مثل همان قهوه ی لب نزنده اش زمزمه کرد:

– نه، من حق عاشق شدن ندارم. این حق رو دکتر تهرانی ازم گرفت، این حق رو مادرت ازم گرفت، شاید هم این حق رو خدا ازم گرفته.

– مدیا این طوری نگو.

– متاسفم ارشیا؛ اما جز این نمی تونم بگم.

– مدیا به خودت ظلم نکن. اگه کسی رو دوست داری، بهش بگو. به خودت و اون فرصت عاشقی بده. اصلا به من بگو، قول می دم کمکت کنم.

چشمانش را باز کرد و به ارشیا نگاه کرد. ارشیا کوتاه برگشت و جواب نگاهش را داد و افزود:

– حق زندگی کردن با عشق رو از خودت نگیر.

مدیا غوطه ور در افکارش به حرف های جدید ارشیا فکر کرد.

شب در بستر خواب به حرف های ارشیا فکر کرد. به نقشه ی پلید بیتا خانم، به بد قولی پدرش، به باران بیست ساله و جوان مرگ شده، به زندگی سراسر تنهایی و رقت انگیزش. گیج از هجوم افکار تلخش، زیر لب با خود گفت: "واقعا بابا به باران همچین قولی داده بود؟!"

در بستر نشست. سرش را میان پنجه هایش گرفت و فشرد. باید از گذشته سر در می آورد. همین امشب باید می فهمید. شاید مادرش می دانست. شاید گلنار ننه خبر داشت. نگاهی به ساعت انداخت، ساعت یازده شب را نشان می داد. دست به گوشی برد و با اندکی مکث بر تردیدش غلبه کرد و شماره ی تماس مادرش را گرفت.

بعد از سه، چهار تا بوق بالاخره ارتباط برقرار شد.

– الو مدیا خودتی؟

– سلام مامان.

– سلام عزیزم. اتفاقی افتاده؟

– نه نه، مامان نگران نباش، فقط یه سوال دارم.

– نگرانم کردی، خب حالا سوالت چیه؟

بی تردید لب باز کرد.

– در مورد بارانه.

– چی؟!

ادامه ی صحبت را از مادرش گرفت.

– مامان این راسته که بابا با وعده ی نصف خونه، باران رو به عقد خودش درمیاره؟

ستاره خانم با لحنی پر انزجار گفت:

– مدیا این وقت شب...

– خواهش می کنم مامان. مهمه، باید بدونم.

بعد از سکوتی که برای مدیا قدر یک قرن طول کشید جواب داد:

– منم همچین چیزی شنیدم.

پس درست بود، پس حرف های ارشیا درست بود، پس بیتا خانم و مادرش...

– مدیا تو واقعا حالت خوبه؟

با صدای مادرش رشته افکارش گسست.

– خوبم مامان، ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ.

تماس را قطع کرد و روی تخت رها شد. فکرش پرنده ی بازیگوشی شده بود که هر لحظه بر بامی می نشست. یک لحظه به خود، یک لحظه به باران، یک لحظه به بیتا خانم و مادرش، لحظه ای دیگر به ارشیا و در نهایت به ارس می اندیشید. تمام حرف ها در ذهنش شناور بود.

"مادرم از ارس خواست از تو خواستگاری کنه. دیگه به خانواده ی ما نزدیک نشو. ارس قبول نکرد؛ اما..."

"مدیا کسی تو زندگی تو هست؟"

"آره، منم همچین چیزی شنیدم."

"مدیا منو با چوب خانوادم نزن."

"مدیا از خانواده ی ما دور شو. مادرم از ارس خواست از تو خواستگاری کنه. زندگی با تو..."

احساس کرد سرش در حال انفجار است. بالشت را از زیر سرش بیرون کشید و روی سرش گذاشت. در دل شب برای رهایی از این همه فکر و خیال از خدا مدد گرفت. "خدایا کمک کن، کمک کن".

آن شب گذشت. صبح خسته تر از آن بود که در محل کارش حاضر شود. شماره تماس سپیده را گرفت و نیامدنش را به او اطلاع داد و بار دیگر روی تخت رها شد. دستانش را به طرفین باز کرد و چشم به رقص شیشه های لوزی شکل لوستر، باز به دیروز و تمام اتفاقات و شنیده هایش فکر کرد.

صدای زنگ موبایل میان افکارش پارازیت انداخت. گوشی را بر گوشش نهاد.

– بله؟

– سلام مدیا. چرا نیومدی شرکت؟ حالت خوبه؟

باز ماهان، باز دلواپسی های لوث او!
نفسش را از سر حرص فوت کرد و گفت:

- سلام.

- خوبی مدیا؟

- خوبم آقا ماهان. به سپیده دلیل غیبتم رو گفتم.

- سپیده گفت خسته ای. همین، آره؟

از ذهن خسته و خواب آلودش گذشت "خدا رو شکر که زود با همه پسرخاله می شی".

- مدیا خواب بودی؟

- بله آقا ماهان، خواب بودم.

- باشه، برو به ادامه خوابت برس. بعد از ظهر تماس می گیرم و حالت رو می پرسم.

- ممنون، خداحافظ.

با قطع تماس گوشی اش را خاموش کرد و با لبخند آن را پایین تختش انداخت. تا ظهر در تخت ماند و افکارش را سامان بخشید. ساعت دوازده ظهر را نشان می داد که با خود تکرار کرد "بیتا خانم تماس گرفت جواب نمی دم. دیگه به حرف های ارشیا فکر نمی کنم. قول و قرار بابا و فریب خوردن یا نخوردن باران به من هیچ ارتباطی نداره. دیگه هیچ وقت در بدترین شرایط با ارس تماس نمی گیرم".

به این جا که رسید، با تمام وجود لرزش قلبش را در سینه احساس کرد. همان قلبی که دکتر تهرانی اعتقاد داشت مثل قلب یک پیرزن هفتاد ساله پیر و فرسوده است. زیر لب تکرار کرد

"ارس، ارس" گویا از تکرار این واژه لذت می برد. شیرینی دلپذیر و عمیقی زیر پوست احساسش دوید. باز زیر لب تکرار کرد "ارس، ارس" سرش را در بالشت فرو برد و گفت: "آخه چرا به تو فکر می کنم؟ چرا؟ تو که از وقتی دیدمت چشمام شده هم معنی اسمت؛ پر از اشک، پر از اشک!"

– مدیا، عزیزم خوابی؟ صبحونه که نخوردی، ناهار آماده اس.

با صدای گلنار ننه سر از بالشت جدا کرد و از پس بغض بزرگ و سنگینش گفت:

– الان میام ننه.

احساس معنی نشده اش به ارس را گوشه ی ذهنش رها کرد و لاجرم از تخت جدا شد. ناهار را در سکوت خورد و به بهانه ی سر و سامان دادن به اتاقش، آشپزخانه را ترک کرد. برای فرار از افکارش تمام لباس ها و وسایل دیگرش را از کمد بیرون ریخت و در حواس پرتی دوباره هر کدام را در کمد چپاند.

بعد از ظهر مقابل تلویزیون، بدون توجه به سریال در حال پخش به صفحه ی تلویزیون خیره بود که صدای زنگ تلفن رعشه ای را بر اندامش مستولی کرد. دلش گواهی می داد بیتا خانم است. دید که گلنار ننه با قدم های کوتاه به طرف تلفن رفت. دهان باز کرد که مانع جواب دادن گلنار ننه شود؛ ولی جز اصوات نامفهوم چیزی از گلویش خارج نشد. گویا تمام واژه ها در پشت لب های خاموشش یخ زده بودند. گوش سپرد.

– سلام خانم.

...–

– بله هستن، گوشی خدمتتون باشه.

به طرف مدیا برگشت و آرام صدا کرد:

– مدیا.

و در ادامه به گوشی جا مانده در دستش اشاره کرد .

مدیا دست بر دسته ی مبل نهاد و از مبل کنده شد. پاهایش بیشتر روی زمین کشیده می شدند. هیچ فکری در ذهنش نبود. می دانست چه می خواهد بشنود؛ اما هیچ جوابی در چننه نداشت، انگار تصمیمش یادش رفته بود. گوشی را از دست گلنار ننه گرفت و بر گوشش نهاد.

– الو مدیا عزیزم؟

لب های خاموشش را از هم باز کرد. بالاخره یخ واژه ای آب شد و از میان انجماد دیگر واژه ها بیرون جهید.

– بله؟

– سلام گلم، خوبی؟

و باز هم یک کلمه.

– بله.

– کجایی دخترم؟ رفتی حاجی حاجی مکه ها! نمی گی دل ما کوچیکه، تند تند برات تنگ میشه؟

گیج از حرف هایی که می شنید از ذهنش گذشت "ارشیا چی می گفت؟"

– مدیا هستی عزیزم؟

و باز هم همان کلمه که دیگر تکرارش ابلهانه به نظر می رسید.

– بله.

– غرض از مزاحمت؛ فردا تولد ارشیاست، پسر گنده زورم کرده باید برام جشن بگیری.

و با مکث کوتاهی افزود:

– دوست دارم تو شادی ما شریک باشی.

– من نمی تونم...

– مدیا باید بیای، ارشیا منتظرته و البته من بیشتر.

باز حرف های ارشیا به ذهنش هجوم آورد. وقتی به خود آمد که صدای بوق بوق ممتد تلفن در شنوایی اش می پیچید. متوجه نشد چه جوابی به بیتا خانم داده!

ساعتی از نیمه شب گذشته بود. غوطه ور در افکارش، گذر تند زمان را از یاد برده بود. هر چه فکر می کرد، هر چه تلاش می کرد، نمی توانست به حرف های ارشیا بی اهمیت باشد. جایی در گوشه ی ضمیر ناخودآگاهش هر لحظه چهره ی لطیف و زیبای باران بیست ساله را به ذهنش می راند. چهره ی دخترک جوان و شادابی که همیشه شانه به شانه ی پدرش حضور داشت. دخترکی که با لطف و نرمش با پدرش رفتار می کرد و البته همان طور جواب می گرفت. به راستی پدرش در حق باران ظلم کرد؟ آیا باران فریب خورد؟ پس آن همه تراوش مهر و محبت چه بود؟ نمایش بود؟! دروغ محض بود یا حربه ی زنانه ای بود برای چنگ زدن بر مال و منال سهیل مهرجو؟!

از افکارش جدا شد و زیر لب با خود گفت: "اگه راستی راستی این خونه سهم باران باشه چی؟" بغض بر گلویش چنگ انداخت. قلبش فشرد. این بار سد اشکش برای باران شکست. برای جوانی و زیبایی خاکستر شده و بر باد رفته ی او.

سرش از هجوم افکار بی سامان دردناک شده بود. دیگر از فکر کردن به گذشته و حال و آینده خسته بود، اصلا بیزار بود. با خشونت سرش را به طرفین تکان داد بلکه لحظه ای ذهنش آزاد شود، خالی شود. چشم بر هم نهاد و سعی کرد بخوابد؛ اما مگر می توانست! چشم باز کرد و مستاصل در تخت نشست و سرش را میان پنجه هایش گرفت و زیر لب گفت: "خدایا من چی کار کنم؟"

وقتی نتیجه ای نگرفت، برای سوق دادنش در این دنیای مات و تاریک به ارشیا بد و بیراهه گفت. با صدای اذان بعد از کش و قوس فراوان تصمیم گرفت چشم به سرنوشت خود را به زمان بسپرد.

با صدای ماهان که او را به نام می خواند، بر سرعت قدم هایش افزود و از در شرکت خارج شد. - مدیا صبر کن.

خودش را به نشنیدن زد و خود را درون سرویس شرکت انداخت. کنار سپیده نشست. با حرکت ون سفید رنگ شرکت، سپیده پرده را رها کرد و به طرف مدیا برگشت.

- ماهان دنبالت راه افتاده بود.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

– ا، ندیدمش.

سپیده در جواب با شیطنت چشمکی زد و گفت:

– آره، تو راست می گی!

مدیا لبخند کمرنگی بر لب نشانده و صحبت را در مقوله کار ادامه داد.

با رسیدن به خانه با لبخندی بی جان و صدایی شل و وارفته به گلنار ننه سلام داد و آرام آرام پله ها را دانه دانه بالا رفت و خودش را روی تخت رها کرد و در همان وضعیت خوابیده خودش را از شر مقنعه و مانتو رها کرد. پلک هایش از بی خوابی شب گذشته ناخودآگاه روی هم می افتادند. چشم بست و بعد از دو شب متوالی خواب راحتی را تجربه کرد.

با تکان های دستی روی شانه اش چشم باز کرد. ننه گلنار با دیدن چشمان بازش لبخندی بر لب نشانده و گفت:

– ساعت خواب.

تکانی به خود داد و گفت:

– دیشب خوب نخوابیدم ننه.

گلنار ننه دستش را گرفت و به نشستن روی تخت ترغیبش کرد.

– پاشو، مگه قرار نیست بری مهمونی؟

با چشمان گشاده روی تخت نشست و تکرار کرد.

– مهمونی؟!

گلنار ننه از لبه ی تخت جدا شد و تایید کرد.

- آره مهمونی. بیتا خانم تماس گرفت گفت پسرش میاد دنبالت.
جستی زد و از تخت پایین پرید و به بازوی ننه گلنار چنگ انداخت.

- چی گفتی ننه؟

ننه گلنار متعجب از حالات مدیا، با لحنی دلخور گفت:

- تو که به من چیزی نگفتی. ده دقیقه پیش بیتا خانم تماس گرفت گفت به پسرش سپرده وقت برگشتن به خونه بیاد دنبالت.

در چهره ی ننه گلنار سر تکان داد و زیر لب گفت:

- من نمی خوام برم، من هیچ جا نمی رم .

و در ادامه با شتاب ننه گلنار را پشت سرش جا گذاشت و به سالن پذیرایی پایین رفت. گوشی تلفن را برداشت و شماره تماس منزل بیتا خانم را در دفترچه ی تلفن پیدا کرد و شماره گرفت؛ اما جز بوق های مکرر پاسخی نگرفت. تلفن را گذاشت و عصبی به اتاقش برگشت. به محض ورود صدای زنگ موبایلش بلند شد. موبایلش را از جیب کیفش خارج کرد و در بهت لحظاتی به نام افتاده بر صفحه نمایشگر آن خیره شد. لب گزید و با خود نجوا کرد "حالا چی کار کنم؟"

این قدر در بلاتکلیفی دست و پا زد که بالاخره زنگ موبایل برای لحظاتی قطع شد. روی تخت نشست. نگاهش را تا ساعت دیواری بالا برد، ساعت شش بود. بار دیگر صدای زنگ موبایلش سکوت سنگین اتاق را شکست. تردید را کنار گذاشت و گوشی را بر گوشش گذاشت.

- بله؟

- کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

مبهوت از لحن طلبکارانه ی ارس پاسخ داد:

- خونه.

- آماده ای؟

چه باید می گفت؟!

- نمی شنوی؟ اگه آماده ای بیا پایین.

فقط یک چیز در شلوغی افکارش قد علم کرد و پررنگ و پررنگ تر شد؛ "ارس اومده دنبال من، اومده دم در خونه ی من!" به لحظه تمام افکار بدش را کنار گذاشت و با این توجیه که شنیدن حرف های بیتا خانم چیزی از او کم نمی کند، تصمیم به رفتن به مهمونی ارشیا گرفت. لب باز کرد.

- آماده نیستم، ممکنه کمی طول بکشه.

- بیشتر از ده دقیقه شد می رم .

و تماس را قطع کرد. با شتاب از تخت کنده شد. حوله اش را از جا لباسی چنگ زد و به حمام رفت. یک دوش کوتاه گرفت و حوله پوشیده، مقابل کمد لباس هایش ایستاد. با نگاهی اجمالی به لباس هایش یک کت سفید جذب شیک با یک دامن کوتاه جیر مشکی با جوراب شلواری مشکی از کمد بیرون کشید و پوشید. مقابل آینه نشست. ابتدا موهایش را سشوار زد، سپس بعد از مدت ها هوس کرد به لوازم آرایشی گوشه ی میز ناخنکی بزند. وقتی از کارش فارغ شد، به مدیای ملیح و مرتب درون آینه لبخند زد و با بر سر نهادن یک روسری ساتن طرحدار مشکی و سفید از مقابل آینه بلند شد. پانچوی خاکستری رنگش را روی لباس هایش پوشید و با پوشیدن کفش ورنی پاشنه هفت سانتی اش، با اعتماد به نفسی که نمی دانست از کجا می جوشد از اتاق خارج شد. ننه گلنار با لبخند دست بر شانه اش گذاشت.

- می ری عزیزم؟

مدیا خم شد و بوسه ای بر گونه ی ننه گلنار نشانند.

– بله ننه جون.

بعد از مکث کوتاهی مصمم گفت:

– ننه فقط یه سوال.

– چیه عزیزم؟

در نگاه ننه گلنار لب باز کرد.

– ننه این واقعیت داره که بابا به باران قول نصف این خونه رو داده بود؟

ننه با چشمان تنگ شده، کنجکاو در نگاه منتظر مدیا نگریست.

– چرا می پرسی؟

ملتمس به بازوی ننه چنگ انداخت.

– دلم می خواد بدونم.

ننه گلنار در حالی که او را به طرف در هدایت می کرد بی اهمیت گفت:

– گذشته ها گذشته.

– پس حقیقت داره؟!

– برو دختر، پسر مردم دو ساعته منتظره.

متفکر زیر لب خداحافظی کرد و از در خانه خارج شد. با صدای کوبیدن در ارس کلافه و عصبی با سگرمه های گره خورده سر بلند کرد. به ساعت روی مچش اشاره کرد و با لحن تلخ و خشنی گفت:

– فکر کردی بیکارم؟ ده دقیقه شد یه ساعت!

اهمیت نداد. سعی کرد با آرامش و لبخند برخورد کند.

– سلام. ممنون منتظر موندید.

ارس نگاه متعجبی به او انداخت و در ادامه سر به زیر ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

با حرکت ماشین کامل به طرف ارس چرخید و با آرامش و طمانینه او را مخاطب قرار داد.

– آقا ارس همیشه یه خواهشی داشته باشم؟

ارس با همان ابروهای گره خورده که خیال نداشت گره از آنها باز کند، کوتاه گفت:

– بفرما.

لحظه ای خواسته اش را در ذهن برای خود مرور کرد. سپس مطمئن گفت:

– راستش من وقت نکردم برای ارشیا هدیه ای تدارک ببینم. میشه خواهش کنم به نزدیک ترین

مرکز خرید بریم تا من هدیه ای تهیه کنم؟

ارس با حرصی واضح بیشتر پا بر پدال گاز فشرد.

– آقا ارس می ریم؟

تلخ زیر لب غرولند کرد:

– ببینم چی میشه!

با لبخند پرننگی زمزمه کرد:

– مرسی.

با رسیدن به مرکز خرید ماشین را به حاشیه خیابان کشاند و متوقف کرد و رو به مدیا گفت:

– جای پارکم خوب نیست، زود خرید کن بیا.

کیفش را به دست گرفت.

– باشه، زود برمی‌گردم.

از ماشین پیاده شد. دستی بر پانچوی کوتاهش کشید و روسری عقب رفته اش را جلو کشید و با قدم های آرام به طرف ورودی مرکز خرید گام برداشت. در ازدحام مرکز خرید شتاب بیشتری به قدم هایش بخشید. پشت هر ویتترین لحظاتی می ایستاد و بی هدف نگاه می کرد. زیر لب با خود گفت: "کاش حداقل از ارس می پرسیدم ارشیا چی دوست داره!"

ساعت های پشت ویتترین مغازه ای نظرش را جلب کرد. ذوق زده از یافتن هدیه ای مناسب، مسیرش را ناگهانی کج کرد که شانه ی سمت چپش به طور دردناکی به سینه ی پسری که از کنارش قصد عبور داشت برخورد کرد. یک لحظه از درد نفس در سینه اش حبس شد. دست روی کتفش نهاد و با نفس عمیقی نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

– معذرت می‌خوام خانم.

مدیا به نشانه ی مهم نبودن دست بالا برد و آرام از کنار پسر گذشت.

– حواست کجاست؟

– من بی تقصیرم، اون به من زد.

مدیا بی اهمیت به صداهای پشت سرش وارد مغازه شد. در ناحیه ی چپ قفسه ی سینه اش سوزشی احساس می کرد. دیگر به این سوزش ها و دردها عادت کرده بود. توجه نکرد و مقابل فروشنده ایستاد. میان انبوه ساعت ها، دو ساعت شیک انتخاب کرد و رو به فروشنده که پسر جوان آراسته ای بود گفت:

– میون این دو تا مرددم.

پسر جوان نیشش را تا بناگوش باز کرد و با دست و دلبازی لبخندی تقدیم مدیا کرد و با مزاح گفت:

– دوتاش رو بردار خانوم، تخفیف خوبی هم می دم.

مدیا سر به زیر نگاهش را میان ساعت ها گرداند. حضور شخصی را شانه به شانه اش احساس کرد، همان شانه ای که متالم بود. خود را اندکی کنار کشید.

– انتخاب کردی؟

با شنیدن صدای ارس ذوق زده سر بلند کرد و بی توجه به نگاه اخم آلودش ساعت ها را مقابل چشمانش قرار داد.

– به نظرتون کدوم شیک تره؟

ارس کلافه پنجه اش را میان موهایش فرو برد.

– مگه می خوای برای من بخری که از من می پرسی؟

اخم کرد و گردن تاب داد.

– بده ببینم.

دیگر به خواسته ی ارس توجه نکرد و رو به فروشنده گفت:

– آقا دوتاش رو برمی دارم.

فروشنده زمزمه کرد:

– همون حرفی که من زدم شد.

ساعت ها را از دست مدیا گرفت و درون جعبه گذاشت. ارس اخم غلیظی نثار فروشنده کرد و کارت اعتباریش را روی شیشه گذاشت و تلخ گفت:

– حساب کن، رمزش سیزده، شصت و چهاره.

مدیا برگشت و رو به ارس عنق گفت:

– لازم نیست.

ارس جعبه های ساعت را در بغل مدیا گذاشت و آرام؛ اما با اخطار گفت:

– حرف نباشه.

مدیا با اخم زودتر از مغازه خارج شد. در ماشین ارس یه لحظه به طرف مدیا برگشت و گفت:

– وقتی یه مرد کنارت ایستاده، زشته دست کنی توی جیب. اما نگران نباش، پولش رو ازت می گیرم.

مدیا با نگاه به پیاده رو به حرف ارس اندیشید، به مردی که کنارش بود.

با صدای ملودی آرام موبایلش از افکارش جدا شد. موبایلش را از کیفش خارج کرد. با دیدن نام ماهان یک لحظه تصمیم گرفت ریجکت کند؛ اما می دانست این ریجکت کردن ها چاره ی کار نیست. لاجرم جواب داد.

– بله؟

– سلام مدیا. خوبی؟

– ممنون. شما خوبی؟

– نه خوب نیستم، خسته شدم، از این تعقیب و گریز خسته شدم.

– آقا ماهان باشه برای فردا صحبت می کنیم.

– نه مدیا، دیگه فریب نمی خورم. دیگه تا حرفم رو نزنم نمی رم رد کارم.

کلافه میان حرفش پرید.

– من دارم می رم مهمونی، گفتم که الان زمان مناسبی نیست.

– دروغ نگو! کدوم مهمونی؟ هان؟

با صدایی بلندتر از حد معمول جواب داد.

– چرا باید دروغ بگم؟ لطفا مزاحم نشو.

و عصبی تماس را قطع کرد. سرش را به شیشه چسباند. باز مردی دیگر به هوای دارایی او در

پیش بود و این نهایت عذاب بود برای او. قطره اشکی را که می رفت بر گونه اش جاری شود با

نرمه ی انگشتش سترد.

– مشکلی پیش اومده؟

سوال ارس شاید از روی تعصب یا برای حمایت نبود؛ اما حسی خوب به دل مدیا سرازیر کرد،

حس بودن و قدرت یک مرد برای یک زن. با خود آرزو کرد کاش مردی در زندگی اش بود که از

برای حمایت او را سوال پیچ و حتی سین جیم می کرد.

– گفتم مشکلی پیش اومده؟

به ارس نگاه کرد و زیر لب گفت:

– نه.

ارس کوتاه برگشت و به چشمان نمناک او نگاه کرد. با رگی که روی شقیقه و گردنش پر زور می شد گفت:

– مزاحمه؟

این بار اشک مدیا از شوق چکید، از سر شعف چکید. سر تکان داد.

– نه همکاره.

ارس دیگر حرفی نزد. ماشین را مقابل خانه شان متوقف کرد و ریموت زد و تا بالا کشیده شدن در پارکینگ با حالتی عصبی روی فرمان ضرب گرفت. با ورود به خانه بیتا خانم با لبخند به استقبالش آمد.

– سلام عزیزم، خیلی خوش اومدی.

مدیا ماسکی از خونسردی و خرسندی بر چهره کشید و بوسه ی بیتا خانم را پاسخ داد.

– سلام، ممنون.

بیتا خانم دستش را بر کمر او گذاشت.

– عزیزم می خوام آماده بشی؟

مدیا سر تکان داد و گره ی یقه ی پانچویش را باز کرد. بیتا خانم پانچویش را گرفت و او را به سالن پذیرایی هدایت کرد. در ابتدای ورود به سالن چشمش در نگاه دکتر تهرانی افتاد که خیلی

راحت و صمیمی در کنار آقا متین و خانمی با ظاهری شیک و برازنده نشسته بود. با لرزشی آشکار و لبخند بی جانی به حاضرین انگشت شمار سالن سلام کرد و نزدیک ترین مبل را برای نشستن انتخاب کرد. کمی در مبل جا به جا شد و برای یافتن ارشیا چشم در سالن گرداند. در نهایت ارشیا را کنج سالن کنار خانمی فرتوت یافت. شاید سنگینی نگاه او بود که ارشیا برگشت و با اخم غلیظی جواب نگاهش را داد. با تکان سر به او سلام داد و همان طور جواب گرفت.

بعد از لحظاتی دید که ارشیا بلند شد و به سوی او آمد. نگاه پر خشم و غضب ارشیا می گفت که باید خود را برای یک مواخذه ی سخت آماده کند. با فاصله ی اندکی کنارش نشست. با لبخند نگاهش را تا چشمان برزخی ارشیا بالا برد و زمزمه کرد:

– تو رو خدا ارشیا آروم باش.

ارشیا عصبی نفسش را فوت کرد و پنجه در موهایش فرو برد و غرید:

– چرا اومدی مدیا؟

ناخودآگاه دست بر ران او نهاد و ملتمس گفت:

– دو شبه خواب ندارم. بهم حق بده بفهمم دور اطرافم چه خبره، بهم حق بده بفهمم در گذشته چی بوده؟!

ارشیا دستش را بر دست او گذاشت و متاثر گفت:

– مدیا گذشته هر چی بوده تموم شده. خواهش می کنم یه بهونه جور کن و از این جا برو.

با بغض و درد به چشمان ارشیا زل زد و نالید:

– نه ارشیا، دیگه برای برگشتن دیره. من قصد نداشتم پیام؛ اما حالا که این جام مصرم حرفای مادرت رو بشنوم.

دست مدیا را پس زد و با نهایت خشم زیر لب غرید:

– باشه، هر جور راحتی. من گفتم که فردا پس فردا عذاب وجدان خفتم نکنه .

و با گام های بلند از مدیا دور شد. مدیا درگیر با بغض بزرگ سر به زیر انداخت.

– ارس دیر اومدی شیطون، کجا بودی؟

با صدای نازک و زنگ دار دختری ناخودآگاه سر بلند کرد و نگاهش را به دنبال دختر تا آستانه ی سالن پذیرایی روانه کرد. دید که دختر با ظاهری راحت و مرتب بازو به بازوی ارس که در محدود دفعات لبخند محوی بر لب داشت، ایستاد و با او خوش و بش کرد. نگاهش را با درد از آنها گرفت و خودش را با قطعه کردن سیب سرخی سرگرم کرد. ارس و دختر دوشادوش هم از مقابلش گذشتند و مخلوط عطر گرم و تلخ و خنک و شیرین آنها در شامه ی او جا ماند.

– عزیزم چرا تنها نشستی؟ پاشو عزیزم، پاشو.

سر بلند کرد و در نگاه بیتا خانم آرام گفت:

– خوبه بیتا خانم، راحتم.

بیتا خانم اخمی میان ابروانش نشانده.

– راحتم یعنی چی؟ می گم پاشو.

به اجبار بیتا خانم از مبل کنده شد و با سری افتاده دنبال او به جمع ارشیا و ارس و آن دختر جوان که در نظرش چهره ی آشنایی داشت پیوست. بیتا خانم بازوی او را گرفت و کنار ارشیا نشانده.

– راحت باش عزیزم.

با لبخند شرمگینی زیر لب از بیتا خانم تشکر کرد. با رفتن بیتا خانم دختر رو به ارشیا گفت:

– مثلاً تولدها، پاشو یه آهنگ بذار.

ارشیا با خنده جواب داد.

– آخه می ترسم آهنگ بذارم دیگه نتونی بشینی!

دختر قهقهه ی مستانه ای سر داد و میان خنده گفت:

– ای بد ذات، حالا جای تشکرته؟

ارشیا از مبل کنده شد.

– چشم رفتم.

با رفتن ارشیا دختر گفت:

– ارس نمی خوای این خانوم آروم و زیبا رو بهم معرفی کنی؟

ارس سر بلند کرد و لحظه ای کوتاه مدیا را از نظر گذراند. قبل از این که حرفی بزند مدیا دست

ظریف و کشیده اش را سوی دختر دراز کرد و گفت:

– سلام، مدیا مهرجو هستم.

دختر با لبخند ملیحی دست مدیا را فشرد.

– خوشوقتم. منم ترانه تهرانی هستم، همکار و دوست ارس.

نام ترانه تهرانی و همکار، به کرات در ذهنش تکرار شد. با خود گفت: "حتماً دخترِ دکتر تهرانیه و

البته همون دختری که اون روز تو داروخونه دیدم." متعاقباً زمزمه کرد:

– خوشوقتم.

دقایقی بعد صدای ملودی تولدت مبارک در سالن پذیرایی طنین انداز شد. ارشیا بار دیگر مقابل آنها آمد. آشکارا مدیا را ندیده انگاشت و دستش را سوی ترانه دراز کرد.

– جشن تولدم رسماً شروع شد، پاشو تکونی به خودت بده.

ترانه با رویی گشاده و لبخند، دست در دست ارشیا به وسط سالن رفت و مدیا با نگاه به گل های برجسته ی قالیچه ی لاکی رنگ، چشم از راحتی و اطوار آنها گرفت.

– بهت خوش نمی گذره؟

نگاهش را به ارس دوخت و در چشمان او به دروغ سر تکان داد.

– نه خوبه.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست.

– بله باور کردم!

نگاه از او گرفت و سرد پاسخ داد:

– مختاری.

در دقایق آتی فقط سکوت بود که میان آنها جاری بود.

ترانه و ارشیا نفس زنان به جمع سوت و کور آنها پیوستند و سکوت سخت شده ی میان آنها را شکستند.

– ارشیا خیلی خوب می رقصی ها.

– بله ترانه خانوم، چی فکر کردی؟ به من می گن ارشیا هفت خط.

به طرف ارس برگشت و با لحنی پر گلایه گفت:

- تو چی؟ نمی‌خوای حرکتی به خودت بدی؟

ارس تلخ جواب داد:

- حوصله ندارم ترانه.

ترانه با عشوه ایشی گفت و به طرف مدیا برگشت.

- خانومی شما چی؟

با گونه‌های گل انداخته ضعیف پاسخ داد:

- من رقص بلد نیستم.

- اِوا، مگه میشه؟!

- ارشیا پاشو که کیک تولدت رسید.

با فرا خواندن ارشیا توسط بیتا خانم، ارشیا و به دنبالش ترانه به سوی میز رفتند. مدیا آسوده خاطر غرق در افکارش، تولد و اخم و خشم ارشیا و بی‌حوصلگی و تلخی ارس و همچنین سماجت ترانه را از یاد برد.

با قرار گرفتن بشقاب کیکی مقابل چشمانش سر بلند کرد. لحظه‌ای متوجه جای خالی ارس شد. ارس کی از مقابلش بلند شده بود نمی‌دانست. از گرفتن بشقاب سر باز زد. ارشیا خم شد و بشقاب را مقابلش روی میز گذاشت و خود کنارش نشست. با لحن غمگینی مدیا را مخاطب قرار داد.

- متاسفم مدیا، تند رفتم.

نگاهش نکرد.

– از من ناراحتی؟

در سکوت مطلق مدیا کلافه افزود:

– مدیا هر چی گفتم به خاطر خودت بود. به خدا دوست ندارم گزند، حتی از طرف مادر و اون مادربزرگم که از اول مهمونی چشم ازت برنداشته بهت برسه. خب می ترسم.

سر بلند کرد و در چشمان ارشیا که در آن لحظه از صداقت و زلالی آکنده بودند گفت:

– ممنونم ارشیا، نگران نباش. من با همه ی شکنندگی که نشون می دم قوی هستم.

محزون نگاهش کرد.

– راست می گی؟ مطمئن باشم مراقب خودت هستی؟ مطمئن باشم فریب نمی خوری؟

مدیا با اشک شوقی که گوشه ی چشمش چنبره زده بود گفت:

– مطمئن باش داداش ارشیا.

لبخند کم رنگی بر لب نشاند و آرام و ضعیف گفت:

– باشه من برادرت، تو هم خواهرم.

– ارشیا؟ ارشیا؟

با صدای ترانه بلند شد و با اشاره به بشقاب کیک گفت:

– تا برمی گردم از خودت پذیرایی کن.

پاکت قرمز رنگ کنار دستش را برداشت و صدا کرد:

– ارشیا؟

ارشیا میانه ی راه برگشت.

– جانم؟

بلند شد و با دو قدم مقابل ارشیا ایستاد. پاکت را در فاصله ی اندک میانشان بالا برد.

– تولدت مبارک داداشم.

ارشیا با غم بزرگ و غیر قابل انکار چشمانش پاکت را به دست گرفت.

– ممنون مدیا.

بعد از باز کردن هدایا و پذیرایی دوباره، خانواده دکتر تهرانی آهنگ رفتن سر دادند. مدیا با نگاهی به ساعت خودش را به بیتا خانم رساند.

– بیتا خانم بابت امشب ممنون.

بیتا خانم دستش را نرم فشرد.

– خواهش می کنم عزیزم.

با اشاره به ساعت ادامه داد:

– دیر شد، من با اجازتون...

بیتا خانم با شتاب میان حرفش آمد.

– فعلا بشین عزیزم، باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

لرزشی به او مستولی شد.

- عزیزم من برم بدرقه ی خانواده تهرانی، بعد صحبت می کنیم.

روی اولین مبل افتاد و با خود گفت: "ارشیا درست می گفت، حالا وقت شنیدنه، وقت فریفتن، وقت دروغ!"

ارشیا در حالی که ساعت اهدایی مدیا را روی مچش می بست کنارش نشست.

- ممنون، خیلی شیکه.

افکارش را کنار زد و به ارشیا نگریست.

- خواهش می کنم، مبارکت باشه.

دقیق نگاهش کرد.

- چته؟

با نگاهی به اطراف آرام گفت:

- مادرت گفت می خواد در رابطه با موضوعی باهام صحبت کنه.

ارشیا عصبی چنگی به موهایش زد.

- بهت گفتم، بهت گفتم.

- ارشیا؟

- چیه؟ چی می خوای؟

دلخور لب برچید.

- هیچی.

- پاشو برو مدیا.

- چی می گی ارشیا!؟

با حضور بیتا خانم و آقا متین و مادر بیتا خانم، مدیا فهمید فرصتی ندارد، مجبور است بماند و بشنود. ارشیا با اخم از مبل جدا شد و با قدم های بلند از سالن خارج شد. آقا متین هم بعد از لحظات کوتاهی نشستن، به بهانه ی سیگار کشیدن با معذرت خواهی جمع آنها را ترک کرد. مدیا مضطرب سر بلند کرد و خود را در برابر بیتا خانم و مادرش تنها دید. بیتا خانم با نگاه کوتاهی به مادرش به سوی مدیا برگشت و بدون فوت وقت لب باز کرد.

- عزیزم حالا که هستی می خوام از فرصت استفاده کنم و حرف هایی بزنم و در آخر تقاضایی کنم.

به زحمت آب دهانش را قورت داد و ضعیف زمزمه کرد:

- البته بفرمایید.

دست دراز کرد و دستان سرد مدیا را در دستانش نگه داشت و ادامه داد:

- از روز عید که بعد از مدت ها دیدمت، همش به تنهایی تو فکر می کنم. راستش تنهایی تو اذیتم می کنه. با توجه به مشکل قلبی هم که داری صلاح نمی دونم تو خونه ای به اون بزرگی تنها بمونی.

صحبت بیتا خانم را نیمه تمام گذاشت و گفت:

- به تنهایی عادت کردم، مشکلی ندارم.

بیتا خانم با اخم ظریفی میان ابروهایش سر تکان داد.

- نه مدیا جان، اشتباه می کنی، تنهایی چیز خوبی نیست که آدم بهش عادت کنه. تو دختر جوون و زیبایی هستی. مطمئنا هستن آدمایی که با طیب خاطر تنهایی تو رو پر کنن. دوست دارم مرد قابلی اطرافت باشه که مثل چشماش از تو مراقبت کنه. خواستم اول بپرسم شخص خاصی تو زندگیت هست؟ اگر هست که به انتخابت احترام می ذارم، اگر نیست شخصی رو که من در نظر دارم بهت پیشنهاد بدم.

با قلبی آهنگ گرفته متاثر زمزمه کرد:

- نه کسی نیست.

بیتا خانم با لبخند حاکی از پیروزی نگاهی به مادرش انداخت و افزود:

- خب حالا می خوام اگه آماده شنیدن هستی، از ارس بگم.

یک باره سر بلند کرد و در نگاه بیتا خانم تکرار کرد:

- چی؟

بیتا خانم با تکان سر تایید کرد.

- درست شنیدی عزیزم، از ارس. لازمه بدونی ارس سال گذشته همسرش رو از دست داد. سایه، همسر ارس دختر زیبا و دوست داشتنی بود. در حقیقت سایه و ارس و ترانه همکلاسی بودن، سه دوست جدا نشدنی. سال سوم ارس از سایه خواستگاری کرد. سایه با تموم وجود ارس رو دوست داشت؛ اما خانوادش که قصد مهاجرت به امریکا رو داشتن به این وصلت رضایت نمی دادن. چهار سال طول کشید که بالاخره سایه رضایت خانوادش رو جلب کرد و به ارس بله گفت.

با آهی سرد ادامه داد:

- حیف که زندگی مشترکشون دو هفته بیشتر نبود. سایه تو دریا غرق شد و از اون لحظه ارس تو کار و تنهایی غرق شد. حالا من می خوام ارس رو بهت پیشنهاد کنم. پسر خودم رو می شناسمش و می دونم حتما می تونه خوشبخت کنه و مراقبت باشه.

از تمام حرف های بیتا خانم تنها یک واژه چون ناقوس در ذهن مدیا مرتبا زنگ خورد؛ خوشبختی با ارس. رویایی که مدیا آن را محال می دید. او به این باور رسیده بود که خوشبختی برای او نیست. او هیچ سهمی از خوشبختی که خیلی ها در آن غوطه ور بودند نداشت.

- مدیا عزیزم چی می گی؟ ارس رو قبول داری؟

از افکارش جدا شد. با این که از ابتدای مهمانی انتظار این لحظه را می کشید؛ اما باز با ناباوری سر تکان داد.

- یعنی چی؟ یعنی شما الان دارید از من خواستگاری می کنید؟

بیتا خانم با لبخند به تکان سر بسنده کرد. گیج و سردرگم، با زبان الکن شده گفت:

-آقا ارس از خواستگاری شما اطلاع دارن؟

بعد از سکوتی که قصد روح و روان او را کرده بود، مطمئن جواب داد:

-البته عزیزم.

مطمئن بود درست شنیده؛ اما نمی دانست چرا همچنان در ناباوری دست و پا می زند. آن لحظه بیشتر انتظار داشت بشنود ارس او را نخواست و بیتا خانم او را مجبور کرده یا هرچیز دیگری، غیر از آن چه که شنیده بود. تنش یکباره سرد شد، گویا آب سردی بر پیکره ی احساسش ریخته بودند. حقیقت خیلی زشت و عریان جلوی چشمانش به رقص درآمده بود.

پس ارس مرد متعصب و تلخ روزهای سختش، مثل باقی خواستگاراناش برای مال و خانه ی او دندان تیز کرده بود، نه قلب بکر او. به چه نتیجه گیری تلخ و ناگواری رسیده بود! بغض راه گلویش را بست و اشک در چشمانش حلقه زد. با حالی زار و احساسی خرد و خاکشیر، از جا بلند شد.

-کجا عزیزم؟

لب باز کرد.

-باید برم.

-باشه عزیزم، فقط برای جواب زیاد منتظرم نذار.

سر به زیر سوی در رفت.

-صبر کن عزیزم. ارس تو رو می رسونه.

صدایش انگار از ته چاه در آمد:

-نه لازم نیست.

بیتا خانم به او رسید و با گرفتن بازویش او را از ادامه ی راه بازداشت.

-پس می گم ارشیا برسوندت.

چیزی نگفت. پانچویش را پوشید و در آستانه ی سالن منتظر ارشیا ایستاد.

در ماشین هیچ چیزی برای گفتن به ارشیا نداشت. ارشیا هم با حالتی عصبی بی توجه به چهره ی رنگ باخته ی او، پا بر پدال گاز، با شتاب می راند. با توقف ماشین در سکوت پیاده شد. با رسیدن به در حضور ارشیا را پشت سرش احساس کرد، برگشت.

-من معذرت می خوام مدیا!

با نفس عمیقی، راه تنفسش را از شر بغض مزاحم آزاد کرد و گفت:

-چرا تو؟

-نمی دونم.

-برو ارشیا.

-مراقب خودت باش.

-نگران نباش.

عقب گرد کرد و به طرف ماشینش رفت.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

در بستر خواب به تمام حرف های بیتا خانم اندیشید و همچنین به باران و وضعیت تنهایی و قلب بیمار خود. در نهایت دمدمه های صبح یک تصمیم تلخ گرفت، آن قدر تلخ که دلش ریش شد. تصمیم گرفت پیشنهاد بیتا خانم را بپذیرد. با این توجیه دردناک که خانه سهم باران بوده و اکنون گرچه با فریب و دروغ، باید به خانواده ی او برسد. این وسط او برای چند صباحی که دکتر تهرانی برایش پیش بینی کرده بود حامی داشت، پشتوانه ای از جنس مرد، مردی که روزی آرزویش را داشت؛ اما اکنون تنها حمایت و سایه اش را می خواست و نه ... افکارش به سه نقطه ی ناقابل ختم شدند.

در روزهای آتی هر چه می گشت هیچ احساسی را در پس این تصمیم نمی دید. شاید از لحظه ای که از زبان بیتا خانم شنید ارس راضی به خواستگاری است، جوانه های ترد و ظریف

احساسش به همان سرعتی که رشد کرده بودند و شکوفه زده بودند یکباره خشک و زرد شدند، مثل علف های هرزی که همیشه محکوم به هرس شدن هستند. اکنون می دانست مهر ارس تب تند شبانه ای بود که با روشنایی صبح، خیلی زود فروکش کرد و سرد شد. خوشحال از خاموش شدن آتش احساسش و آکنده از بی تفاوتی و بی حسی، با ارشیا تماس گرفت .

-بله؟

-سلام ارشیا.

-سلام مدیا، خوبی؟

-مرسی. ارشیا باید ببینمت.

-باشه. کجا؟

-می تونی بیای این جا؟ حال و حوصله ی بیرون رفتن رو ندارم.

-باشه، الان حرکت می کنم.

-ممنون ارشیا، فقط لطفا خانوادت از ملاقات ما باخبر نشن.

-چشم، فعلا.

زودتر از آن چه که فکر می کرد صدای زنگ در سکوت خانه پیچید. گلنار ننه دست بر زانو از جا بلند شد که مدیا با اشاره ی دست او را به نشستن دعوت کرد.

-با من کار دارن ننه.

در میانه ی راه شالش را از تکیه گاه مبل برداشت و روی موهایش کشید و از سالن خارج شد. پشت در لحظه ای مکث کرد و با یک نفس عمیق سعی کرد آرامش رفته اش را بازیابد. در را باز کرد. ارشیا با نگاهی که ردی از نگرانی در بر داشت، مقابلش قرار گرفت.

-سلام، خوبی؟

از مقابل در کنار رفت.

-سلام، خوبم. بفرما تو.

پا درون حیاط گذاشت و در را پشت خود بست. مدیا سر به زیر، با شرمندگی گفت:

-ببخشید، نمی تونم دعوتت کنم داخل.

ارشیا به نشانه ی بی اهمیت بودن موضوع از دید خودش شانه بالا انداخت.

-اتفاقا هوا خوبه .

و با نگاه اجمالی به حیاط وسیع، به باغچه ی زیر پنجره اشاره کرد.

-بریم لب باغچه بشینیم؟

مدیا کنارش قدم برداشت. هر دو بی تکلف لب باغچه ی زیر پنجره ی آشپزخانه نشستند.

ارشیا پاهایش را دراز کرد و دست هایش را میان پاهایش گذاشت.

-چقدر این جا باصفاست! جون می ده برای یه گلخونه.

با لبخند نگاهش کرد.

-قابل آقای مهندس کشاورزی ما رو نداره.

ارشیا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-من پرروام ها، تعارف حالیم نیست.

بی قید شانه بالا انداخت.

-منم تعارف نکردم.

-باشه، پس زمین از تو، ایده و کار و تجهیزات از من.

-قبول.

لحظاتی سکوت ایجاد شد، یک سکوت ناخواسته؛ اما به جا. مدیا در سکوت برقرار شده فرصت یافت برای چندمین بار حرف هایش را در ذهن تکرار کند.

-مدیا نمی خوای حرف بزنی؟

مستاصل لب باز کرد. با آن همه فکر و تکرار باز صدایش از ترس، جویده جویده از گلایش خارج شد.

-ارشیا من ... من در مورد گذشته ی باران و بابا، از مادرم و ننه گلنار پرسیدم.

ارشیا با لحنی که رگه های خشم در آن مشهود بود گفت:

-خب که چی؟

-ارشیا تو رو خدا بذار حرفم رو بزnm.

-بگو می شنوم.

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-این حقیقت داره که بابا برای راضی کردن باران نصف خونه رو بهش وعده داده.

-مدیا قول و قرار گذشته به من ربطی نداره. حرفی که تو دلت مونده بزن.

-راستش چطور بگم ارشیا؟ من می خوام تو بازی مادرت شرکت کنم.

ارشیا برآشفته برخاست.

چی می گی مدیا؟

به دنبالش از جا بلند شد و چشم در چشمان برزخی اش، مطمئن تر از همیشه، محکم گفت:

-آره ارشیا درست شنیدی. من می خوام به خواستگاری ارس جواب مثبت بدم. در این صورت اگر روزی قلب مریضم...

میان حرفش پرید.

-ساکت شو مدیا، بس کن. مرگ و زندگی دست تو و مادرم نیست. باور نمی کنم این قدر ساده باشی.

با صدایی ملتمس جواب داد:

-می دونم ارشیا؛ اما باید سهم باران رو بدم. این وسط خودمم سود می برم.

استفهام آمیز نگاهش کرد.

-مدیا حرف آخرت رو اول بزن.

مدیا توضیح داد .

-سایه ی ارس همون چیزیه که من تو زندگیم لازم دارم. دیگه طاقت ندارم هر جا پا می ذارم به محض گفتن اسم و شهرتم آدما به طمع پول و...

بغض اجازه ی صحبت را از او گرفت. ارشیا متاثر و عصبی چند قدم از او دور شد و دوباره مقابلش قرار گرفت.

-این کار رو نکن مدیا. الان ارس هم شده یکی مثل اون آدمایی که ازشون فرار می کنی.
درد مبهمی در قلبش پیچید، دردمند تایید کرد.

-می دونم ارشیا. در حقیقت من دارم با مادرت معامله می کنم، سهم باران در برابر سایه ی ارس. برادرت هر چقدر هم که پول پرست باشه تا وقتی که سهم باران رو نگرفته باهام بد تا نمی کنه.

ارشیا زیر لب گفت:

-مطمئنی؟

متاثر جواب داد:

-از چی؟ از تصمیم یا از برادرت؟

شرمنده سر پایین انداخت.

-بیشتر فکر کن مدیا.

-دیگه از فکر کردن بیزار شدم.

-حالا از من چی می خوای؟

نگاهش کرد، عمیق و تاثیر گذار.

-حرف هایی که به من گفتی و حرفایی که شنیدی رو همین جا تو باغچه چال کن. نمی خوام مادرت و ارس بدونن من از افکارشون خبر داشتم.

با مکث، ملتمس افزود:

-این کار رو برای خواهرت می کنی ارشیا؟

با بغض سر تکان داد.

-حالا که خودت می خوای مگه چاره ی دیگه ای دارم؟

-ممنونم ارشیا.

از مدیا فاصله گرفت و با صدایی خش دار، آرام گفت:

-تشکر برای چی؟ تو باید ما رو ببخشی مدیا.

لب باغچه نشست و مشتی خاک برداشت. خاک از لای انگشتانش سر خورد و دوباره به باغچه برگشت.

-بخشش بابت چی؟ حق باران رو دارید می گیرید.

-مدیا باران مرده. می تونی قبول نکنی. این حرف ها همش یه مشت ادعای بی ارزشه.

سر به آسمان، گم شده در خاطرات باران بیست ساله زمزمه کرد:

-باران همش بیست سالش بود. حقش از زندگی با پدرم سوختن تو این ویلا و مشتی خاکستر شدن نبود.

در سکوت ارشیا سر بلند کرد. چشمان ارشیا را مانند چشمانش در هاله ای از اشک دید. نگاه از او گرفت و متاسف گفت:

-برو دیگه ارشیا.

ارشیا سر به زیر، بی خداحافظی از مقابل چشمان خیس مدیا گذشت.

پرونده را دست سپیده داد و گفت:

-کارش رو انجام دادم، بده آقای مقدم تایید کنه بعد تحویل بایگانی بده.

سپیده پرونده را گوشه ی میز گذاشت.

-باشه. حالا واقعا خوبی؟

کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و با لبخند جواب داد:

-آره عزیزم خوبم، فقط کمی خستم.

-باشه، برو عزیزم. رسیدی خونه خبرم کن.

-چشم خانومی. تا فردا.

از در شرکت خارج شد و سر به زیر، تا ایستگاه تاکسی قدم زنان پیش رفت. در تاکسی به زحمت با حس خواب آلودگی مقابله کرد. با توقف ماشین پول تاکسی را پرداخت کرد و با خستگی تمام از صندلی کنده شد و از ماشین پیاده شد. کشان کشان خود را به خانه رساند. مستقیم راه اتاقش را در پیش گرفت. بعد از تغییر لباس در تخت رها شد و در آنی از زمان به خواب رفت. آفتاب کاملا غروب کرده بود که بیدار شد. تکانی به خود داد و در تخت نشست. با نگاهی به ساعت از تخت جدا شد و در حالی که گردنش را ماساژ می داد از اتاق خارج شد. با شنیدن صدای تق و توق راهش را به سوی آشپزخانه کج کرد.

در آستانه ی آشپزخانه ننه گلنار را ناراحت، سر در گریبان دید. با قدم هایی آرام به او نزدیک شد و مقابلش نشست. دستش را روی میز دراز کرد و نرم روی دست ننه گلنار گذاشت.

-نبینم گلنار جونم غمگین باشه.

ننه گلنار سر بلند کرد و در نگاه مهربان مدیا لبخند محزونی بر لب نشانده.

-غمگین نیستم، دلم شور رعنا رو می زنه.

نگران پرسید:

-چرا؟ باز با آقا یونس مشکل پیدا کرده؟

آهی کشید و تایید کرد.

-چرا ننه؟

دست مدیا را فشرد.

-همون مشکلات قدیمی، بیماری و بیکاری و بی حوصلگی.

-من که هستم، اگر مشکل مالی...

صحبت مدیا را برید.

-نه عزیزم، تو به اندازه کافی بهشون رسوندی. یونس خودش باید احساس مسئولیت کنه و

بیفته دنبال کار.

لبخند امیدوار کننده ای بر لب راند.

-ننه گلنار سخت نگیر. حالا تا وقتی آقا یونس کار مورد نظرش رو پیدا کنه من هستم. غصه

نخور.

دست مدیا را بلند کرد و بر کفش بوسه ای زد و با چشمانی نمناک زمزمه کرد:

-قربون دل مهربونت بشم دخترم.

آرام دستش را از لب ننه جدا کرد و بی اهمیت شانه بالا انداخت.

-کاری نکردم ننه.

و با مکث کوتاهی برای تغییر جو گرفته ی موجود، با شادی افزود:

-ننه شام چی داریم؟

ننه از پشت میز بلند شد و مقابل اجاق قرار گرفت.

-لوبیا پلو درست کردم، فقط سالاد مونده.

حرف ننه گلنار را کامل کرد.

-که اونم دست منو می بوسه.

بعد از صرف شام و سر و سامان بخشیدن به آشپزخانه قصد رفتن به اتاقش را داشت که صدای

زنگ تلفن، دلشوره ی گنگی را به جانش انداخت. به سوی تلفن رفت و بدون نگاه کردن به

شماره پاسخ داد.

-بله؟

-سلام مدیا جان. خوبی عزیزم؟

بیتا خانم همان کسی بود که انتظارش را نداشت و البته دلیل دل آشوبش. به سختی لب باز

کرد.

-سلام بیتا خانم. ممنون شما خوبید؟

-ممنون عزیزم. خیلی وقته انتظار تماس تو رو می کشم. امشب دیگه طاقتم سر اومد گفتم خودم تماس بگیرم، هم حال و احوالی بپرسم و هم خبری بگیرم.

از ذهن متلاطمش گذشت: "بله باور کردم." چیزی از افکارش بروز نداد و در جواب گفت:

-محبت دارید شما.

-نه عزیزم، وظیفه اس.

بعد از سکوتی چند ثانیه ای، بار دیگر رشته کلام را به دست گرفت.

-مدیا جان دل تو دلم نیست. بگو جواب خواستگاری ما چی شد؟

لب هایش را انگار به هم دوخته بودند، توان هیچ کلامی را نداشت. احساس تردید سخت به جانش افتاد.

-مدیا جان هستی؟

لب های خاموشش را از هم باز کرد؛ اما خود نمی دانست چه قرار است از میان آن ها بیرون بیاید. صدایش چقدر ضعیف و نامفهوم بود!

-موافقم.

از کلام بیرون جهیده از میان لب هایش وحشت کرد، گویا بیتا خانم هم شک داشت درست شنیده باشد.

-واقعا عزیزم؟

-بله .

-خیلی خوشحالم کردی گلم. مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی. من برم خبرش رو به ارس بدم. وای این قدر هیجان زده ام متوجه نمی شم چی می گم. فعلا عزیزم، فعلا خداحافظ.

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و روی مبل رها شد. ترس و تردید فکر و روانش را آشوب کرده بودند.

نمی دانست تصمیم درستی گرفته یا فقط برای نجات خود از شر مگسان دور شیرینی، به رشته ای پوسیده تر چنگ انداخته. خیزی اشک را بر گونه اش احساس کرد. چقدر در آن لحظه خود را بیچاره و رقت انگیز دید. هیچ کس را نداشت با او درد و دل یا مشورت کند. در راهی پا گذاشته بود که احساسش او را هل داده بود، نه عقل و منطقش.

با صدای قدم های ننه گلنار پشت در سالن پذیرایی، سراسیمه از مبل کنده شد و قبل از این که حال تاسف انگیزش دردی بر دردهای آن پیرزن بیفزاید، راه فرار را در پیش گرفت.

در تخت خیره به سقف، به فردها اندیشید. نمی دانست در پس طلوع ها و غروب های آینده چه حوادثی انتظارش را می کشند. چشم بست و سعی کرد فارغ از هجوم افکار ضد و نقیض و رعب انگیزش بخوابد؛ اما می دانست موفق نخواهد بود.

صبح خسته تر از آن بود که در محل کارش حاضر شود؛ اما رفتن با تمام خستگی و خواب آلودگی اش را به ماندن و فکر و خیال بیهوده کردن، ترجیح داد. بعد از دوش پنج دقیقه ای بی حوصله لباس پوشید، همان لباس های ساده و تکراری همیشگی. در آینه نگاه کوتاهی به رنگ و روی پریده اش انداخت و در نهایت بدون آن که تلاشی برای سرپوش نهادن بر حال بیمارگونه اش کند از اتاق خارج شد

در شرکت بدون توجه به رفت و آمد مداوم ماهان و پیغام و پیغام هایش کارش را انجام داد و موقع ناهار طبق عادت همیشگی، همراه سپیده به رستوران کوچک مقابل شرکت رفت. بی اشتها چلو جوجه اش را ناتمام گذاشت و بی هدف نگاهش را در رستوران گرداند.

-چرا نمی خوری؟

نگاهش را از مسیر پله های گوشه ی رستوران به سپیده دوخت.

-سیر شدم.

-تو که چیزی نخوردی.

بشقاب غذایش را به وسط میز هل داد.

-قبل از ناهار بیسکویت خوردم.

-مدیا اصلا مراقب سلامتی خودت نیستیا.

صدای ملودی موبایلش توفیق اجباری شد برای فرار از دل نگرانی و پند و اندرز سپیده. موبایل را از کیفش خارج کرد؛ اما با دیدن نام ارس خالی از هر گونه عکس العمل، فقط به نام و شماره ی او خیره شد.

-جواب بده دیگه!

صدای سپیده همان محرکی بود که آن لحظه نیاز داشت. جواب داد.

-بله؟

-سلام. کجایی؟

لحن ارس همان لحن طلبکارانه ی آشنا بود و البته مدیا انتظاری جز این نداشت.

-صدام رو می شنوی؟ می گم کجایی؟

ناخودآگاه تلخ شد، مثل خودش.

-شما بگو چی کار داری؟

-حتما کارت دارم که می پرسم.

ضعیف زمزمه کرد:

-شرکت.

-آدرس رو برام پیامک کن. یه ساعت دیگه میام دنبالت باید با هم حرف بزنیم.

-من حرفی ندارم.

-اما من دارم. منتظرم، فعلا.

موبایل را در مشتش فشرد و چشمانش را از نگاه کنجکاو سپیده دور نگه داشت.

در شرکت آرام و قرار نداشت. یک چشمش به ساعت بود و چشم دیگرش در میان پرونده های انبوه روی میزش، سرگردان می گشت. یک ساعتی که ارس وعده کرده بود گذشت و ساعتی دیگر هم.

-مدیا هنوز کار داری؟

نگاهش را تا درگاه اتاق، جایی که سپیده حضور داشت فرستاد. کلافه نگاه کوتاهی به ساعت انداخت و گفت:

-نه کارم تموم شده، منتظرم.

سپیده بیخیال کنجاوی ای که تا چشمانش آمده بود، کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و با لبخند گفت:

-باشه، پس من می رم تا فردا.

-خسته نباشی عزیزم. برو به سلامت.

-همچنین، خدانگهدار.

-خداحافظ.

با رفتن سپیده دقایقی دیگر منتظر ماند. کلافه از این همه انتظار پرونده های روی میزش را گوشه ی میز تلنبار کرد و از پشت میز بلند شد. کیفش را از روی میز چنگ زد و با حالتی عصبی از اتاق خارج شد. تازه از شرکت بیرون آمده بود که صدای "مدیا، مدیا" گفتن ماهان او را متوجه پشت سرش کرد. راهی برای فرار نیافت، ناچار برگشت و به زحمت لبخندی کاملاً مصنوعی بر لب راند. ماهان با گام های بلند به او رسید، مقابلش ایستاد و نفسی تازه کرد. مدیا با نگاه سرگردانی در خیابان، منتظر به حرف آمدن او شد. سکوت میانشان زیاد طولانی نشد. با اخم غلیظی لب باز کرد.

-جواب من چی شد؟

نفسش را فوت کرد و بی اعتنا به اخم او جواب داد:

-خیلی وقته جواب گرفتید.

عصبی دستش را در هوا تکان داد.

-نه مدیا اون جواب، جواب دلخواه من نبود.

گامی به عقب برداشت.

-متاسفم.

صدایش بلند شد.

-تاسف برای چی مدیا؟ چرا یه فرصت کوتاه بهم نمی دی؟ مطمئن باش پشیمون نمی شی.

-آقا ماهان...

عصبی میان کلامش پرید.

-بس کن آقا آقا گفتن رو. تا کی می خوای تنها باشی؟ تا کی می خوای تو زندگی هم مرد باشی هم زن؟ تو بیماری، تو احتیاج به یه مرد داری، تو احتیاج داری یکی مراقبت باشه، دوستت داشته باشه. چرا فرصت خوشبختی رو از خودت و من دریغ می کنی؟

حرف های ماهان ادامه داشت؛ اما مدیا دیگر حواسش در پی مزدایی بود که پشت سر ماهان پارک می شد.

-گوش می دی چی می گم؟

نگاهش را بار دیگر به ماهان دوخت و عصبی فریاد زد:

-نه گوش نمی دم. از این حرف های تکراری خسته شدم. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ نمی خوام، من آقا بالا سر نمی خوام.

در ادامه با تنه ای محکم از کنارش گذشت. صورتش گویا بارها سیلی خورده باشد، با گونه هایی گل انداخته از فرط حرارت خشم به سوی ماشین ارس رفت. در جلو را باز کرد و با ابروهایی گره خورده خود را روی صندلی انداخت.

نگاه متعجب ارس را بر روی خود احساس کرد، اعتنایی نکرد و زیر لب غرید:

-زود حرکت کن.

ارس استارت زد. ماشین با شتاب از برابر چشمان خشمگین ماهان عبور کرد. از سکوت و حالت عصبی مدیا بهره برد و گفت:

-چیه؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش را از انتهای خیابان گرفت و رو به ارس گفت:

-همش تقصیر شماست. دو ساعته منتظرم گذاشتید. چرا خبر ندادید دیر میاید؟

لحنش دیگر مثل گذشته آرام و مهربان نبود، حتی معمولی هم نبود، مثل ارس شده بود تلخ و همیشه طلبکار. ارس با پوزخند مسخره ی گوشه ی لبش بی خیال عصبانیت مدیا، خونسرد جواب داد:

-اگر گفتگوی دلچسبی با دوستت نداشتی به من ربطی نداره؛ اما حق نداری حرص و بغضت رو سر من خالی کنی.

از کلام ارس بیشتر برآشفتم. نسبت دوست برای ماهان خیلی زیاد بود، چرا که در نظرش ماهان مزاحم سمجی بیش نبود.

با استهزاء لبخندی بر لب نشاندم و با لحنی پرکنایه گفتم:

-اشتباه نکن. اون آقا همکارم بود. من مثل بقیه نیستم رابطه ی رفاقت گرمابه گلستان با همکارم برقرار کنم.

حرف دلش را زده بود. گرچه بیشتر دلش می خواست بی پروا بگوید: "کافر همه را به کیش خود پندارد." حالا کمی حرارتش پایین آمده بود. دلش خنک شد. آرام در صندلی نشست و نفسی تازه کرد.

برگشت و کوتاه مدیا را از نظر گذراند.

-منظورت چیه؟

بی قید شانه بالا انداخت.

-هیچی، شما به خودتون نگیرید.

-متنفرم از آدمایی که دو پهلو حرف می زنن. یا شجاع باش و با صداقت حرف بزنی یا اصلا حرف نزن.

جوابش را بی تعارف و شرم داد.

-برام مهم نیست شما چی دوست دارید. قرار نیست حرف و رفتارم رو با علاقمندی های شما جور کنم.

سرد نگاهش کرد و مدیا سردتر جواب نگاهش را داد. ارس زودتر چشمانش را از بند نگاه مدیا جدا کرد و حرصش را با فشار بر پدال گاز خالی کرد.

بعد از طی مسیری، مدیا آرام پرسید:

-کجا می ریم؟

جز سکوت جوابی عایدش نشد. بار دیگر سوالش را تکرار کرد.

-پرسیدم کجا می ریم؟

و باز هم سکوت. با اخم نگاه از ارس گرفت و سر بر تکیه گاه صندلی، چشم بست. دیگر مثل گذشته ی کوتاه نمی توانست حس خوبی به ارس داشته باشد. ارس اکنون برایش شده بود یکی مثل ماهان، یکی مثل پسر آقای سراج، با این تفاوت که این بار ارس و خانواده اش را

محق می دید که چشم به مال او بدوزند. با توقف ماشین چشم باز کرد. نگاهش را به ساختمان مرتفع و شیک مقابلش انداخت.

-این جا خونه ی من و سایه اس.

با صدای محزون ارس نگاهش را از نمای مجتمع مسکونی گرفت و به ارس چشم دوخت. ارس خیره شده به نقطه ای از مجتمع زمزمه کرد:

-خونه ی عشقم، خونه ی شیشه ی عمرم، خونه ی نفسم، خونه ی سایه ی قلبم.

ارس زیر لب، غرق شده در خاطرات، از سایه می گفت و مدیا با زخمی عمیق بر دلش احساس پوچی می کرد. لب باز کرد. شاید از روی حسادت دیگر دوست نداشت ارس از شیشه ی عمرش بگوید. نه این که ارس را دوست داشته باشد، نه فقط احساس کمبود محبت می کرد از این که او کسی را نداشت که چنین توصیفات قشنگ و دلچسبی نثارش کند. او تنها بود و فقط پول داشت، فقط پول و یک قلب خراب .

کلامش را برید.

-خب چرا منو آوردی این جا؟

ارس نگاهش را از مجتمع گرفت و متفکر زمزمه کرد:

-پیاده شو تا بهت بگم.

مطیع پیاده شد و پشت سر ارس بی هیچ تردیدی روانه شد. بدون توجه به ظاهر شیک و چشم نواز ورودی مجتمع و لابی، وارد آسانسور شد. دید که ارس دکمه طبقه ششم را فشرد. در دل شمارش کرد، یک هزار و یک، یک هزار و دو، یک هزار و سه، ... یک هزار و هشت. با توقف آسانسور بیخیال شمارش، به دنبال ارس از آسانسور خارج شد. ارس مقابل واحد شصت و چهار

ایستاد. کلید انداخت و در را تا انتها باز کرد. خود را از مقابل در کنار کشید و اجازه داد ابتدا مدیا وارد شود. مدیا با حس اعتمادی که نمی دانست از کجا سرچشمه می گیرد پا درون خانه گذاشت.

بی توجه به ارس گرداگرد سالن پذیرایی گام برداشت و با چشمانی پر تحسین، آراستگی غمبار خانه را ستود. خانه ی شیک ارس و سایه احساس مبهمی را به قلبش سرازیر کرد، شاید احساس تنهایی و ناکامی صاحبان آن. تابلوی بزرگی از چهره ی دختری که بی شک کسی جز سایه نبود نظر او را جلب کرد. ناخودآگاه پاهایش سوی تصویر کشیده شدند. مقابل تصویر از حرکت ایستاد. زیبایی و معصومیت سایه او را میخکوب کرد، دختری با پوستی به شفافیت برف و چشمانی به خوش رنگی عسل. حضور ارس را درست پشت سرش احساس کرد.

بی فکر، زیر لب نجوا کرد:

-خیلی قشنگه.

صدای ارس خش دار در گوشش نشست.

-کلمه قشنگ برای وصف سایه حقیره، سایه ی من بی نظیر بود.

نگاهش را از سایه گرفت و برگشت. در این حالت به ارس نزدیک بود و البته شاید به همان اندازه دور و پرت .

چقدر اندام ظریف و شکننده خود را در برابر استیل ورزیده ی ارس کوچک دید. ناخودآگاه نگاهی به لباس هایش انداخت. مانتوی سرمه ای ساده و جین و مقنعه ی مشکی، بیشتر شمایل او را به شکل یک دختر مدرسه ای معصوم درآورده بود. در مقابل، ارس با یک پیراهن چهارخونه ی آبی و مشکی و یک جین کاربنی، آراسته و برازنده بود. اهمیت نداد. نگاهش را تا چشمان ارس بالا برد.

-هنوز جواب سوالم رو نگرفتم. من چرا اینجام؟

خیره به سایه جواب داد:

-می خوام با چشمای خودت ببینی و بپذیری که عشق اول و آخرم سایه اس.

با صدایی گرفته و موجی از درد گفت:

-خب که چی؟

نگاه از سایه گرفت و چشم در چشمان غمگین مدیا گفت:

-مادرم پیشنهاد خواستگاری از تو رو به ذهنم انداخت. هیچ احساسی پشت این خواستگاری نیست. گفت نیاز به کمک و حمایت یه مرد داری. منم با وجودی که بعد از سایه قسم خوردم هیچ دختری رو به زندگیم راه ندم قبول کردم؛ اما با شرط و شروطی که لازمه بدونی.

بی وقفه، بی توجه به بهت مدیا ادامه داد:

-تو همسرم می شی تا من تنها سایه سرت بشم، فقط همین. من انتظاری از تو نخواهم داشت و می خوام تو هم توقعی از من نداشته باشی. هیچ عشق و رابطه ای میون ما وجود نخواهد داشت. همه ی این حرف ها رو زدم که بیشتر فکر کنی و عجلانه تصمیم نگیری. هنوز از نظر من دیر نشده، می تونی جوابت رو پس بگیری.

گیج و سردرگم به لب های ارس زل زد. ارس چه می گفت؟ از شرط و شروط می گفت، از پس گرفتن جواب می گفت، از پشیمانی می گفت. مگر الان وقت نقش بازی کردن او نبود؟ ارس عجیب و غریب بود. هرگز او را نمی فهمید، انگار شخصیتش ورای هوش او بود. گیج بود و اکنون با حرف های ارس گیج تر شد.

-اگر دنبال عشق می گردی به حرف هام خوب فکر کن. من آدمی نیستم که دو بار عاشق بشم. عشق سایه برای یک عمرم کفایت می کنه.

دچار تردید و تزلزل احمقانه ای شد. از ارس فاصله گرفت و روی نزدیک ترین مبل رها شد. برخلاف درون پرهیاهویش، خوشبختانه ظاهرش همچنان آرام و باوقار بود. ارس برگشت و با فاصله کنارش نشست. بی دلیل به چشمان محزون ارس زل زد. چشمان غمگین ارس او را منجز می کرد، چرایش را نمی دانست.

سوالی را که در ذهنش هر لحظه پرنرنگ تر می شد بر زبان آورد:

-چرا قبول کردی؟

نگاهش نکرد. مگر با وجود تصویر سایه در مقابلش می شد چشمانش جای دیگری سیر کند؟

-اهل دروغ نیستم. قبل از این که ببینمت مادرم زمزمه ی خواستگاری از تو رو تو گوشم می گفت؛ اما من زیر بار نمی رفتم. وقتی برای اولین بار دیدمت و بعد از نزدیک زندگی سراسر تنهایی و وضعیت بیماریت رو دیدم، راستش دلم سوخت.

بغض گیر کرده در گلویش ترک برداشت و نتیجه اش اشکی شد که بی صدا بر گونه اش جاری شد و از چانه اش سقوط کرد. با خود گفت: " واقعا اهل دروغ نیستی؟ انتظار داری حرفات رو باور کنم؟ فقط دلت برام سوخت که قبول کردی؟ یعنی سهم باران هیچ دخلی تو پذیرش من نداشت؟"

-متاسفم اگر حرفام تلخه! من اینجوریم، نمی خوام جور دیگه ای رفتار کنم، نمی خوام گمراهت کنم. تو آزادی هر جوابی می خوای به خواستگاری غیر معمولم بدی.

بعد از سکوت کوتاهی رو به مدیا کرد.

-تو چرا قبول کردی؟

لب گزید، نمی دانست چه جوابی دهد. او هم اهل دروغ نبود. در سکوت محض مدیا، ارس با دقتی آشکار به چشمانش زل زد. شاید می خواست جواب سوالش را از خاکستری بارانی چشمان او بگیرد. جوابش را از هوای خاکستری چشمان مدیا نگرفت که مردد پرسید:

-نکنه به من احساسی داری؟

با شتاب سر بلند کرد و در نگاه منتظر ارس با اخم سر تکان داد.

-نه، هرگز احساسی در کار نیست.

نگاه ارس می گفت باور کرده. نفس آسوده ای کشید و گفت:

-خب پس تصمیم گیری برات راحت.

بعد از مکث کوتاهی مسیر صحبت را تغییر داد.

-معذرت می خوام، این جا چیزی برای پذیرایی ندارم.

بی اهمیت شانه بالا انداخت و از جا بلند شد.

-ممنون، برای پذیرایی شدن نیومدم. دیرم شد، باید برگردم خونه.

ارس پشت سرش از مبل جدا شد و با اشاره دست راه خروج را به او نشان داد.

در ماشین دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. ارس متفکر، آرام و بااحتیاط می راند و مدیا با درد، بی توجه به نوای غمگین موسیقی در دنیای آشفته ی افکارش غرق بود. با توقف ماشین رشته ی پرگره افکارش پاره شد. کیفش را به دست گرفت و در را باز کرد. صدای محزون ملودی خاموش شد و متعاقب آن صدای ارس در گوش مدیا نشست.

-خوبی؟

لبخند تلخی بر لب نشانده. تازه یادش آمده بود حال زارش را بپرسد. چرا وقتی بی وقفه حرف می زد و از ترحم می گفت نه از قصد شومش، به فکر حال خراب و قلب خراب تر او نبود؟ سر تکان داد.

-خوبم.

-واقعا؟ به نظر درد داری.

برگشت و در نگاه پر از ترحم ارس زل زد.

-می دونی چیه؟ من همیشه درد دارم؛ اما جار نمی زنم چون نیاز به ترحم و دلسوزی کسی ندارم.

دید که رنگ نگاه ارس تغییر کرد و ترحم جای خود را به خشونت داد.

-باشه. پیاده شو وقت ندارم.

بی حرف پیاده شد و در را کوبید. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای ارس او را متوقف کرد.

-خانوم جوابت هرچی هست به خودم بگو، نه به مادرم یا برادرم. فهمیدی؟

جوابی نداد. به سوی در رفت و صدای جیغ لاستیک ها به او فهماند ارس، خواستگار غیر معمولش رفته.

با ورود به خانه گلنار ننه را غمگین و گرفته دید. حوصله نداشت؛ اما به ناچار به سویش رفت و آرام کنارش نشست.

-سلام ننه. خوبی؟

با صدای مدیا برگشت و در نگاه نگران او آهی کشید. نگران دستش را بر شانه ی ننه گلنار نهاد و به او نزدیک شد.

-چی شده ننه جونم؟

ننه گلنار دستش را بر دست مدیا گذاشت و ناراحت گفت:

-یونس رفته.

استفهام آمیز حرف ننه گلنار را تکرار کرد :

-آقا یونس رفته؟

در تایید به تکان سر بسنده کرد.

-آخه کجا؟

ننه گلنار دستی بر گونه اش کشید و نم اشکش را گرفت و جواب داد:

-بندرعباس.

بعد از مکث کوتاهی افزود:

-رفته پیش داییش کار کنه.

مدیا مردد پرسید:

-پس رعنا و بچه ها ...

و آگاهانه صحبتش را ناتمام گذاشت. ننه گلنار قصدش را متوجه شد، توضیح داد:

-تنها هستن.

محض دلگرمی ننه گلنار را به آغوش کشید و زیر گوشش گفت:

-نگران نباش ننه جون. مگه خودت همیشه از بیکاری آقا یونس گله و شکایت نمی کردی؟

ننه گلنار با صدایی گرفته از بغض زمزمه کرد:

-ناشکری نمی کنم؛ اما چی کار کنم؟ نگران رعنا هستم، دست تنها با سه تا بچه ی قد و نیم قد

...

و ادامه نداد. مدیا شرمنده از روی ننه گلنار که پای بند او و تنهایی و بیماری اش شده بود، صورتش را در شال خوش عطر او پنهان کرد. قلبش به درد آمد از این که با آن همه ثروت، همچون طفلی آویزان پیرزن فرتوتی چون ننه گلنار بود. ننه گلناری که از دلش خبر داشت و می دانست آرزو دارد عمر پیری خود را با دختر و نوه هایش در شهر خودش باشد، نه این جا دور از خانواده و شهرش، در خانه ی سوت و کور مدیا. آهی کشید و با حسی که از ترجمه ی آن عاجز بود پشت پا به تمام احساسات بدش زد و با صدایی لرزان از بغض و خستگی روحی، در گوش ننه گلنار زمزمه کرد:

-نگران نباش ننه. دیگه داری از شر من راحت می شی.

ننه گلنار با شتاب خود را از آغوش مدیا بیرون کشید و با اخم در نگاه شرمنده ی او گفت:

-این حرفا چیه مدیا؟ تو عزیزمی، من جایی جز کنار تو نمی تونم دووم بیارم.

با لبخند محزونی در ادامه ی تصمیم آنی اش گفت:

-نه ننه، من جدی هستم. می خواستم امشب یا فردا بهت بگم؛ اما الان پیش اومد. من قصد دارم ازدواج کنم.

بهت و حیرت در نگاه ننه گلنار بیش از پیش او را ترساند و دچار دودلی کرد. تردید او را چسبیده بود و رهایش نمی کرد؛ اما آن لحظه خود را در شرایطی دید که ناچار شد همه ی ترس و تردیدها را کنار بگذارد و برای یک بار که شده بی خیال عقل و منطق به حرف احساسش گوش کند، احساسی که چشم بسته او را در مسیر مبهمی قرار می داد.

-مدیا تو شوخی کردی، آره؟

چشم در چشمان منتظر و حیرت زده ی ننه، مطمئن سر تکان داد.

-نه ننه بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای تو زندگیم، جدی هستم.

ننه گلنار با زبان الکن شده، مقطع گفت:

-آخه ... آخه چطور؟ یعنی با کی؟ تو مطمئنی؟ می شناسیش؟

با یاد نگاه یخ زده ی ارس از خود پرسید: "من ارس رو می شناسم؟" و بعد از لحظه ای تامل، خود جوابش را داد: "نه من هیچی از اون نمی دونم، نمی شناسمش." چشمانش را از نگاه دقیق ننه دور کرد و دروغ را ترجیح داد. آن لحظه واقعا حقیقت چاره ساز نبود.

-آره ننه، می شناسمش. خانواده ی خوب و خوش نامی داره، تو هم خانوادش رو می شناسی.

صدای ننه با شک از میان لب هایش بیرون جهید.

-نگو با پسر بیتا خانم.

سر بلند کرد و با قطره اشکی که راه گریز یافته بود زمزمه کرد:

-چرا خودشه، ارس پسر بیتا خانم!

ننه گلنار با چهره ای متفکر بعد از لحظه ای سکوت، پرسشگر گفت:

-همون گوشت تلخه؟

متعجب از شناخت ننه تایید کرد.

-آره همون گوشت تلخه.

و با خود گفت: "واقعا اسم گوشت تلخ خیلی برازندشه".

-روز فوت باران و آقا سهیل دیدمش.

در ادامه ملتمس نگاهش کرد و دستانش را گرفت و فشرد.

-چرا مدیا؟ تو و پدرت چی از خانواده بهادری دیدین؟

باید می گفت هیچی جز بدبختی؛ اما در جواب ننه سعی کرد از در خوشبینی وارد شود.

-ننه آقا ارس پسر خوبیه!

ننه گلنار آهی کشید و با نگاهی ترسان، زیر لب گفت:

-من که خوب نمی شناسمش؛ اما آخه این خانواده...

میان صحبتش پرید.

-ننه باور کن پسر خوبیه! من سپردم در موردش تحقیق کردن.

از دروغش دچار عذاب وجدان شد.

ننه گلنار با اعتقاد و سادگی خاص خود گفت:

-توکل بر خدا، انشا... که هرچی خیره پیش بیاد.

جمله ی "توکل بر خدا" بارها در ذهن مدیا تکرار شد و لحظاتی بعد آثار مثبت این جمله را به روشنی در قلب و روحش احساس کرد. سرشار از تسلیم، خود را به خدا و سرنوشت در انتظارش سپرد، خدایی که تا به اکنون او را یاری رسانده بود و سرنوشتی که تاکنون برایش تنها، تنهایی رقم زده بود. زیر لب سرشار از حس تسلیم تکرار کرد :

-توکل بر خدا.

یک هفته طول کشید که مدیا بالاخره دودلی را کنار گذاشت و با مادرش تماس گرفت. ستاره خانم نه تنها روی خوش نشان نداد، بلکه تمام تلاشش را کرد تا بتواند تصمیم او را تغییر دهد. اما مرغ مدیا یک پا داشت. علی رغم التماس و خواهش مادرش بر تصمیمش پافشاری کرد. در آخر این ستاره خانم بود که با گریه ناچار تصمیم مدیا را پذیرفت و زیر لب بر حسب وظیفه مادری که تاکنون از آن غافل بود، برایش آرزوی خوشبختی کرد. بعد از تماسی که با مادرش داشت با چشمان خیس، با نگاهی به ساعت که هفت بعد از ظهر روز جمعه را نشان می داد شماره تماس ارس را گرفت. بعد از چند بوق صدای ارس را همراه با صدای موزیک و هیاهوی اطرافش شنید.

_ بله؟

با خود اندیشید در این مدت او در چه حال زاری بوده و ارس فارغ از همه چیز کجاها سیر می کرده!

_ نمی خواهی حرف بزنی؟

و با تمسخر آرام تر ادامه داد:

_ حداقل فوت کن.

لب باز کردنش مثل جان کندن سخت بود.

– سلام.

– سلام بفرمایید.

– مدیا هستم.

– می دونم.

لب گزید. چرا تصور کرده بود ارس او را نشناخته و با معرفی خود لحنش بهتر و نرم تر می شود؟
از سکوتش بهره برد.

– تماس گرفتی که سلام بگی؟ خب جواب دادم علیک سلام.

غرور همیشه بیدارش سرکش شد، طغیان کرد.

– خیر، تماس گرفتم جواب خواستگاری غیر معمولت رو بدم.

– آهان که این طور! خب بگو می شنوم.

صدای لطیف دختری تمرکز نداشته اش را بیشتر آشفته کرد.

– ارس خلاصه کن بیا دیگه.

و جواب ارس یک کلمه بود.

– چشم.

در سکوت مدیا گفت:

– جوابت چیه؟ سکوتت رو به معنی رضایت تلقی کنم؟

دیوانگی بود بله گفتن به زندگی ای که بیشتر شبیه معامله ی پایاپای بود؛ اما گفت و خود را راحت کرد.

– قبوله.

سکوت مطلق ارس در آن سوی خط معنی خوبی نمی داد. شوکه بود، احتمالا با آن همه شروط مزخرف انتظار جواب مثبت نداشت.

– آقا ارس...

بالاخره زبان ارس هم باز شد، تلخ و سرد گفت:

– باشه، با همون شرایطی که گفتم منم هستم.

با خود گفت: "حالا چی؟ باید برای سایه اش ازش تشکر کنم یا او برای سهم باران از من تشکر کنه؟!"

– حرف دیگه ای مونده؟

باز صدای آن دختر روی اعصاب ضعیفش تیغ کشید.

– ارس تنها موندم، بیا دیگه.

ظرفیتش لبریز شد از بغض و درد و نفرت و کینه. زیر لب با لحنی که تمام این حس ها را در بر داشت گفت:

– نه حرفی نمونده، گویا مزاحم وقت شریفتم شدم.

رک جواب داد:

– بله، وقت خوبی تماس نگرفتی. بعد خودم برای تعیین وقت خواستگاری تماس می گیرم.

به جبران کلام رک او سرد گفت:

– باشه، فقط شب تماس نگیر، من برخلاف شما شب زنده دار نیستم.

– باید بگم متاسفم، منم فقط شبا وقتم آزاده.

و بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

هیچ کدام نه تنها از دیگری تشکر نکرد، بلکه تا توان داشتند بی دلیل با زبان تلخ و تیز به هم زخم زدند. با چشمان خیس موبایلش را به گوشه ی اتاق پرت کرد و حرصش را از ارس با مشت های بی جان روی بالشتش خالی کرد.

سرش از ترافیک فکر و خیال دردناک شده بود. خیره به چهره ی میلح؛ اما محزون خود در آینه باز به امشب فکر کرد. شب خواستگاری اش بود، شبی که برای تمام دختران خالی از هیجان و دلهره ی شیرین عاشقی نبود. اما برای او از تمام احساسات خوب دنیا خالی بود، پوچ بود. غافل از گذر تند زمان به فرداها اندیشید که دیگر تنها نبود. سایه ی یک مرد بر سر داشت گرچه سنگین و دروغی. دلش می خواست امشب را تا طلوع فردا بخواهد و ساعت های در کمینش را ببیند. به چشمان خاکستری شفاف و زلالش زل زد، انقدر عمیق که چهره ی مدیای رنجور و خسته را از پس چشمانش دید. زیر لب با خود زمزمه کرد: "چه نگاه ناامید و نابودی داره این دختر بیچاره!"

موهای خرمایی رنگ زیبایش را که آشفته دورش ریخته بودند، پشت گوش انداخت. مثل ندای عقل و منطقی که همچنان در گوشش ضجه می زدند: "نه نه، این تصمیم نهایت خوبی نداره!" با صدای در نگاه از دخترک غمگین آینه برداشت و به سوی درگاه برگشت. آیه با لباس قرمز

عروسکی ناز و شیرین دوان دوان به سویش آمد و از فاصله ی دور به آغوشش پرید و صدای سرخوش او در گوشش بارها زنگ شادی نواخت.

– آجی مدیا راسته که تو می خوای عروس بشی؟

خندید؛ خنده ای که از صد گریه دردناک تر و تلخ تر بود.

– آره قربونت بشم.

– راستی؟ پس چرا لباس عروس نپوشیدی؟ آقا داماد نداری؟

با خود اندیشید "این یه ذره بچه هم فهمید دامادی در کار نیست، پس چرا من خر نمی فهمم؟!"

– آجی تو ناراحتی؟ چشمات انگار گریه داره.

بغضش را به سختی فرو داد و ماسک آدمک خندان را بر چهره ی غمگینش کشید. صدایش را صاف کرد و در جواب آیه ی کنجکاو با لبخند گفت:

– نه عزیزم، فقط استرس دارم. تو معنی استرس رو می دونی؟

آیه چهره ی متفکری به خود گفت و سر تکان داد.

– فکر کنم بدونم آجی.

صدای باز و بسته شدن در میان صحبت های بچگانه ی آیه پارازیت انداخت. نگاه هر دو سوی در کوچ کرد. ستاره خانم با اخم دست به کمر در درگاه ظاهر شد.

– دو ساعت دیگه مهمونا می رسند، بعد تو نشستی به قصه های این ورجک گوش می دی!

آیه حق به جانب جای مدیا پاسخگو شد.

- تقصیر من و آجی مدیا چیه؟ تقصیر توئه که دیر به دیر منو میاری دیدن آجی.

ستاره خانم از درگاه کنده شد و به تخت رسید. تمام تلاشش را کرد نرم و لطیف با آیه رفتار کند.

- آیه جون بیا بریم پیش بابا حسام، بذار آجی مدیا آماده شه.

- اگه برم پیش بابا حسام، اجازه می ده تو لپ تاپش نقاشی بکشم؟

دست آیه را کشید.

- البته عزیزم.

در نهایت آیه رضایت داد و دل از خواهرش کند. با خروج آیه، ستاره خانم کلافه از خونسردی مدیا مشمایی روی پاهایش گذاشت و کنارش نشست.

- امیدوارم سلیقم رو بپسندی.

با حیرت نگاهی به مشمای قرمز و نگاهی به چشمان براق از اشک مادرش انداخت. دست به مشما برد و جعبه کادوی قلبی شکلی را از آن بیرون کشید. در حالی که با ذوقی که به نظر بچگانه می رسید، پاپیون سفید توپ توپی روی جعبه را باز می کرد گفت:

- مامان چرا زحمت کشیدی؟

ستاره خانم خم شد و بوسه ای بر موهای پریشانش نشانده.

- من فدات شم، قابل وجود نازنین تو رو نداره.

کت دامن کالباسی با شال حریر سفید را مقابل چشمان نمناکش گرفت. احساسات رقیقش به غلیان آمد و بعد از مدت ها تنگ در آغوش مادرش رفت. بغضش را در سینه ی مادرش شکست و با صدایی خش دار گفت:

– خیلی دوست دارم مامان.

نوازش ها و بوسه های ستاره خانم آن لحظه تمامی نداشت. گویا خیال داشت کمبود تمام سال های نبودش را در یک لحظه جبران کند.

زمان گذشت. برای مدیا خوش گذشت، اصلا به بهترین شکل گذشت. کجا بهتر از آغوش خوش عطر و امن مادرش؟! این ستاره خانم بود که آرام و نرم او را از سینه جدا کرد و با نرمه ی انگشتانش لطیف اشک های رنجورش را سترد و در چشمان خاکستری اش زمزمه کرد:

– پاشو عزیزم، بیوش ببینم اندازه اس.

مطیعانه پذیرفت و از تخت جدا شد. جلو آینه کت دامن اهدایی مادرش را پوشید. با نگاه کوتاهی به خود سلیقه ی او را ستود. به سوی نگاه منتظر مادرش برگشت و در برابرش چرخ ی زد و با لبخندی شاد و سرخوش گفت:

– چطور شدم مامان؟

ستاره خانم با اشک شوق به او رسید و با گرفتن بازوهایش او را در برابر خود ثابت نگه داشت و چشم در چشمان خاکستری مدیا که ارثیه ی سهیل بودند زمزمه کرد:

– به تیکه ماه شدی، نه اصلا خود ماه شدی.

مدیا با تشکر دوباره سوی آینه برگشت و با لذت خود را برانداز کرد. ستاره خانم پشت سرش با اشاره به ساعت، به مدیای در آینه گفت:

– به دستی به سر و صورتت بکش بیا دیگه. حالا باید مهمونا برسند.

در تایید به تکان سر اکتفا کرد و جلو آینه نشست و ستاره خانم برای سر و سامان دادن باقی کارها به ننه گلنار پیوست. دست به لوازم آرایشی برد. تلاش کرد تمام هنر نداشته ی خودآرایی

را روی دایره بریزد. یک رژگونه و رژ کالباسی و ریمل و مداد چشم خاکستری تمام آرایش او را تشکیل دادند. با تمام شدن کارش، موهایش را بالای سرش جمع کرد و در نهایت شال حریر سفید را روی موهایش کشید. مدیای درون آینه اکنون به مدد مواد آرایشی زیبا بود، رنگ و جلا یافته بود؛ اما همچنان رنگ نگاهش بیداد می کرد که محزون و ساده است.

صدای زنگ در ریشه ی آشکاری را بر او مستولی کرد. تنش یک باره سرد شد. زیر لب خیره به چشمانش در آینه گفت: "پاشو برو، این راهیه که دیگران برات رقم زدن و خودت انتخاب کردی".

آیه هیجان زده با گونه های گل انداخته وارد اتاق شد. از همان بدو ورود خوشحال مدیا را مخاطب قرار داد.

– آجی ... آجی بدو بیا مهمونا اومدن. آقا داماد برات گل آورده.

با حسی که فقط برای خودش بود و نمی توانست با هیچ کس قسمتش کند آیه را به آغوش کشید.

– باشه عزیزم. اصلا چطوره با هم بریم؟

– آره آجی بریم.

دست در دست کوچک آیه به سوی در رفت. مغزش فرمان نمی داد. پاهایش یاری نمی کردند. قلبش یاری نمی کرد. اصلا تک تک سلول هایش برای این اتفاق یاری نمی کردند، انگار سوی درگاه جهنم سوق داده می شد. با تکیه به توان آیه ی ظریف و کوچک به در رسید. آیه در را باز کرد. آیه او را به خارج از اتاق هل داد. آیه او را تا سالن پذیرایی پایین کشید. قبل از ورود لحظه ای ایستاد. پاهایش را به زمین چسباند و ملتمس به آیه ی منتظر گفت:

– یه کمی امون بده.

آیه نگاهش کرد.

- آجی می ترسی؟

چه باید می گفت وقتی نگاهش زلال و صادق بود، وقتی حتی آیه کوچک هم معنی نگاهش را می فهمید!؟

- آجی مامان هست، از چی می ترسی؟ بعد هم آقا داماد که ترسناک نیست!

لبخند زد و با امیدی که آیه با شیرین زبانی به دلش سرازیر کرد، دست در دست او با یک نفس عمیق به سالن پذیرایی وارد شد. با وجود مادرش و آقا حسام و ننه گلنار دیگر خود را تنها ندید. با لبخند ساختگی سوی بیتا خانم که با ظاهری آراسته و لبخندی اغواگرانه آغوش برایش باز کرده بود رفت.

- سلام عروس قشنگم.

در آغوش بیتا خانم جا شد و شرمگین جواب داد:

- سلام بیتا خانوم، خیلی خوش اومدید.

- فدات شم. بالاخره عروس خودم شدی.

بعد از استقبال گرم و دهان پر کن بیتا خانم، نوبت آقا متین رسید. با صدایی آرام به او سلام گفت و گرم و راحت جواب گرفت. در مقابل ارشیا سر بلند کرد و در نگاه متعصب برادرانه اش که کم از برج زهرمار نداشت، تمام حس و حال خودش تخلیه شد. زیر لب سلام گفت و سرد و زمزمه وار جواب گرفت. هنگامی که از کنارش می گذشت تلخی کلامش را مثل یک فنجان قهوه ی غلیظ نوش جان کرد؛ "آخر کار خودت رو کردی!" جوابی نداشت وقتی خود را مجبور می دید.

مقابل ارس سر به زیر بود. حضورش را از بوی عطر آشنایش احساس کرد. سلام کرد؛ اما مطمئن نبود که جز حرف "سین" چیز دیگری گفته باشد. اهمیت نداد و کنار ننه گلنار نشست.

گفتگوی جمع با وجود او رنگ و بوی دیگری گرفت. بیتا خانم هنرمندانه با تعریف و تمجید از محسنات او و ارس شروع کرد و سپس کم کم گفتگو را سوی اصلِ مطلب سوق داد. ظاهرش آرام و خونسرد نشان می داد؛ اما درونش آشوبی به پا بود. دلش شور عجیبی می زد. هر چه گفتگو جلوتر می رفت، بیشتر احساس پشیمانی به قلبش هجوم می آورد. خودش را در آن حد نمی دید که بتواند رازدار و بی تفاوت، یک عمر زیر سقفی مشترک با ارس زندگی کند و خم به ابرو نیاورد. دستانش را با اضطراب به هم مالید و دستمال کاغذی توی دستش را ریز ریز کرد. دیگر حواسش به جریان گفتگو نبود، فقط به فکر خودش و آینده ی مبهم مقابل رویش بود.

چقدر زمان گذشت، نمی دانست! با نوازش دستی پشت دست سردش، حواسش متمرکز یک جا جمع شد. نگاهش را تا چشمان نگران ننه گلنار بالا برد و در نگاهش استفهام آمیز سر تکان داد. ننه گلنار با ایما و اشاره ی چشم و ابرو حواس پرت شده ی او را متوجه مقابل کرد. نامطمئن سر چرخاند و ارس را برپا دید. اندکی در ذهنش کنکاش کرد تا عاقبت رسم و رسومات خواستگاری به یادش آمد. با خود گفت: "یعنی حالا باید باهاش برم حرفای زنده رو بزنم؟!" آن قدر زمان نبرد که خودش به نتیجه برسد. ستاره خانم به فریادش رسید و با لبخندی ماسیده روی لبش رو به او گفت :

– عزیزم پاشو، آقا ارس منتظره.

ناخودآگاه نگاهش در پی ارشیا دوید. چشمانش از او حمایت برادرانه ای را که ادعا می کرد طلبید؛ اما آن لحظه چشمان ارشیا جز خشم هیچ احساسی نداشت. لاجرم از مبل جدا شد و سخت مقابل ارس قد بلند کرد و با اشاره ی مادرش پیشاپیش راه افتاد. با خروج از سالن ارس بازو به بازوی او قرار گرفت و آرام گفت:

– بریم تو حیاط.

حرفش جنبه ی دستوری داشت نه یک پیشنهاد نرم و دوستانه. لحظه ای بعد مدیا پشت سرش بود. ارس راه استخر بی آب را در پیش گرفت و قبل از مدیا پشت صندلی فلزی سفید جا گرفت. مدیا با یک مکث کوتاه مقابلش نشست. زیر نور کم رمق چراغ، چهره ی هر دو در هاله ای از نور و تاریکی رمزآلود به نظر می رسید. ارس در حالتی که می خواست اعتماد به نفس سرشارش را به رخ دستپاچگی مدیا بکشد، خیلی راحت نفس عمیق صداداری کشید و دستی بر کت اسپورت دودی اش کشید و چروکش را صاف کرد و در ادامه عمیق به چشمان فراری مدیا زل زد. مدیا نگاه از چشمان او گرفت و سر به زیر خودش را با پر لبه ی شالش سرگرم کرد.

– منتظرم حرف بزن.

سعی کرد ذره ای از اعتماد به نفس ارس را داشته باشد تا حداقل قوی نشان دهد. لب های خشکش را زبان زد و تر کرد و گفت:

– شما بفرمایید.

ارس نگاه از او گرفت و لبخند محوی بر لب نشان داد و زمزمه وار گفت:

– چقدر با روز اول بهار فرق کردی!

شک داشت درست شنیده باشد. نمی دانست حرفش جنبه تعریف داشت یا مثل گذشته دلسوزی! ناتوان در تفسیر حرفش سر بلند کرد. از چشمانش هم چیزی نفهمید. ارس در چشمان گشاده ی او بی خیال حرف لحظات قبلش، رشته کلام را به دست گرفت.

– از من خیلی چیزها می دونی؛ اما من از تو چیز زیادی نمی دونم.

با یادآوری فریب بودن تمام این لحظات و آدم های داخل خانه، وجودش یک باره تلخ شد و زبانش تلخ تر.

– لازمه بدونی؟

با اندکی مکث، ارس چشم در چشم مدیا شانه بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

– حالا که فکر می کنم نه.

چشمانش را از نگاه سرد ارس دور نگه داشت و در افکارش غرق شد.

لحظاتی زمان برد تا سکوت توسط ارس شکسته شد.

– زیاد وقتت رو نمی گیرم. قبلا حرفام رو زدم و تو هم قبول کردی، فقط یه چیز مونده.

بعد از یک نفس عمیق ادامه داد:

– می دونم هر دختری آرزو داره جشن عقد و ازدواجش بهترین باشه. همه چیز از بهترین ها؛

بهترین هتل، بهترین لباس، بهترین جواهرات و آتلیه و ماه عسل...

به ماه عسل که رسید، حالش دگرگون شد؛ چهره اش گرفته، نگاهش غمگین و مشت هایش

فشرده. اصلا ارسی دیگر شد، مثل همان ارس روز اول بهار. حال مدیا هم دست کمی از او

نداشت، از این که ارس آرزوهای او را این قدر پست دیده بود. چه می دانست این ها در حد

آب نبات چوبی هم برای مدیا ارزش ندارند! رویاهای او با قلب و روحی خسته فراتر و در عین

حال ساده تر از جشن ازدواج آن چنانی و تاج و تخت پر طمطراق بودند. او فقط یک مرد می

خواست، البته اگر مردی اطرافش پیدا می شد. اما آن لحظه دندان روی جگر گذاشت و با علم از

دلیل تغییر حالات ارس به سکوتش احترام گذاشت و سر به زیر منتظر خوب شدن او شد. بعد از

سکوتی نه چندان کوتاه، مسلط بر خود آرام تر ادامه داد:

– اما من همه ی این ها رو قبلا با سایه تجربه کردم و دیگه دوست ندارم تا ابد با هیچ دختر دیگه ای تجربه کنم.

حرف ارس را نیمه تمام گذاشت. وقتی لب باز کرد، مطمئن تر و محکم تر از همیشه بود.

– در مورد من چی فکر کردی؟

منتظر جواب به ارس زل زد. ارس با چشمانی تنگ شده و دقتی آشکار جواب نگاهش را داد.

– نمی فهمم چی می گی؟

– من مثل بقیه این مدل آرزوها رو ندارم. هیچ وقت هم نداشتم.

با مکث کوتاهی با تاسف سری جنباند و افزود:

– بیشتر از اون چه که فکر می کنی برات ناشناخته هستم.

ابرو در هم کشید.

– منظورت چیه؟

بی تفاوتی به خرج داد.

– هیچی محض تذکر بود، برای این که هیچ وقت منو با باقی دخترایی که تو زندگیت اومدن و رفتن مقایسه نکنی.

خود نفهمید این همه جسارت را یک باره از کجا آورد؛ اما با دیدن چشم های بی نهایت برزخی ارس فهمید به مراد دلش رسیده و توانسته اندکی ارس را به خاطر تمام ریاکاری خود و خانواده اش بچزاند. تلخ بود، با حرف های گستاخانه ی مدیا صد برابر تلخ تر و سردتر شد.

– حرفت رو نشنیده می گیرم.

– هر جور راحتی رفتار کن.

تکانی به خود داد و از پشت میز بلند شد. نگاه مدیا هم دنبالش بالا رفت.

– انگار حرفی برای هم نداریم.

به تبعیت از او بلند شد و تایید کرد.

– بله، گویا همین طوره.

از میز فاصله گرفت و حین رفتن سوی خانه گفت:

– پس بهتره وقت همدیگه رو نگیریم. من رفتم، اگه می خوامی با من وارد شی بهتره عجله کنی.

خون زیر پوست گونه هایش دوید. با آن همه حرف که نثارش کرده بود، باز پررو و بی خیال بود. دلش می خواست تا صبح فردا روی همین صندلی لب استخر بنشیند و بی خیال مراسم خواستگاری و آدم های دورو و پول پرست سالن خانه اش شود؛ اما ناچار خویشتن داری به خرج داد و خالی کردن حرصش را به زمان دیگری موکول کرد .

در آستانه ی سالن به او رسید. ارس کوتاه برگشت و نگاه کوتاهی به گره ی میان ابروهایش انداخت و نجواگونه گفت:

– لازم نیست به همه اعلام کنی گفتگوی دلچسبی نداشتیم. باز کن اون گره ی ابروهات رو.

سر پایین انداخت تا لازم نباشد مثل او ماسک دروغی بر چهره بکشد. دوشادوش هم وارد سالن شدند. یک لحظه تمام نگاه ها سوی آن ها چرخید. در هجوم معنی دار نگاه ها مدیا شرمنده بیشتر سر در گریبان فرو برد و ارس جای خود و او لبخند کمرنگی بر لب نشانده و مطمئن سر تکان داد و رو به جمع سرخوش گفت:

– با هم به تفاهم رسیدیم.

لحظه ای بعد سالن از هیاهوی شادی پر شد و مدیا با نهایت درد فهمید راه بازگشتی برایش نمانده. باید ادامه می داد و چشم انتظار روزهای آینده می ماند.

قرار شد آخر هفته طی یک مراسم ساده ارس و مدیا به عقد هم درآیند. در تمام طول آن هفته مدیا پس از ساعت کار شرکت راهی خرید می شد. گاهی با مادرش، گاهی با بیتا خانم، حتی یک بار برای تحویل لباسش با ارشیا رفت. اما در این میان ارس هر روز به بهانه ای از همراهی با او سرباز می زد. گرچه مدیا قلباً اهمیتی به بود و نبودش نمی داد؛ اما با وجود مادرش و نگاه های معنی دار و گاه غرولندش، دوست داشت حداقل برای حفظ ظاهر هم که شده ارس باشد.

ستاره خانم با اخم و تخم وارد اتاق شد و برای بار هزارم در آن روز حرفش را تکرار کرد:

– با ارس تماس گرفتی؟

مدیا در حینی که صورتش را به بهانه ی خشک کردن پشت حوله ی کوچک زرد رنگش پنهان کرده بود جواب داد:

– بله مامان، گفتم میاد.

– پس کی؟ دیر شد.

مدیا برگشت و حوله را روی تخت انداخت.

– میاد مامان. خب کار داره، تعهد داره، نمی تونه که...

گام های مادرش را پشت سرش احساس کرد. حرفش را ناتمام باقی گذاشت و هر چه بد و بیراه بلد بود در دل نثار ارس کرد. ستاره خانم با گرفتن بازویش او را کشان کشان دنبال خود

کشاند و کنارش روی تخت نشاند. در عمق نگاهش ترس سوسو می زد و لحنش ردی از دلواپسی مادرانه داشت.

– مدیا چرا فکر می کنی نمی فهمم؟ رابطه ی تو و ارس عجیبه. هر دو نسبت به هم سردید. این وسط یه چیزی غلطه. خودت می گی جریان چیه یا برم از خودش یا مادرش بپرسم؟

چه باید می گفت؟ آیا می توانست راست راست چشم تو چشم مادرش بدوزد و بگوید زندگی ام را به وعده وعید بابا سهیل فروختم؟ می توانست بگوید از تنهایی و چشم های هرز اطرافم خسته شدم؟ می توانست بگوید برای باقی عمر دلم یک حامی از جنس مرد می خواهد؟ نه هرگز! خود را تا این حد شجاع یا شاید احمق نمی دید. باز هم دروغ، باز هم فریب. دیگر یاد گرفته بود، انگار کمال همنشینی با خانواده ی بیتا خانم در او اثر کرده بود. تمام تلاشش را کرد چون روزهای قبل هنرپیشه ی قهاری باشد. لبخند دلگرم کننده ای در جواب دل نگرانی های بر اساس مادرش زد و خم شد و بوسه ای بر گونه ی او زد و در ادامه با لحن کاملاً خونسردانه سعی در اغفال مادرش کرد.

– من فدات شم مامان، چرا بیخود خودت رو نگران می کنی؟

خود را از آغوش سرد دخترش کنار کشید و عمیق در نگاهش تکرار کرد:

– بیخود؟! یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به ارس بنداز. آخه رفتار شما کجا شبیه زوج های عاشق پیشه ی دم ازدواجه؟ ارس که از روز خواستگاری دم در هم نیومده، تو هم از این کناره گیری عین خیالت نیست.

کلافه نفسش را فوت کرد. فهمید شم پلیسی مادرش فراتر از آن است که با دو سه تا بوسه و یک بغل اغفال شود.

– چرا ساکتی؟ جواب منو بده، حرف بزن.

از کنار مادرش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. چقدر تصویر آینه را با خود بیگانه دید! به دخترِ دروغگو و فریبکار آینه زل زد.

– مدیا با توام؟!

نگاه از آینه گرفت و با دردی که در قلبش می پیچید و تمام سلول های ضعیف را از درد و نفرت اشباع می کرد، مقابل مادرش ایستاد. باز هم دروغ، باز هم فریب.

– آخه چی بگم؟ این حرفا و نگرانیا همه زاییده ی تفکرات و دلواپسی شماست، وگرنه هیچ جای رابطه ی من و ارس عجیب نیست. من ارس رو دوست دارم اونم منو، فقط تعهدات کاری وقت آزاد برای ارس نمی ذاره و البته برای من.

ستاره خانم با بغض و نگاهی که می گفت حرف او را باور نکرده و تنها سعی دارد طبق خواسته ی دخترش فریب بخورد گفت:

– باشه عزیزم، امیدوارم همین جور باشه که تو می گی. من که جز خوشبختی تو آرزویی ندارم.

شرمنده توان ایستادن و نگاه کردن به چشمان مادرش را نداشت. با یک قدم خود را در سینه ی او پنهان کرد و آرام و بی صدا بغض نفس گیر و بزرگش را شکست. در نوازش های مکرر مادرش، دردی دیگر بر دردش اضافه شد؛ درد عذاب وجدان! عذاب وجدان برای دروغ هایی که همچنان بر صداقتشان اصرار داشت.

صدای ملودی موبایلش در حال خرابش پارازیت انداخت. می دانست چه کسی پشت خط انتظارش را می کشد. شاید دوباره در پی سر هم کردن بهانه ای برای نیامدن بود. از آغوش مادرش دل کند و سوی تلفن رفت. متوجه نشد مادرش با خود چه فکر کرده که با یک لبخند پرننگ با شتاب اتاق را ترک کرد. روی تخت ولو شد و گوشی را به گوشش چسباند.

– بله؟

– سلام. آماده ای؟

تا کی باید لحن طلبکارانه ی ارس را تحمل می کرد نمی دانست!

– سلام. دارم آماده می شم، تو کجایی؟

– دم خونه. ده دقیقه بیشتر نشه.

در ادامه ی گمراه کردن مادرش گفت:

– تا من آماده بشم بیا تو یه فنجون چای بخور.

– نه راحتم، فقط زودتر.

و تماس را قطع کرد. لب گزید، فقط این طور می توانست مانع از ترک خوردن بغضش شود. مقابل آینه ایستاد. دقت لازم نبود. با دیدن حال زارش، حرف آن روز ارس در ذهنش بارها تکرار شد "راستش دلم برات سوخت." واقعا چهره اش جای ترحم هم داشت. حالش از خود زارش به هم خورد. تا کی نگاه ترحم انگیز آدم ها؟ مگه چه کم داشت جز یک قلب سالم؟

دست به کار شد. برای اولین بار اغراق آمیز آرایش کرد. موهایش را شانه زد و با یک گلسر پیرپی بالا سرش جمع کرد. مانتو و شلوار سفید بهاره ی راحتی پوشید. در انتها با سر نهادن یک شال نیلی از مقابل آینه کنار رفت. در حین رفتن سوی در کیفش را از جا لباسی برداشت و از اتاق خارج شد. در پاگرد پله ها به آیه و ننه گلنار رسید. با وعده ی یک عروسک باربی به آیه از آن ها خداحافظی کرد. در آشپزخانه مادرش را مقابل آقا حسام دید. تقه ای به در زد. نگاه هر دو همزمان سوی در برگشت.

– عزیزم داری می ری؟

لبخند آقا حسام را پاسخ داد و به سوی مادرش برگشت و جواب داد:

– بله مامان.

ستاره خانم از پشت میز بلند شد.

– به سلامت عزیزم، مراقب خودت باش.

بوسه ای بر گونه ی مادرش زد.

– باشه مامان .

و بعد از خداحافظی با بدرقه ی ستاره خانم از خانه خارج شد. با صدای در ارس سر از فرمان برداشت. متوجه ی نگاه حیرت زده ی او شد، وقعی ننهاد و در را باز کرد و کنارش نشست. با لبخند به طرفش برگشت.

– سلام.

ارس با یک لبخند موزیانه کنج لبش ابرو بالا انداخت.

– سلام. بریم؟

لب های وزن گرفته از رژ براق نارنجی اش را از هم باز کرد.

– بریم.

استارت زد و پا بر پدال گاز از مقابل خانه کنده شد.

– قراره چی بخریم؟ کجا بریم؟

برای جواب خیلی حرف ها داشت؛ اما خسته تر از آن بود که با تلخ کامی از خجالت یک هفته بی تفاوتی او درآید. کاملاً به سوی او برگشت و خونسرد جواب داد:

– حلقه ها مونده و کت و شلوار شما و یه سری خرده ریز دیگه.

نگاه ارس سوی ساعت روی مچش کشیده شد. در ادامه کلافه نفس عمیقی کشید.

– عجله دارید؟

– کمی.

اهمیت نداد و سر بر تکیه گاه صندلی چشم بست تا بلکه اندکی خستگی این یک هفته خرید پیاپی و کارهای عقب افتاده ی شرکت را درآورد.

در سکوت مطلق ماشین خواب ناغافل هوشیاری اش را ربود. ارس ماشین را مقابل مرکز خرید متوقف کرد و در بی حرکتی مدیا برگشت و او را در خواب ناز دید. نگاه از او گرفت و صدایش کرد.

– مدیا رسیدیم.

پلک هایش تکان خوردند و آرام باز شدند. ارس کوتاه نگاهش کرد و در نگاه خواب آلود و خسته اش گفت:

– خریدات رو خلاصه کن، خسته ای انگار!

ساده بود اگر باور می کرد ارس نگران خستگی و بی خوابی اوست. کیفش را از روی صندلی عقب برداشت و زیر لب گفت:

– انتظار داری باور کنم برای خستگی من می گی؟

– اصلا خوبی به تو نیومده.

و قبل از این که مدیا از بهت درآید و جوابی دهد، از ماشین خارج شد. سردرگم از معنی کلام ارس کشان کشان دنبالش روانه شد. ده ها سوال در ذهنش طرح شد. از کدام خوبی حرف می زد؟ آیا منظورش از خوبی خواستگاری از او بود؟ باید می فهمید، تحمل دست و پا زدن در این

سردرگمی را نداشت. به گام هایش شتاب بخشید و یک قدم مانده به او به بازویش چنگ انداخت. بی اعتنا به فضای پر رفت و آمد پاساژ، چشم در چشم پرشراره اش گفت:

– منظورت چیه؟

با یک تکان بازویش را از مشت فشرده ی مدیا آزاد کرد و عصبی از پشت دندان هایش غرید:

– هیچی.

اخم کرد و فکرش را بی تعارف بر زبان راند.

– از کدوم خوبی حرف می زنی؟ نکنه قصدت خواستگاریه؟

برگشت و به راهش ادامه داد.

– نتیجه گیریت برام مهم نیست.

وسط پاساژ حرفش را زد.

– مرد باش و حرف دلت رو صاف و پوست کنده بگو.

با مکث برگشت و با نفس عمیقی مسلط گفت:

– وقت نداریم، بریم به خریدمون برسیم.

– با خودت چی فکر کردی؟ من مدیونت نیستم، من نامه ی فدایت شوم برات نفرستاده بودم که بیای خواستگاری من. اگه پشیمونی دیر نیست.

خالی شد. تمام خستگی یک هفته از تنش خارج شد. خیلی وقت بود دلش می خواست به او بگوید مدیون او و خانواده ی به ظاهر فداکارش نیست. با قدم های بلند راه رفته را برگشت و دست مدیا را گرفت و دنبال خود کشید.

– باشه اشتباه کردم. تو رو خدا دیگه این قدر موضوع رو کش نده.

نه به خواست او بلکه خودش حوصله ی کش و قوس بیشتر را نداشت. لب فرو بست. یک لحظه متوجه ی گرمای یک دستش شد. برای اولین بار دستش در دست گرم و محکم یک مرد بود. وقتی به قلبش رجوع کرد هیچ احساسی را مزه نکرد، فقط از این که تنها نبود و دیگر چشم طمع کسی دنبالش کشیده نمی شد خوشحال بود، نه حس و حالی دیگر. کنارش مقابل ویتترین ایستاد و دستش را از دست ارس بیرون کشید.

– اون ست حلقه رو می پسندی؟

چه فرقی داشت وقتی حلقه ی عشق نبودند.

سر تکان داد.

– خوبه.

– بریم تو؟

– بریم.

حلقه ها را با حسی مملو از انزجار به مدیا سپرد و پیشاپیش او گالری را ترک کرد. گویا برای هر دو بدترین خرید عمرشان بود. بدون وسواس کت و شلوار دودی و پیراهن نوک مدادی انتخاب کرد که البته نظر مدیا را هم نپرسید. زودتر از آنچه که تصور می کردند خریدهایشان را انجام دادند و دل از مرکز خرید کردند. دست سوی ارس دراز کرد.

– بده کمکت کنم.

امتناع کرد.

– نه می تونم.

در ماشین سکوت بود و سکوت و البته تشنگی و گرسنگی مدیا که رفع نشد. با رسیدن به خانه زیر لب خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. صدای به نام خواندن ارس در ادامه ی راه متوقفش کرد.

– خریده‌ها رو با خودت ببر خونه.

با تعلل برگشت و با زیرکی زنانه برای انحراف ذهن مادرش از آن همه شک و سوءظن که صد البته به جا بودند، از شیشه ی پایین کشیده ی ماشین گفت:

– نمی تونم. میاری بالا؟

اخم کرد؛ اما پیاده شد و مدیا با لبخندی که سعی داشت پشت لب هایش کتمان کند، در را باز کرد و خود را کنار کشید.

با استقبال آقا حسام و ستاره خانم وارد خانه شدند. ارس معذب روی نزدیک ترین مبل نشست و مدیا با لبخند ساختگی کنارش نشست. ستاره خانم با چشمانی که برق خوشحالی در کنج آن سوسو می زد، مقابلشان نشست و رشته کلام را به دست گرفت.

– خوبی ارس جان؟

– ممنون ستاره خانم.

– خریداتون تموم شد؟

– بله.

– خسته نباشید.

جای خود و مدیا جواب داد:

– ممنون. تمام زحمت ها بر دوش شما و مامان بود، شما خسته نباشید.

ستاره خانم سر تکان داد.

– این حرف ها چیه عزیزم؟

و از مبل جدا شد.

– چای که می خوری؟

– ممنون می خورم.

سوی آشپزخانه رفت. مدیا هم با لبخندی به آقا حسام از جا بلند شد. پاکت های خرید را از جلوی پای ارس برداشت و کمر صاف کرد.

– بذار کمکت کنم.

– نه نیازی نیست.

ارس بلند شد و پاکت ها را از دستش بیرون کشید و نجوا کرد:

– سنگینه نمی تونی.

در ادامه رو به آقا حسام زیر لب با اجازه ای گفت و دنبال مدیا راه اتاقش را در پیش گرفت. مدیا در را باز کرد و خود را کنار کشید.

– بفرمایید.

پا به اتاق گذاشت و پاکت های خرید را پای تخت گذاشت و خود راحت روی تخت نشست. با نگاهی به گرداگرد اتاق گفت:

– اتاق قشنگی داری.

روی تنها صندلی اتاق مقابلش نشست.

– مرسی.

– فردا مثلا روز عقدمونه!

از تغییر ناگهانی مسیر گفتگو متعجب شد؛ اما چیزی بروز نداد.

– آره، چه زود رسید.

– مامان دیروز می خواست بره خونه رو آماده کنه؛ اما من اجازه ندادم.

استفهام آمیز نگاهش کرد. آهی کشید و غم نگاهش را به چشمان مدیا پاشید.

– دوست ندارم خونه ای که سایه با عشق چیده و دکور کرده تغییر کنه. اصلا می دونی چیه؟

هرگز تصور نمی کردم و دوست نداشتم روزی جز سایه با دختری دیگه زیر سقف اون خونه برم.

جایی برای ناراحتی نبود، به گونه ای به او حق می داد.

– می خوای این جا زندگی کنیم؟

با ابروهای گره خورده سر بلند کرد و تلخ گفت:

– نه هرگز. دوست ندارم زیر بلیت تو زندگی کنم.

ساکت شد.

- ناراحت شدی؟

- برات مهمه؟

سکوت اختیار کرد. سکوتش معنای روشنی داشت. دلش فشرد؛ اما چه می توانست بگوید. از صندلی جدا شد و به تعارف گفت:

- می خوای استراحت کنی؟

از تخت کنده شد و سوی در رفت.

- نه کار دارم، باید برم.

هر دو سر در گریبان با یک عالمه فکر و خیال و ترس از آینده ی نزدیک، از اتاق خارج شدند.

با رفتن ارس، ستاره خانم در اتاق مدیا اتراق کرد و با ذوق و شوق فراوان خریدهای آنها را تماشا کرد و آیه لی لی کنان گرد آن ها با عروسکش می رقصید.

پاسی از شب گذشته بود؛ اما ذره ای خواب در چشمانش نبود. از آمدن فردا هراس داشت. فکر می کرد اگر بخوابد زودتر با فردا رو به رو می شود. این قدر در تخت با افکارش کلنجار رفت که عاقبت خسته شد و خوابید.

بیدار بود، هوشیارتر از همیشه؛ اما آرزو می کرد خواب باشد یا حتی یک کابوس که بالاخره ساعتی بعد یا بعدتر تمام می شود.

– می تونی چشمت رو باز کنی.

چشمانش را آرام باز کرد و با حقیقت خیلی ملموس تر رو به رو شد؛ چه حقیقت پیرنگ و لعابی. از صندلی جدا شد و ایستاد. دستی بر چروک لباسش کشید و چین دامنش را مرتب کرد. دوباره مقابل آینه ایستاد. چقدر متفاوت بود با مدیایی که همیشه می دید! این مدیای را نمی شناخت و دوست نداشت. خود قدیمی اش را می خواست، همان دختر ساده و بی آرایش و بی ادعای دیروز. بی اعتنا به چشمان درخشنده ی سوده خانم و شاگردش ملتمس گفت:

– میشه کم رنگش کنی؟

جای لبخند، اخمی میان ابروهای نازک سوده خانم نشست.

– چرا عزیزم؟ خیلی قشنگ شدی که!

سر تکان داد.

– نه سوده جان، این جور راحتی نیستم.

سوده خانم با نگاهی به ساعت به صندلی اشاره کرد و با همان رد اخم روی خطوط پیشانی اش بی حوصله گفت:

– بشین یه کارش می کنم.

بار دیگر روی صندلی نشست و با چشمانی باز شاهد کم رنگ شدن رنگ و لعاب و نمایان شدن خود ساده اش شد.

– خب بیشتر از این آرایش خراب میشه.

در آینه لبخندی به سوده خانم زد و کارش را تایید کرد.

– ممنون سوده جان.

– خواهش می‌کنم عزیزم .

و بعد از مکث کوتاهی با نگاه دوباره به ساعت گفت:

– از آقا داماد خبری نشد؟

سر به زیر شرمنده گفت:

– الان دیگه پیداش میشه.

برای فرار از سوالات بیشتر سوده خانم، بی‌هدف سرش را در گوشی موبایلش فرو کرد.

ساعت پنج و بیست دقیقه را نشان می‌داد که صدای زنگ با بیست دقیقه تاخیر، در سکوت سالن آرایشگاه طنین انداز شد. خالی از هر گونه عکس العمل سر بلند کرد و به درب زل زد. لحظه‌ای بعد شاگرد سوده خانم آمدن ارس را به او نوید داد.

– مدیا جان آقا داماد اومده دنبالت.

حالش منقلب شد. خالی از تمام حس‌های زنده‌ی دنیا، سرد و کرخت بیشتر به صندلی چسبید. سوده خانم برگشت و با چشمانی گشاده از حیرت گویا با عجیب‌ترین عروس دنیا رو به روست گفت:

– عزیزم اومدن دنبالت.

لاجرم از صندلی جدا شد. سوده خانم شنل عسلی رنگ لباسش را روی شانه و بازوهای برهنه‌اش انداخت و با لبخند او را تا در بدرقه کرد. احساس کرد این خودش نیست که سوی در به استقبال ارس یا به عبارتی سرنوشت می‌رود. با رسیدن به درگاه سرش را تا جایی که امکان داشت در شنل فرو برد، طوری که تنها تا یک قدمی‌اش را می‌توانست ببیند. خیره به برق

کفش های ارس در دل خدا خدا کرد. حتی صدای خوش و بش ارس و سوده خانم باعث نشد لحظه ای سر بلند کند. با صدای بسته شدن در، احساس کرد پل برگشت پشت سرش خراب شده و جز مسیر مقابل راهی ندارد برود. کنار ارس قدم برداشت. هر آن احتمال می داد پاهای لرزانش در هم گره بخورند و با سر روی سنگفرش کوچه بیفتد. قدم هایش را آهسته تر برداشت.

- جای خرامان قدم برداشتن تندتر راه بیا.

بغض کرد. چه طور می توانست به ارس بی تفاوت بگوید خرامان خرامان راه نمی آید بلکه حالش خراب است؟! چیزی نگفت. برای جلوگیری از ترک خوردن بغضش لب گزید. طعم دهانش مزه ی توت فرنگی گرفت. لبش را از قید دندانش آزاد کرد و آب دهانش را قورت داد. به ماشین گل زده رسیدند. برای اولین یا شاید آخرین بار خیلی رمانتیک در برایش باز شد. در تعللش ارس دست بلند کرد و با گرفتن بازوی برهنه اش او را روی صندلی نشانده. از تماس دست داغ ارس دچار حس ناشناخته ای شد. زودتر روی صندلی جا به جا شد تا از شر حس عجیب و مزاحم در امان باشد. دست ارس از بازویش کنده شد؛ اما آن حس غریب همچنان زیر پوستش جریان داشت. ارس با نفسی شبیه آه پشت فرمان نشست و دست به استارت برد. بی حرف، بی موسیقی، بی ذوق و شوق مسیر برای هر دو طی می شد. بی شک در نگاه دیگران آنها زوج عجیبی بودند.

با توقف ماشین مقابل خانه ی اکنون چراغانی مدیا، یک لحظه هر دو با شک و ترسی غیر قابل انکار به هم چشم دوختند. ارس زودتر نگاهش را از بند چشمان مدیا رها کرد و با حالتی که استیصال در آن موج می زد دست در موهایش کشید و نفسش را صدادار به بیرون فوت کرد. صدایش گرفته، در شنوایی مدیا نشست.

-آمادگیش رو ندارم، من نمی تونم. تو چرا قبول کردی؟

نم اشک در چشمان مدیا نشست. بی اراده و ملتمس دست دراز کرد و نرم روی دست ارس گذاشت و با صدایی که از زور ترس و تردید به زحمت شنیده می شد گفت:
-من می ترسم.

ارس آرام دستش را از زیر دست سرد مدیا پس کشید و خیره به رو به رو گفت:
-منم می ترسم.

-حالا چی کار کنیم؟

برگشت و نگاهش کرد. در چشمان غمگین و پرهراس مدیا لحظاتی مکث کرد. چه دید؟ نه خودش فهمید و نه مدیا. سرشار از حس تسلیم، بعد از سکوتی آزار دهنده بالاخره لب باز کرد.
-بریم تمومش کنیم.

یک سوال در ذهن مدیا نقش بست "چطور تمومش کنیم؟" جرات پرسیدن نداشت. بی جواب، گیج و گنگ سوی در برگشت و بی کمک از ماشین پیاده شد. ارس ماشین را دور زد و به او رسید و دسته گل کوچک را به دستش سپرد.

-این رو فراموش کردی.

دسته گل را با بی احساس ترین حالت ممکن گرفت و بازو به بازوی او ایستاد.
-بریم؟

مگر جز رفتن راه دیگری برایش وجود داشت؟ ضعیف پاسخ مثبت داد و دوشادوش ارس آرام یا به قول او خرامان گام برداشت.

با استقبال خانواده و مهمان ها در میان دود خوش عطر اسپند و صدای ساز و آواز به سالن پذیرایی، جایی که سفره ی عقد باشکوهی انتظارشان را می کشید وارد شدند و مقابل سفره ی طلایی و سفید نشستند. لحظات به سرعت برای هر دو می گذشت. مدیا همچنان گیج و گنگ به "تمامی" می اندیشید که ارس گفته بود. بیتا خانم با چهره ای شاداب و برق خوشحالی ای که از فاصله ی دور هم کنج چشمانش قابل رویت بود به آنها نزدیک شد و لبخند زنان خبر آمدن عاقد را به آن ها داد. در آن لحظه مدیا بر مبنای چه احساسی نمی دانست؛ اما دنبال ارشیا گشت. هرچه با چشمانش جستجو کرد کمتر یافت. اثری از ارشیای مهربان نبود. سر به زیر انداخت و با قلبی که تپشش ناموزن شده بود به خدا متوسل شد.

-پدر عروس خانم در قید حیات نیستن؟

این صدای عاقد بود که موجی از درد بر دردهای دیگرش افزود. از ذهنش گذشت: "نه پدری در کار نیست، نیست که عاقبت من این شده." ستاره خانم با صدایی گرفته، از گوشه ی سفره جواب داد:

-نه حاج آقا، مدرک فوت تقدیمتون شد.

حالش دگرگون شد، حداقل رنگ و روی پریده اش از پس لایه ای از مواد آرایشی این را می گفت. چشم بست و برای گذر هرچه سریع تر زمان دعا کرد. به چه قیمتی و با چه عاقبتی، آن لحظه برایش مهم نبود، فقط دوست داشت این لحظات دروغین تمام شود.

-خوبی؟

صدای ارس زیر گوشش گوشواره های آویز طلا سفیدش را به تلاطم انداخت، مثل قلبش. جای زبان، سر تکان داد.

-مطمئنی؟

باز تایید دروغ با تکان سر.

-خب با اجازه ی بزرگترهای جمع، آیه ی عقد دایم رو قرائت می کنم.

سر بلند کرد. بار دیگر در میان جمع گشت. منتظر ارشیا بود، منتظر ندایی که جشن بیتا خانم و مادرش را روی سرشان خراب کند.

دختری با صدایی زنگ دار که هویتش برای مدیا نامعلوم بود پرید و هیجان زده گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

بار دوم خوانده شد و مدیا پی آوردن گلاب فرستاده شد. بار سوم قرائت شد. دیگر هیچ صدایی از گوشه و کنار نبود، حتی صدای ساز و آواز خفه شده بود. مهمان های انگشت شمار، در سکوت و انتظاری شیرین به لب های خاموش مدیا زل زده بودند.

دست گرمی روی دست سردش سایه انداخت و گرمش کرد .

-بگو مدیا.

گرم شد زیر سایه ای که عمری نداشت و در آرزویش بود.

-بله رو بگو و تمومش کن.

معنی تمامش کن را اکنون درک کرد. به امر ارس، به خواست چشمان منتظر بیتا خانم و مادرش و ننه گلنار تمامش کرد. لب های خاموشش را باز کرد و با قطره اشکی که بالاخره راه گریز یافت، بله را گفت و تمامش کرد.

-با توکل به خدا و اجازه ی مادرم، بله.

بله ای که سند خانه را با سند سایه ی وجود ارس معاوضه کرد .

به فرمان بیتا خانم در هیاهوی اطرافش، ارس سویش برگشت و صدایش کرد.

-مدیا!

با چشمانی خیس سوی ارس چرخید. ارس با نگاهی که نه سردی قبل را داشت و نه ذره ای گرما، بلکه خالی و بی معنا بود، زمزمه کرد:

-با اجازه می خوام شنلت رو دربیارم.

بیتا خانم بلند و بی پروا خندید و با لحنی که در نظر مدیا مضمئز کننده آمد گفت:

-زنته، اجازه نمی خواد.

صدها بار رنگ به رنگ شد. زیر چشمی پوزخند تلخ ارس را دید و غمگین شد. شنل از شانهِ هایش کنار رفت. یکباره سردش شد. معذب و سر به زیر تکانی به خود داد و فاصله اش را از ارس بیشتر کرد. بیشتر احساس سرما کرد. بعد از نمایش خالی و سرد حلقه و خوراندن عسل، نوبت تقدیم هدایا شد. بازار بوسه و تبریک و شادباش و هدایا، مثل نقل و سکه ای که از سر و رویشان سرازیر می شد، داغ بود. در شلوغی اطرافش چقدر جای ارشیا را خالی دید. دلش می خواست از ارشیا بپرسد؛ اما شرم مانع شد. زمان گذشت، به سرعت باد. دیگر نایی برای مدیا نمانده بود. ارس هم کلافه و عصبی نشان می داد. آخر شب بود. مهمان ها بعد از یک دل سیر شام و کیک و نوشیدنی میل کردن، آهنگ رفتن کردند. با بدرقه ی آقا حسام و آقا متین خانه خلوت شد و لحظاتی بعد سالن هم از حضور دو خانواده خالی شد، حالا مدیا مانده بود و ارس.

شر و شر از سر و رویش عرق سرازیر می شد. ارس با نگاه کوتاهی به او، راحت کش و قوسی به خود داد و از جا بلند شد. نگاهش را دنبال ارس فرستاد. مقابل پنجره ایستاد و نفس عمیقی در هوای شب هنگام ابتدای تابستان کشید و بدون آن که به مخاطبش نگاه کند گفت:

-تو فریب خوردی، منم همین طور.

قالب تهی کرد. آیا ارس می خواست از نقشه ی پلید مادرش پرده بردارد؟ بلند شد و سوی ارس گام برداشت. پشت سرش ایستاد و گفت:

چی می گی؟

برگشت و از فاصله ی نزدیک تماشایش کرد، سر تا پا، عمیق و متفاوت. لب به دندان گرفت و یک قدم به عقب برداشت.

-ترسیدی؟

یک گام دیگر برداشت. بار دیگر سوالش را تکرار کرد:

-پرسیدم از من می ترسی؟

سر بلند کرد و در نگاه عجیب ارس واژه ها را گم کرد. ارس لبخند زد، شاید برای به استهزاء کشاندن ترس بی مورد او شاید هم برای نمایش قدرتش در مواجهه با ضعف و گیجی مدیا.

برای تغییر جو موجود و البته بیشتر خارج کردن ارس از حالت ترسناکی که به خود گرفته بود، لب باز کرد.

-خسته نیستی؟

دست به سینه با بی شرم ترین لحن ممکن گفت:

-برای خوابیدن عجله داری؟

با اخم غلیظی نگاه از او گرفت و هرچه بد و بیراه بلد بود نثار روح گستاخ او کرد.

در سکوت مدیا، بیخیال ادامه داد:

-دلت رو صابون نزن، از اون خبرها نیست. کبریت بی خطر شنیدی؟ من همونم.

جای سکوت باقی نگذاشت. برآشفتم و با گرمایی که هر لحظه چون بخار از وجودش ساطع می شد، با صدایی کنترل نشده گفتم:

-بی شرمی افکار خودت رو به من ربط نده.

در میان ناباوری خندیدم.

-چته؟ برای چی می خندی؟

خنده از روی لب هایش جمع شد و موزیانه گفتم:

-بی شرم کلمه ی مناسبی برای توقعات به جای یه زن از همسرش نیست. تو...

میان حرفش آمد.

-بس کن مزخرف گویی رو.

جدی شد.

-با من درست حرف بزن. برو شنلت رو بیوش بریم خونه.

در بی حرکتی مدیا افزود:

-مگه به همه نگفتم فردا می ریم ماه عسل؟ برو بیوش، خستم.

ماه عسل را با تمسخر ادا کرد. اخمی نثارش کرد و برگشت، به جواب نرسیده بود. خم شد و شنل را از روی تکیه گاه مبل برداشت. یک لحظه نگاهش در آینه افتاد. باور نمی کرد این خودش باشد، همان مدیای ساده و پوشیده ی دیروز. خجالت کشید و بغض کرد. چطور با دو جمله ی عربی و یک بله ی اجباری پرده ی حیا را دریده بود و مقابل چشمان ارس، با لباس باز و

آرایش آن چنانی راست راست رژه می رفت؟ سریع شل لباسش را پوشید و تا جایی که امکان داشت، گره زیر چانه اش را سفت بست.

-آماده ای؟

خوددار سوی ارس برگشت.

-بریم.

از سالن پذیرایی خارج شدند. ننه گلنار دوان دوان سوی آن ها آمد و اشک ریزان مدیا را به آغوش کشید و با صدای خش دار و لهجه دار، برای او آرزوی خوشبختی و سلامتی کرد. در آغوش مادرش کمتر اشک ریخت، هرچه اشک داشت در آغوش پر مهر مادری به نام ننه گلنار ریخته بود. آیه را ناز و نوازش کرد و بارها بر موهای شینیون شده اش بوسه زد. آقا حسام در بی قراری آیه، آمد و او را بغل کرد. یک لحظه به آیه ی کوچک حسادت کرد، به او که خانواده داشت؛ اما او چه؟ مادرش با پشتوانه ی بزرگی از کینه و نفرت نسبت به خانواده ی بهادری با کمی پافشاری، خیلی زود راضی به این وصلت شده بود. رضایت او چه دلیلی داشت جز رها شدن از قید مسئولیتی که گاه و بی گاه او را یاد دختر تنها و بیمارش می انداخت؟ با این افکار عذاب آور، در مقابل آقا حسام ناخودآگاه چهره در هم کشید .

با بیتا خانم و آقا متین هم خداحافظی کرد و با حالی خراب، با بدرقه ی آن ها از خانه خارج شد، از خانه ی باران. در ماشین همچنان چشمه ی اشکش می جوشید و خیال نداشت به ظاهر هم که شده خود را آرام نشان دهد.

-بس کن دیگه.

اهمیت نداد.

-داری عصبیم می کنی.

دست بر گونه اش کشید و نم آن را گرفت و صورتش را به خنکای شیشه چسباند و دل شکسته گفت:

-به سایه هم همین رو گفتی؟

نگاه برزخی ارس را بر خود احساس کرد.

-حق نداری اسم سایه رو بیاری .

با پوزخند چشم بست. ارس هم عصبی تا خود خانه فین فین های او را تحمل و دندان روی جگر، صبر پیشه کرد.

ماشین را پارک کرد و سوی مدیا برگشت.

-آخر خطه، پیاده شو.

معنی حرفش را متوجه نشد، در تاریک و روشن پارکینگ از چهره اش هم چیزی نخواند. پیاده شد، پاهایش یاری نمی کرد. ارس کنارش قرار گرفت و نجوا کرد:

-منتظر چی هستی؟ راه بیفت دیگه.

مثل کودک نوپایی راه افتاد. افتان و خیزان، گویا مست و لایعقل بود. پا به آسانسور گذاشتند. ملودی تکرار شونده مثل تیغی، هی به روحش تیزی می کشید. خسته بود و خوابش می آمد. آسانسور ایستاد. دست ارس روی کمرش قرار گرفت و به بیرون هدایتش کرد. جلوی در دیگر نایی برای ایستادن نداشت، به درگاه تکیه داد. ارس در را باز کرد و خود را کنار کشید. وارد شد و روی نزدیک ترین مبل افتاد. ارس بالای سرش ایستاد و با لحنی که سعی داشت بر نگرانی یا ترحم آن سرپوش بگذارد گفت:

-داروهات رو خوردی؟

چشم باز کرد و به معنی نه، سر تکان داد.

-کجاست؟ بیارم بخوری.

-تو کیفم، تو ماشین.

حین رفتن سوی در گفت:

-برو تو اتاق استراحت کن، الان میام.

با خروج ارس از جا بلند شد و سوی اتاق ها رفت. به اولین اتاقی که رسید مهمانش شد. در انتهای اتاقِ آبی رنگ، تخت کوچکی با روتختی نیلی انتظار خود تنهایش را می کشید. به تخت رسید و روی آن ولو شد. چشم بست و قبل از آن که زیر هجوم افکار ناخوشایند له شود، به خواب رفت .

وارد اتاق شد.

-داروهات رو بخور، تخت بگیر بخواب.

بالای سر مدیا به تخت رسید. نگاهش کرد، دیر رسیده بود و مدیا با دردی که حتی در خواب خطوط چهره اش را مکرر کرده بود، به خواب رفته بود. آهی کشید و قرص و لیوان آب را روی پاتختی کنار دستش گذاشت و بعد از تاریک کردن اتاق، پاورچین به قصد اتاق پرخاطره اش، مدیا را تنها گذاشت.

با ورود اولین پرتوهای تند و تیز از میان درز پرده های ساتن نیلی رنگ، چشم باز کرد. در ناآشنایی محیط چند بار پلک هایش را به هم زد. کم کم سلول های خاکستری مغزش به یاری اش آمدند. به یاد آورد که این صبح طلایی و گرم، اولین روز زندگی مشترکش با ارس سامان، خواهر زاده ی باران است. با تاسف به خود تنهایش نگاه کرد و زیر لب گفت:

لحظاتی منفعل روی تخت نشست به گذشته رفت. به روز اول بهار سفر کرد که سرآغاز سراسیمگی زندگی امروزش بود. آن قدر فکر کرد که خسته شد. فهمید از فکر کردن چیزی عایدش نمی شود باید برخیزد. کمی متزلزل، کمی مصمم از تخت جدا شد. با نگاهی به آشفتگی اش در آینه، از خود وحشت کرد. گرچه این زندگی با میل شخصی اش بنا نشده بود؛ اما روح ستیزه جوییش، او را به ادامه ی راه دعوت کرد. حوله اش را از میان لباس هایش بیرون کشید و راهی حمام شد. بعد از یک حمام نسبتا طولانی، احساس کرد روحش تازه و زنده شده. حوله پوشیده از حمام خارج شد. با شنیدن صدای تق و توق از آشپزخانه، شتابان راهی اتاقش شد. مقابل لباس هایش سردرگم ایستاد. چند بار لباس هایش را بالا و پایین کرد، در نهایت بیخیال حسی که او را نو عروس می خواند سادگی را برگزید. بلوز آستین کوتاه قرمز با شلوار راحتی صورتی پوشید. سوگوار موهای خرمایی رنگش، موهای لایت شده اش را سشوار زد و طبق عادتی که ننه گلنار به او بخشیده بود، موهایش را با تل بالا زد و ادامه را رها کرد. در آینه به مدیای ساده که به ذایقه ی خودش نزدیک بود لبخند زد و با قلبی مالمال از امید و توکل، از اتاق خارج شد و به استقبال زندگی رفت.

وارد آشپزخانه شد. ارس را با لباس راحتی خانه چقدر متفاوت با دیدارهای قبل دید. مقابلش نشست و آرام سلام داد. ارس جای جواب، سر تکان داد. در فنجان تمیز کنار دستش چای ریخت و به شیوه ی ارس، او را نادیده انگاشت و مشغول خوردن شد. ارس زودتر صبحانه اش را کامل کرد و راحت به صندلی تکیه زد. در نگاه ممتد ارس نتوانست صبحانه اش را بخورد. چایش را نوشید و در نگاه خیره ی او، با استفهام سر تکان داد. ارس دستانش را پشت سرش قلاب کرد و گفت:

-حوصله ی سفر ندارم.

فنجان خالی را به عقب راند و دستانش را روی میز گذاشت.

-چی کار کنم؟

-تو هم بیخیالش شو.

اخم کرد.

-چرا؟

-چون من می گم.

از پشت میز بلند شد. دستانش همچنان سفت لبه ی میز را چسبیده بود.

-اما قرار ما چیز دیگه ای بود. ما به همه گفتیم، بلیت ها اوکی شده، هتل رزرو شده!

بی تفاوت بلند شد و در حینی که آشپزخانه را ترک می کرد گفت:

-من دل خوشی از سفری به نام ماه عسل ندارم، بفهم! اگر خیلی مشتاقی خودت تنها برو.

خندید، یک خنده ی عصبی و بلند. ماه عسل تنها، این دیگه مسخره ترین چیزی بود که می

توانست بشنود. دنبالش راهی شد.

-صبر کن.

ارس روی کاناپه ی مقابل تلویزیون لم داد و چشم بست. پای مبل نشست.

-با توام.

-چی می گی؟

-پاشو وسایلت رو جمع و جور کن.

ابرو بالا انداخت.

-گفتم که، من جایی نمی رم.

-یک هفته ی تمام می خوامی تو خونه پنهون بشی؟

-نه یک هفته می خوام تو خونه استراحت کنم، البته اگر تو بذاری.

کلافه و عصبی بازویش را گرفت و تکانش داد.

-من نمی تونم به خانوادم دروغ بگم.

با حالتی عصبی در مبل جا به جا شد و نشست. بازویش را با حرکتی خشونت آمیز از دست مدیا آزاد کرد و در نگاه مات و مبهوت او فریاد زد:

-من هیچ قبرستونی نمی رم، بهتره دست از سرم برداری.

بلند شد. سرش میان شانه هایش افتاده بود. سوی اتاقش رفت و روی تخت خود را رها کرد. صورتش را در بالشت پنهان کرد و بغضش را شکست.

پرتوهای تیز آفتاب تابستان بازویش را سوزاند. فهمید ظهر شده، با خود گفت: "به جهنم، چرا باید به گذر زمان اهمیت بدم؟" در با صدا باز شد. می توانست چهره ی خشن و تلخ ارس را در آستانه ی اتاق تصور کند؛ اما تصور او لذتی برایش نداشت.

-می دونم بیداری. پاشو ناهار بخور.

حرکتی از خود نشان نداد. صدای قدم های ارس را شنید و لحظه ای بعد حضور پرننگش را بالا سرش احساس کرد.

-مدیا؟

در سکوت محض مدیا لبه ی تخت نشست و روی بازویش دست گذاشت.

-پاشو ناهار بخور بعد با هم صحبت می کنیم.

در مقاومت مدیا بازوی او را کشید و به جدا شدن از تخت مجبورش کرد. در ادامه ی زورگویی اش، دستش را زیر چانه ی مدیا گذاشت و نگاهش را در چشمان او قرار داد و بعد از مکثی، در چشمان سرخ مدیا، غمگین و اندکی شرمنده گفت:

-ما بدون شناخت زیر یه سقف مشترک پرتاب شدیم. لازمه با هم حرف بزنیم.

لب تر کرد، مزه ی دهانش شور شد؛ اما لحن کلامش بیشتر رگ تلخی قهر داشت.

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-گوش شنوایی باشه من خیلی حرف دارم.

نقطه ضعفش کنجاوی بیش از حدش بود، همان چیزی که آن لحظه مقاومتش را در هم شکست و تسلیمش کرد. گیج به لب های ارس زل زد.

-بگو.

-باشه برای بعد.

چشمان ارس را هیچ وقت این قدر غمگین ندیده بود. این ارس را باور نمی کرد. عادت کرده بود او را همیشه بدعق و تلخ و طلبکار ببیند، نه غمگین و آرام و شرمنده .

-صبحونه که نخوردی، اول ناهار می خوریم بعد صحبت می کنیم.

از توجه نامحسوس ارس تعجب کرد. موج عجیبی در دلش پیچ و تاب خورد .

ناهار در سکوت صرف شد. بعد از صرف ناهار بیخیال ظرف های انباشته در سینک، رو به ارس کرد.

-چی می خواستی بگی؟

-ناهارت رو کامل کردی؟

-اوهوم.

نگاه کوتاهی به بشقابش انداخت و سپس با اشاره به فضای بهم ریخته ی آشپزخانه گفت:

-بریم تو سالن صحبت کنیم.

پشت سر ارس وارد سالن پذیرایی شد. ارس نشست، همان جایی که معمولا می نشست، درست مقابل تصویر بزرگ سایه. مدیا هم ترجیح داد وجود سایه را یک بار انکار کند. پشت به سایه رو به روی ارس جا گرفت. بدون هیچ مقدمه چینی رشته کلام را به دست گرفت.

-اخلاقم بده می دونم، زبونم تلخه می دونم، نگاهم سرده می دونم، همه این ها رو می دونم و انکار نمی کنم. قبلا گفتم بازم می گم عشق اول و آخرم سایه بوده و هست.

با اخم، دلزده از تکرار مکررات ارس، میان حرفش پرید.

-احمق نیستم، قبلا این ها رو گفتم، منم شنیدم.

انگشت اشاره اش را به لب زد.

-هیس، صبر کن. حرفام هنوز تموم نشده.

مدیا صبر پیشه کرد و ارس ادامه داد:

-زندگی مشترک ما از ابتدا بهونش عشق نبوده، یه رودربایستی خانوادگی یه دلسوزی یا ... هر چی بوده دیگه مهم نیست، فقط لطفا از من انتظار عشق نداشته باش. با این وجود من تمام سعی خودم رو می کنم اگر مرد عاشقی برات نیستم، حداقل سایه ی مطمئن و امنی برات باشم. تو هم خواهشا سعی نکن با اعتصاب غذا و اشک و گریه، احساساتم رو جریحه دار کنی. در مورد سفر هم ببخش، واقعا در توانم نیست یه سفر ماه عسل دیگه برم. خودم رو می شناسم، اگر به اجبار برم سفر رو برات زهرمار می کنم.

همچنان مات و مبهوت به لب های ارس خیره بود. آهی کشید و با مکث چند ثانیه ای ادامه داد:

-حالا که بدون مقدمه و شناخت کنار هم قرار گرفتیم، بیا به ارزش های هم احترام بذاریم و سایه وار کنار هم زندگی کنیم.

-چطوری؟

-درست مثل سایه پیش هم باشیم، آروم و بی آزار. هر کاری دوست داری انجام بده، تو آزادی. مطمئن باش سایه ی من دست و پا گیرت نمی شه. تو هم منو آزاد بذار.

سخن کوتاه کرد و مدیا با خود اندیشید: "چه کم توقع! در سایه بودن رو خوب بلدم".

به هر جان کندی بود نگاه از چشمان غمگین ارس گرفت. بر پایه ی چه احساسی نمی دانست؛ اما یک باره لبریز شد از حجم بزرگ حرف های تلخ تکراری. طاقتش سر آمد، پوسته ی نازک غصه اش ترک برداشت و سر برآورد و عصیان کرد.

-باور نمی کنم این قدر کم توقع باشی. چیز زیادی از من نمی خواهی. در سایه زندگی کردن رو خوب بلدم و باهش عجینم، همیشه تو سایه بودم. تو زندگی بابا و باران یه سایه ی مزاحم سمج بیش نبودم. تو زندگی مامان و آقا حسام یه سایه ی دست و پاگیر که همیشه یه گوشه

کز می کردم، مبادا زیر مشغله های الکیشون له بشم. تو زندگی ننه گلنار یه سایه ی ترحم انگیز و آواره بودم که از سر دلسوزی و خدا ترسی مورد لطفش قرار گرفتم. حالا هم توی زندگی با تو می خوام یه سایه ی آروم و بی آزار باشم. باشه، چرا که نه؟

بغضش ترک برداشت و اشکش مظلومانه چکید. جایی در کنج قلبش تیر کشید و به سوزش افتاد. دلش هوای آزاد طلب کرد. نفس عمیقش مثل آه از سینه اش بیرون جهید.

نگاه ارس روی چشمان خیسش سنگینی می کرد. دوست نداشت جواب نگاهش را بدهد، می دانست چشمان ارس از چه جنس نگاهی دارد.

-متاسفم.

لب گزید و ادامه ی بغضش را فرو خورد و نجوا کرد:

-نباش.

از جا بلند شد و چون یک سایه ی خمیده، آرام آرام سوی آشپزخانه رفت.

زندگی برایش در ادامه ی زندگی گذشته، سایه وار می گذشت. ارس را خیلی نمی دید، فقط حضورش را احساس می کرد. شب ها قبل از خواب صدای چرخش کلیدش را می شنید و صبح ها صدای بسته شدن در خانه به او می فهماند ارس دیوار به دیوار اتاقش حضور داشته. در زندگی با ارس حتی محوتر از یک سایه بود.

دلش می خواست زودتر دو هفته مرخصی اش تمام شود و به محل کارش برگردد. در شرکت آقای مقدم با همه ی مزاحمت های ماهان، حداقل حضورش محسوس و پررنگ بود و مثل یک آدم با او برخورد می شد.

به عادت روزهای گذشته با صدای بسته شدن در چشم باز کرد. تکانی به خود داد، کمردرد اجازه ی تحرک بیشتر را به او نداد. دوباره روی تخت افتاد و در سکوت خانه نالید: "ننه گلنار کجایی به چای نبات دستم بدی؟" اشکش چکید. ناچار با کمردردی که امانش را بریده بود، آرام آرام از تخت به زیر آمد و یک دست به کمر و دست دیگر زیر شکمش، سمت کمد رفت. کمدش را زیر و رو کرد؛ اما آن چه که در به درش بود نیافت. آهی کشید و بار دیگر روی تخت رها شد. لحظاتی بعد در سکوت خانه از سر استیصال و درماندگی، گریه سر داد. سرش از صدای گریه ی خودش دردناک شده بود؛ اما حاضر نبود لحظه ای سکوت اختیار کند و دنبال راه چاره باشد. با صدای در لب گزید و برای لحظه ای اشک و ماتم فراموشش شد. چند ثانیه بعد، در عین ناباوری ارس را در آستانه ی اتاقش دید.

به چشمان پرسش گر و کمی نگران ارس نگاه کرد و شرمنده از کولی بازی ای که راه انداخته بود، زیر لب ببخشد شل و وارفته ای گفت. ارس پا به اتاق گذاشت و مقابلش ایستاد. سرش را به زیر گرفت تا بتواند نگاه متواری مدیا را شکار کند. آن قدر از خود سماجت نشان داد تا عاقبت بر چشمان مدیا چیره شد و خیره در چشمان ترش گفت:

-چته؟

چه باید می گفت وقتی خود دلیل شکستن بغضش را نمی دانست؟

-جاییت درد می کنه؟ مربوط به قلبته؟

به نشانه ی نفی سر تکان داد.

-پس چی؟

آب دهانش را قورت داد و شرمنده گفت:

-هیچی.

دست به سینه شد.

-برای هیچی صدای گریه کل ساختمون رو برداشته بود؟

با گونه های گل انداخته، جوابی جز سکوت نداد. ارس برگشت و مدیا نفس آسوده ای کشید و راحت در تخت جا به جا شد. یک لحظه ایستاد، این بار مردد سوی مدیا برگشت. نگاهش در نقطه ای روی تخت متمرکز بود. در بهت مدیا لبخند استهزاء آمیزی بر لب نشاند و صدای پرتمسخرش، موج دار در گوش مدیا نشست.

-برای این گریه می کردی؟

استفهام آمیز سر تکان داد.

چی؟

با اشاره ی چشم و ابرو مدیا را متوجه ملحفه ی روی تخت کرد. برگشت و به ملحفه نگاه کرد. از اثر لکه های گله به گله افتاده ی روی ملحفه ی آبی رنگ، خون زیر پوستش دوید. عرق شرم از سر و رویش جوشید و جاری شد.

بی اعتنا به شرم مدیا، خیلی راحت گفت:

-معمولا با مسکن خوب می شی یا چای نبات؟

در انتظار ارس ضعیف جواب داد:

-چای نبات.

-باشه برات آماده می کنم. تو استراحت کن.

با خروج ارس، با حرارتی که در نظرش قابل اشتعال می آمد روی تخت افتاد.

ده دقیقه بعد ارس با لیوان چای نبات داغ وارد اتاق شد و در سکوت حاکی از خجالت مدیا لیوان را روی پاتختی گذاشت و قد راست کرد.

-داغ بخور.

به درگاه رسیده بود که مدیا زمزمه کرد:

-ممنون.

لحظه ای ایستاد.

-خواهش می کنم.

یاد پد بهداشتی افتاد. انگار چاره ای نبود، باید پرده ی شرم و حیا را می درید. با صدایی که نامفهوم می آمد گفت:

-پد بهداشتی ندارم، می شه برام بگیری؟

-اگر نمی اومدم چی کار می کردی؟

دروغ نگفت.

-هیچی، همچنان گریه می کردم.

-باشه، برات می گیرم.

و از اتاق خارج شد.

ساعتی بعد با یک مشمای مشکوی وارد اتاق شد. مشما را پای تخت گذاشت و در نگاه متشکر مدیا گفت:

-اگر بهتری پاشو لباسات رو عوض کن.

با گونه های گل انداخته خود را در تخت بالا کشید و نشست. ارس نگاه کوتاهی به او انداخت و از اتاق خارج شد. از تخت جدا شد و دولا تا حمام رفت، بعد از تغییر لباس همان طور به اتاق برگشت. اثری از آن ملحفه ی کذایی نبود، جای آن ملحفه ی صورتی رنگی خیلی نامرتب روی تخت پهن شده بود. با حس و حالی آشفته روی تخت نشست. فکرش مشغول ارس بود، او را نمی فهمید. ارسی که چهره اش بی نهایت سرد و خشن بود؛ اما در رفتارش ردی از خشونت ظاهرش به چشم نمی آمد. نمی دانست رفتارهای دلسوزانه و رقیقش را چگونه تحلیل کند یا اصلا باورش کند؟ عقل رفتارهای ارس را متظاهرانه و برای رسیدن به هدف نهایی اش برداشت می کرد، هدفی که آخرش به سهم باران ختم می شد؛ اما از طرفی دلش حرف دیگری می زد. نمی توانست بپذیرد ارس مغرور برای سهم باران این قدر به جolz و ولز افتاده باشد، وقتی بی دردرس، در نهایت تمام دار و ندارش به او می رسید. آن قدر در افکارش غوطه ور بود که حضور ارس را در اتاق احساس نکرد. با صدای او رشته افکارش گسست.

-ناهار گرفتم، بخور من دارم میرم.

سر بلند کرد و عمیق در چشمان خالی و سرد ارس زل زد، شاید می خواست چیزی که عقل از آن سر در نمی آورد از چشمان نافذ او بفهمد.

-چیه؟ سوالی داری؟

نگاهش را برید و گفت:

-نه، برو به سلامت.

سوی در رفت.

-من رفتم. مراقب خودت باش.

مالش معده اش او را به آشپزخانه کشاند. پشت میز نشست و با اشتها نهار خورد. در ادامه ی روز بی هدف در خانه می چرخید. در این ده روز کارش وجب کردن خانه بود. دیگر به خانه ی ارس و سایه خو گرفته و تعلق خاطر پیدا کرده بود، جز اتاق خواب ارس، اتاقی که تاکنون حتی رغبت نکرده بود نگاهی به آن بیندازد.

با صدای زنگ تلفن به سالن پذیرایی بازگشت. نگاه کوتاهی به ساعت بزرگ گوشه ی سالن انداخت و جواب داد.

-بله؟

-سلام مدیا. خوبی عزیزم؟

-سلام مامان، ممنون. شما خوبی؟ آیه و آقا حسام خوبن؟

-ممنون عزیزم. آیه خیلی بی قراریت رو می کنه.

سوال دردناک ذهنش را ناخواسته به زبان آورد.

-شما چی؟

ستاره خانم خندید، یک خنده ی احتمالا تصنعی و زورکی.

-نه عزیزم، تو دیگه ازدواج کردی باید به دوریت عادت کنم.

نیشخند زد.

-خواستم حالت رو بپرسم. کی از سفر برگشتی؟

دروغ گفت:

-دیروز.

-خوش گذشت؟

-خیلی.

دیگر دروغ گفتن برایش مثل گذشته سخت نبود، مثل آب خوردن آسان شده بود.

-خب خدا رو شکر.

بعد از مکث کوتاهی، مین مین کنان ادامه داد :

-مدیا جان امیدوارم درک کنی، مربوط به دلواپسی مادرانه اس.

گیج جواب داد:

-بفرما مامان.

بعد از یک سکوت خسته کننده، آرام گفت:

-به سلامتی ازدواج کردی؟

سخت نبود فهمیدن قصد مادرش. بیشتر از این که از سوال مادرش خجالت بکشد برای گفتن دروغی دیگر شرمنده و معذب بود. بغض در گلویش نشست.

-مدیا هستی؟

آهی کشید و لب باز کرد.

-آخه چی بگم مامان؟

ستاره خانم این بار مستانه خندید، گویا آن چیزی که خود در دل آرزو داشت بشنود، برداشت کرد.

-مبارکه عزیزم، خوشبخت بشی!

با خود اندیشید: "زهی خیال باطل! مامان غرق در چه خیال خامیه و من در زندگی ای که تنها اسمش مشترکه دست و پا می زنم." به زحمت بر بغضش فایق شد.

-مرسی.

-خب دیگه سلام ارس رو برسون. مراقب خودت باش.

-چشم، خداحافظ.

تماس را قطع کرد و کنج کاناپه، زانوی غم بغل گرفت.

با صدای چرخش کلید از کاناپه پایین پرید و با شتاب به اتاقش رفت. در تخت آن قدر در نگاه کردن به لوستر از خود سماجت نشان داد که چشمانش خسته شدند و به خواب رفت.

با روشنایی صبح، روزش را در ادامه ی روزهای قبل آغاز کرد به عبارتی تکرار مکررات. به تنهایی صبحانه خوردن، گز کردن خانه، دید زدن در و دیوار که همگی پر بودند از عکس سایه یا نشانی از سلیقه ی او و...

بالاخره چهارده روز مرخصی اش تمام شد. خوشحال از رها شدن از بند در و دیوار خانه، صبح زود بیدار شد و سرحال به تکاپو افتاد. دوش گرفت، موهایش را سشوار زد، قید آن مانتو و شلوار ساده ی بچه مدرسه ای را زد و شیک لباس پوشید، به صورتش بعد مدت ها صفا داد و در آخر، راضی از ظاهر شاداب و پر رنگ و ریایی که برای خود ساخته بود از اتاق خارج شد. در آستانه ی آشپزخانه با ارس رو به رو شد.

ارس با اخم کم رنگی سر تا پایش را از نظر گذراند و دست به سینه سد راهش شد.

-کجا به سلامتی؟

بی خیال و خونسرد شانه بالا انداخت.

-شرکت.

با استفهام تکرار کرد:

-شرکت؟

با اطمینان جواب داد:

-بله.

-چرا؟ به پولش احتیاج داری؟

جبهه گرفت.

-منظورت چیه؟

-روشنه که، دوست ندارم با وجود ناراحتی ای که داری هر روز تو این دود و دم و شلوغی بری سرکار.

با دست نهادن روی سینه اش او را کنار زد و گفت:

-به دوست داشتن یا نداشتن تو ربطی نداره، من کارم رو دوست دارم و مشکلی با رفت و آمدش ندارم.

از همان جا بلند جواب داد:

-باشه برو؛ اما اگر دیدم از درد نالیدی یا کنج خونه افتادی نشونت می دم. اون وقت من می گم به من ربطی نداره.

پشت میز همراه با لقمه ی کوچک نان و پنیر بغضش را هم فرو خورد. احساس کرد جای صبحانه درد نوش جان می کند، قید صبحانه را زد و از پشت میز بلند شد. ارس را لم داده خیره به تصویر سایه دید. بنا به چه احساسی نفهمید؛ اما هنگام عبور از مقابل ارس خرامان و آرام گام برداشت. شاید دلش می خواست با پارازیت انداختن میان دید زدن ارس حرصش را در بیاورد، شاید هم از روی نیش حسادت.

با برداشتن کیف و گوشی اش اتاق را ترک کرد. همزمان با خروجش ارس هم از مبل کنده شد و سوی در رفت. در آسانسور شانه به شانه ی ارس ایستاد. عطر گرم و دلپذیری از شانه های پهن او برمی خاست و در مشام تشنه ی مدیا می نشست.

با توقف آسانسور، ارس زیر لب گفت:

-جلوی در وایسا تا من ماشین رو از پارک دربیارم.

به طرفش برگشت.

-نمی خواد، راهت دور می شه. خودم می رم.

با اخم بر حرف خود اصرار ورزید.

-اونش دیگه به تو ربط نداره. گفتم وایسا.

سر چرخاند و با ابروهایی گره خورده از لابی گذشت و از ساختمان خارج شد.

در ماشین هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند. در سکوت مطلق و سنگین مسیر طی می شد. بعد از گذشتن از چند چهار راه و خیابان و کوچه، بالاخره ماشین مقابل شرکت آقای مقدم توقف کرد.

-ساعت کاریت تا چه ساعتیه؟

-چهار.

-منتظرم باش، میام دنبالت.

-با سرویس شرکت میام.

برگشت و کوتاه نگاهش کرد و با مکت سر تکان داد.

-باشه، با سرویس برگرد.

-ممنون.

-اون کیه داره نگات می کنه؟

کنجکاو به نقطه اشاره ی ارس نگاه کرد. بعد از مدت ها، صاف و مستقیم نگاهش در نگاه برزخی ماهان نشست. یک لحظه ترس مبهمی به دلش چنگ انداخت.

-همکارته؟

سر پایین انداخت.

-پسر رییس شرکته.

-چرا بد نگات می کنه؟

لب گزید و سوال ارس را بی جواب گذاشت.

-دیرم شد. فعلا خداحافظ.

سریع از ماشین پیاده شد.

-به سلامت.

دیگر مدیا رفته بود.

با ورود به شرکت سپیده و چند همکار دیگرش سوی او آمدند و گرم از او استقبال کردند. با حسی خوب جواب تبریکات و خوش آمدگویی همکارانش را داد و دست در دست سپیده، به سوی اتاقش کشیده شد.

-دختر دستم رو کندی.

سپیده او را روی صندلی اش نشانده و دستش را رها کرد و چشم در چشمش، کنجکاو و هیجان زده گفت:

-خب تعریف کن.

فقط برای اذیت کردنش خونسرد ابرو بالا انداخت.

-از چی؟

چشم غره ای نثارش کرد و زیر لب غرید:

-از چی و کوفت، از زندگیت، از آقا بالا سرت. راضی هستی؟ خوبه؟ خوش می گذره؟

لبخند ماسیده ای تحویل سپیده داد و مختصر گفت:

-خوبه.

-همین؟

سر تکان داد.

-پس چی بگم؟

با اخم از مقابلش بلند شد.

-برو بابا.

با خروج سپیده مشغول کارش شد. بی وقفه تا وقت ناهار کار کرد، شاید اگر حضور سپیده را در اتاقش احساس نمی کرد فارغ از زمان، همچنان مشغول بررسی حساب دفتر دستک ها بود.

-خسته نباشی.

در نگاه سپیده لبخند مهربانی زد.

-ممنون، همچنین!

-وقت ناهاره. گرسنه نیستی؟

با نگاهی به ساعت گفت:

-کمی.

-پس منتظر چی هستی؟ پاشو بریم ناهار.

نگاه کوتاهی به دفتر باز مقابل رویش انداخت.

-آخه این کمی دیگه کار داره.

سپیده در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-باشه منتظر می مونم.

به همراه سپیده، برای نهار به همان رستوران همیشگی رفت. بعد از مدت ها یک نهار دونفره خورد که کلی برایش لذت بخش آمد. بعد از صرف نهار بار دیگر پشت میزش نشست و تا ساعت چهار کارهای عقب افتاده اش را صفر کرد و تحویل بایگانی داد. خسته، کش و قوسی به خود داد و از پشت میز بلند شد.

-سلام مدیا.

صدای ماهان مثل سوهان روح، روی روانش خط کشید.

سر بلند کرد و در نگاه اخمو و طلبکارانه ی ماهان جواب داد.

-سلام آقای مقدم.

پوزخندی بر لبان ماهان نقش بست که از چشمان مدیا دور نماند.

-حداقل قبلا آقا ماهان بودم.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-روز به روز دورتر و غریبه تر می شم برات. چرا؟ جریان همون نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزاره دیگه، نه؟

گره ی کوری میان ابروانش نشست.

-آقای مقدم اول فکر کنید بعد حرف بزنید. من کی با شما صنمی داشتم که خودم نمی دونم؟ حالا هم لطفا وقتم رو نگیرید، دیرم شده باید برم.

به آستانه ی در رسیده بود که صدای نیش دار ماهان در گوشش نشست.

-مبارکه. هم خوش تیپه و هم معلومه پولدار و آدم حسابیه. تورت رو محکم بچسب مدیا خانوم مبادا سوراخ شه و صیدت در پره.

عصبانی از اتاق خارج شد. با خروج از شرکت جای سرویس شرکت را خالی دید. عصبی هر چی فحش بلد بود نثار ماهان کرد. مستاصل مانده بود که صدای بوق ماشینی او را متوجه خود کرد. برگشت و از دور نگاهش در نگاه ارشیا نشست. در اوج عصبانیت، لبخند کمیابی بر لبانش نقش بست. سوی ارشیا رفت. حالتش بیشتر به پرواز شباهت داشت. وقتی مقابل ارشیا رسید هن هن نفس هایش بلند شده بود. بیخیال نفس مکرر و ضربان اوج گرفته اش، در چشمان مهربان و دلتنگ ارشیا نگریست و ضعیف و بغض دار گفت:

-دلم برات تنگ شده بود داداشی بی وفا!

ارشیا با احساساتی به جوش آمده، در نگاه تر مدیا زمزمه کرد:

-منم همین طور، خیلی با خودم جنگیدم بی خیالت بشم و نیام؛ اما نتونستم.

سرش را کج کرد و با نگاه مظلومانه ای گفت:

-چرا می خواستی بی خیالم بشی؟ دیدنم خیلی اذیتت می کنه؟

سر تکان داد.

-نه، سرنوشتت اذیتت می کنه.

-من راضیم.

-تو دیوونه ای.

خندید، مثال همان خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است .

-سوار شو، انگار از سرویس جا موندی.

-آره جا موندم. خدا تو رو برام رسوند.

احساس خوبی داشت و این احساس را مرهون وجود ارشیا می دید. به سوییش برگشت و با لبخند چهره ی متفکرش را نگریست.

- چرا این طوری نگام می کنی؟

لبخند از لبش محو شد.

- همین طوری.

- خب همین طوری این جور نگام نکن.

نگاهش را از ارشیا گرفت و به ترافیک مقابل خیره شد.

- زندگی با ارس چگونه؟ سخت نیست؟ اذیتت نمی کنه؟

آهی کشید و سفره ی دل پر دردش را پیش ارشیا گشود.

- نه سخت نیست، چون من اصلا ارس رو نمی بینم.

نگاه متعجب ارشیا را روی خود احساس کرد.

- واقعا؟!

در تایید سر تکان داد.

- چرا؟

– نمی دونم، شاید وجودم عذابش می ده.

– تا حالا شده بخوای پیش خودت نگهش داری؟ نظرش رو جلب کنی؟

نیشخندی زد و جواب داد:

– نه.

با لحنی که سعی می کرد تاثیر گذار باشد، آرام و با تأنی گفت:

– مدیا تو خودت خواستی شریک بازی کثیف مادرم بشی، کسی مجبورت نکرد. اگر من جای تو بودم، نقشم رو خوب بازی می کردم و باهاتش تو واقعیت زندگی می کردم.

گیج از تفسیر حرف های ارشیا برگشت و به او زل زد. پشت چراغ قرمز توقف کرد و در نگاه مبهوت مدیا افزود:

– ارس با تمام بدقلقی و دمدمی مزاج بودنش، یه خصلت خیلی خوب داره و اون مهربونی و دل رحمیشه. از این خصلتش نهایت استفاده رو ببر مدیا.

لب باز کرد.

– یعنی چی ارشیا؟ منظورت اینه با ننه من غریب بازی و مظلوم نمایی، دلش رو به دست بیارم؟

جواب نگاهش را عمیق و مطمئن داد.

– نه مدیا. چرا ننه من غریب بازی؟ اینو نباید من بهت بگم، تو زنی، باید بدونی برای نفوذ به قلب یه مرد راه های زیادی هست. اون راه رو پیدا کن.

سردرگم با مکث کوتاهی گفت:

– اصلا چرا باید بخوام قلب ارس رو به دست بیارم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد و متاسف گفت:

– پس چی؟! می خوای تا عمر داری همخونه ی یه شبیح بی آزار بشی؟ حالا که نقش یه همسر رو قبول کردی، مثل یه همسر رفتار کن. شاید اولش نقش بازی کردن برات سخت باشه؛ اما خیلی زود تو نقشت فرو می ری و باهاش عجین می شی.

در حرف های ارشیا غوطه ور شد. باور نمی کرد ارشیای پر شیطنت و پر هیاهو این چنین زیبا به او درس زندگی دهد. درسی که باید از مادرش می آموخت، اکنون از ارشیا می شنید. با توقف ماشین دست از افکارش کشید و با لبخند به ارشیا نگاه کرد.

– مرسی ارشیا، بیا بالا.

– نه کار دارم، باشه برای یه روز دیگه.

– هر جور راحتی، خداحافظ.

– به حرف هام فکر کن مدیا. مراقب خودت و زندگی باش.

– باشه، ممنون.

از ماشین پیاده شد.

در خلوت خانه به حرف های ارشیا فکر کرد. امتحان پیشنهاد ارشیا نمی توانست خیلی سخت باشد. تصمیم گرفت تکانی به زندگی خود دهد. نقش یک همسر گرچه آن چیزی نبود که خود خواهانش باشد؛ اما شاید زندگی را برایش از این خمودی و یک رنگی در می آورد و رنگ و روح به آن می بخشید. زیر لب با خود راه های نفوذ به قلب یک مرد را مرور کرد؛ "یادمه ننه گلنار می گفت دستپخت یه زن راه مطمئنیه؛ اما باران همیشه به سر و ظاهرش می رسید. مامان ستاره

هم بیشتر خوش رو و خوش زبون بود." تصمیم گرفت همه راه ها را امتحان کند. از افکارش جدا شد و با نگاهی به ساعت، بی حوصله عملی کردن راه ها را به روز دیگری موکول کرد. با صدای چرخش کلید سر جا خشکش زد. ارس گرفته وارد خانه شد. تکانی به خود داد و آرام سلام گفت. ارس کیفش را پای مبل انداخت و خود روی کاناپه ولو شد. نگاهش را تند و تیز به مدیا دوخت و جای جواب سلام پرسید:

– با سرویس برگشتی؟

از سوال ارس شوکه شد! دلیل سوالش را با این لحن متوجه نشد و نفهمید چرا زبانش نچرخید بگوید با ارشیا آمده. سر پایین انداخت و ضعیف گفت:

– بله.

ارس از مبل جدا شد و در حالی که سوی اتاقش می رفت بلند گفت:

– از کی تا حالا سرویس اون شرکت کوفتی ارشیا شده؟

در آستانه ی اتاقش یه لحظه ایستاد و تلخ گفت:

– دفعه ی آخرت باشه به من دورغ می گی!

با وجود ماهان و ادعاهای بی سر و تهش، یک هفته ی کاملاً خسته کننده را پشت سر گذاشت. با رسیدن به آخر هفته فرصت را غنیمت شمرد و فکری را که ارشیا در ذهنش انداخته بود عملی کرد.

صبح زود از تخت جدا شد، دوش گرفت. هر چه با خودش کلنجر رفت نتوانست آن لباس هایی که مادرش به زور در چمدانش چپانده بپوشد. آراسته و مرتب لباس پوشید و نه باز و

راحت. یک ساعت تمام برای موهایش وقت گذاشت و موهایش را فر کرد و آرایش ملیحی کرد. با صدای شیر آب متوجه بیداری ارس شد. راضی از سر و ظاهری که برای خود ساخته بود، دست از قر و فر بیشتر کشید و برای آماده کردن بساط صبحانه از اتاق خارج شد.

تا دم آمدن چای با سلیقه بساط صبحانه را روی میز چید. بعد از دقایقی با یک لبخند اغراق آمیز پشت میز منتظر تشریف فرمایی ارس شد. ارس با حوله ای دور گردنش پا به آشپزخانه گذاشت. مدیا با تکانی روی صندلی ارس را متوجه خود کرد. سر بلند کرد و در نگاه منتظر مدیا سرد نگاه کرد. مدیا بی توجه به سردی نگاهش با لبخند به میز اشاره کرد.

– سلام، منتظرت بودم با هم صبحونه بخوریم.

گفتن همین یک جمله ی خالی و بی احساس کافی بود تا احساس تهوع به او دست دهد. چقدر سخت بود برایش نقش بازی کردن. با خود اعتراف کرد اصلا هنرپیشه ی خوبی نیست. ارس با تعجب و ناباوری ابرو بالا انداخت و پشت میز نشست و با چشمانی تنگ شده، چشم در چشم مدیا گفت:

– خبریه؟

آب دهانش را قورت داد و الکی نگاهش را روی میز چرخاند.

– نه، مثلا چه خبری؟

شانه بالا انداخت و با نفس عمیقی زمزمه کرد:

– بعد معلوم میشه.

استرس به جانش افتاد. فهمید در برابر چشمان تیزبین و هوش سرشار ارس، کارش بسیار سخت تر از آن است که تصور می کرد.

- برام چای بریز.

از افکار ناامید کننده اش جدا شد و در فنجانش چای ریخت. در سکوت مشغول خوردن شدند. بعد از صرف صبحانه ارس شال و کلاه کرد. مدیا فارغ شده از کارهای آشپزخانه مقابلش سد شد.

- کجا؟

دست بلند کرد و مدیا را کنار زد.

- برای ناهار نمیام.

به در رسیده بود که دوباره سوالش را تکرار کرد.

- پرسیدم کجا؟

کفش هایش را پوشید و برگشت و با پوزخند در نگاه مدیا گفت:

- انتظار نداری که روز تعطیل رو تو خونه، ور دلت بگذرونم!

ناراحت شد؛ اما به روی خود نیاورد.

- نه انتظار ندارم. کلیدت رو جا نداری، چون من نیستم در رو برات باز کنم.

دست به کمر گفت:

- کجا به سلامتی؟

گردن کج کرد و در حالی که سوی اتاقش می رفت، به جبران حرفش به تمسخر گفت:

- انتظار نداری که روز تعطیل تو خونه تنها بمونم.

به اتاقش رسیده بود که صدای خشمگین ارس متوقفش کرد.

– به نفعته نخوای با من مقابله به مثل کنی!

برگشت و با پوزخندی که تنها هدفش چزاندن بیشتر او بود گفت:

– چیزی که عوض داره گله نداره آقا.

به اتاقش رفت.

– آدمت می کنم.

روی تخت افتاد و لحظه ای بعد صدای کوبیدن در به او فهماند ارس رفته. در میان اشک و گریه نقشه های ارشیا را برای سر و سامان دادن به زندگی جهنمی اش، نقش بر آب و مضحک دید.

بعد از ساعتی آه و ناله سر دادن، قبل از آمدن ارس علی رغم میلش به یک خروج اجباری از خانه تن در داد. بی حوصله آرایش خراب شده اش را پاک کرد و لباس پوشید. لحظه ای دلش هوای خانه ی پدری اش را کرد؛ اما تنها رفتن به آن جا را سخت دید. یاد ارشیا کرد، بی تامل تلفن را برداشت و با او تماس گرفت.

– بله؟

– الو سلام ارشیا.

– سلام مدیا، خوبی؟

بغضی که به سختی مهار شده بود، سرکش شد و بغض دار گفت:

– نه ارشیا، خوب نیستم.

صدای ارشیا ردی از نگرانی یافت.

– چرا؟ اتفاقی افتاده؟

– نه ارشیا، تنهام دلم گرفته.

تکرار کرد:

– تنهایی؟

– آره ارس نیست. نخواست روز تعطیلش رو با من بگذرونه.

بالاخره سد اشکش شکست. در آن سوی خط هم ارشیا متاسف و شرمنده حرفی برای گفتن نداشت. از سکوت ارشیا بیشتر دلش فشرد، شاید انتظارِ نا به جایی از برادر ارس داشت. بعضش را قورت داد و صدایش را صاف کرد و گفت:

– مزاحمت شدم، بیخشید.

– نه مدیا مزاحم نشدی. من بیرونم، می خوام بیام دنبالت؟

میان حرفش آمد.

– می خوام برم خونه ی پدریم.

– باشه، آماده شو میام دنبالت.

– ممنون ارشیا، مطمئنی مزاحم نیستم؟

– بس کن مدیا، این حرفا چیه؟!

– ممنون، منتظرتم.

با قطع تماس از تخت جدا شد و دستی به رنگ و روی پریده اش کشید. کمتر از یک ربع بعد با میس کال ارشیا از خانه خارج شد. روی صندلی جا گرفت و با لبخند سوی ارشیا برگشت.

– سلام ارشیا.

– سلام، خوبی؟

– ممنون.

– بریم؟

– بریم.

ارشیا استارت زد و صدای موسیقی را کم کرد و رشته کلام را به دست گرفت.

– چه خبر؟ ارس کجاست؟

با نفسی شبیه آه شانه بالا انداخت.

– نمی دونم، فقط گفت برای نهار نیاید.

بعد از لحظاتی سکوت با لحنی شماتت بار گفت:

– تا کی مدیا؟ زندگیت یه خونه تکونی حسابی می خواد. چرا قدمی برای زندگیت بر نمی داری؟

صدایش در راستای سرعت ماشین هی اوج گرفت.

– من دیگه نمی تونم، به خدا وقتی می بینمت دلم می خواد بمیرم.

سر به زیر زمزمه کرد:

– تو چرا ارشیا؟

– تقصیر منم هست، اگر اون روز به حرفت گوش نمی دادم، حالا حال و روزت این نبود.

خسته بود از شنیدن حرف های تکراری ارشیا، از دلسوزی های او خسته بود. گرفته گفت:

- حالم خوب نیست ارشیا، بس کن.

فریاد ارشیا گوشش را به درد آورد.

- تازه فهمیدی حالت خوب نیست؟ اصلا این اواخر خودت رو توی آینه دیدی؟ تو با یه مرده چه فرقی داری؟ تنها فرقتون اینه تو راست راست راه می ری و اون زیر یک خروار خاک سرد خوابیده!

هق هق گریه اش بلند شد. دیگه بس بود نجابت به خرج دادن، گریست از ته دل. ارشیا نادم به تکاپو افتاد. ماشین را به حاشیه ی راه هدایت کرد و با گرفتن بازوهای مدیا او را در برابر خود قرار داد.

- مدیا منو ببخش. خواهش می کنم آرام باش، گریه نکن. من غلط کردم. آخه من خرابی می فهمم؟! تو رو خدا حرفام رو جدی بگیر.

بازوهایش را از مشتش فشرده ی ارشیا رها کرد و میان هق هق گفت:

- هیچی نگو، فقط منو ببر خونه ی بابام.

ارشیا عصبی پا بر پدال گاز فشرد و دقایقی بعد ماشین را در برابر خانه ی مدیا متوقف کرد. مدیا با حال خرابی از ماشین پیاده شد و کلید زد. گام های نامطمئن ارشیا را پشت سرش احساس کرد. اهمیتی نداد و وارد خانه شد. در هوای گرفته و خفقان خانه نفس عمیقی کشید و روی نزدیک ترین مبل رها شد. ارشیا سر در میان شانه هایش مقابلش نشست و نگران و شرمنده زمزمه کرد:

- خوبی؟

نگاه از سقف گرفت و به ارشیا نگریست. شرمندگی او را طاقت نداشت. با لبخند بی جانی لب باز کرد.

– خوبم ارشیا، ممنون که هستی وقتی می تونی بری و پشت سرت رو نگاه نکنی.

ارشیا با نگاهی رقت انگیز و تر، در چشمان مدیا سر تکان داد.

– انگار نسبت خودت رو با من فراموش کردی! چطور می تونم پشت خواهرم رو خالی کنم؟

این بار لبخند زنده و پرنرنگی لبانش را آذین بست؛ اما برخلاف چهره ی گشاده اش، لحنش رگ تلخی داشت.

– تو خیلی خوبی ارشیا. خوش به حال من که تو این وانفسای بی کسی، تو رو دارم.

بالاخره تری چشمانش روی گونه اش جاری شد.

– خجالتم نده مدیا، من کاری بیشتر از وظیفه برای تو انجام ندادم.

پلک زد و با مکث کوتاهی مسیر گفتگو را تغییر داد.

– ارشیا همون طوری که تو گفتی، من سعی کردم برای ارس یه همسر باشم؛ اما ارس...

حرفش را ناتمام گذاشت.

– مدیا ناامید نشو. ارس با کوله ای از تجربه ی تلخ گذشته اش معلومه که زود رام نمیشه.

بیشتر تلاش کن، به کارت ادامه...

صدای زنگ موبایل مدیا رشته کلامش را برید .

موبایلش را از جیبش خارج کرد و به نام ارس زل زد.

– ارسه؟

در نگاه ارشیا به نشانه ی تصدیق سر تکان داد.

– نمی خوای جواب بدی؟

بر تردیدش غلبه کرد و جواب داد.

– بله؟

– کجایی؟

– خونه ی بابام.

– اون جا چي کار می کنی؟

– همین طوری .

و با مکث ادامه داد:

– کاری داشتی؟

– مامان برای امشب دعوت کرده، پاشو بیا خونه.

– یکی، دو ساعت دیگه میام.

– گفتم همین الان!

– منم گفتم یکی، دو ساعت دیگه .

و قبل از این که جوابی بگیرد تماس را قطع کرد. در خنده ی مهار شده ی ارشیا با استفهام نگاهش کرد. ارشیا با مزاح توضیح داد.

– واقعا تلاشت ستودنیه!

فارغ از لحظات بدی که گذرانده بود، همراه ارشیا با صدای بلند خندید.

ساعتی بعد با روحیه ای بهتر همراه ارشیا از خانه خارج شد و به قصد خانه ی ارس در ماشین جای گرفت. با توقف ماشین کلید خانه اش را سوی ارشیا گرفت و گفت:

– انگار وعده ی گلخونه فراموشت شده؟

بی تعارف کلید را از دست مدیا بیرون کشید و خوشحال گفت:

– نه فراموش نکردم، می خواستم خودت بخوای و بگی.

در حینی که از ماشین پیاده می شد گفت:

– تموم مهارت و هنرت رو به کار ببر، ببینم چی کار می کنی.

سرش را از شیشه ی نیمه باز ماشین خارج کرد.

– ممنون از اعتمادت، امشب می بینمت.

برگشت و دستی برایش تکان داد.

– خواهش می کنم، باشه تا شب.

با دور شدن ماشین ارشیا از برابر دیدگانش، با نفس عمیقی خونسرد سوی مجتمع گام برداشت.

وارد خانه شد. ارس را لم داده روی کاناپه و در حال ورق زدن یک مجله ی پزشکی دید. سلام کرد و آرام از کنارش گذشت.

– خوش گذشت؟

وارد اتاق شد و جواب داد.

– بله، جای شما هم خالی نبود.

– آره دیگه با وجود داداشم ...

و آگاهانه حرفش را ناتمام گذاشت.

مانتویش را از تن خارج کرد و با ابروهایی گره خورده، یک لحظه پندهای ارشیا را پشت گوش انداخت و در آستانه ی اتاق طلبکارانه گفت:

– وقتی تو مسئولیت نمی پذیری مجبورم به داداشت رو بندازم.

خشمگین از مبل جدا شد و با چند گام بلند جلوی مدیا سینه سپر کرد و انگشت اشاره اش را میان فاصله ی اندک چشم هایشان تکان داد و غرید:

– دفعه ی آخرت باشه به من برچسب می زنی!

گردن تاب داد و وارد اتاق شد. در را بست و با شکم گرسنه قرصی بلعید و روی تخت افتاد. کم کم اثرات دارو روی چشمان هوشیارش غلبه کرد و به خواب رفت.

با صدای در پلک هایش تکان خوردند. ارس پا به اتاق گذاشت و بالای سر او ایستاد. با نگاهی به چهره ی زرد و بی روحش دست دراز کرد و روی پیشانی به عرق نشسته اش گذاشت. با نفس آسوده ای دست از روی پیشانی اش برداشت و لبه ی تختش نشست و آرام او را صدا کرد.

– مدیا ... مدیا بیدار شو، باید بریم خونه ی مامان.

صدای نرم و آرام ارس چون یک لالایی بیشتر مدیا را به خواب ترغیب کرد. تکانی به شانهِ ی ظریفش داد.

– مدیا با توام.

بالاخره مغلوب صدای ارس شد و چشم باز کرد. در نگاه منتظر ارس خود را بالا کشید و در تخت نشست.

– سلام، ساعت خواب.

گیج جواب داد:

– سلام، اتفاقی افتاده؟

از تخت جدا شد.

– نه، پاشو آماده شو بریم خونه مامان.

کش و قوسی به خود داد و با خروج ارس از تخت کنده شد و با نگاهی به ساعت بی خیال شکم گرسنه اش، با وعده ی یک شام خوشمزه جلو آینه قرار گرفت. با وسواس خود را آراست؛ آرایش کرد، لباس شیک پوشید، عطر زد. بعد از ساعتی راضی از خود با لبخندی امیدوار از اتاق خارج شد. با نگاهی به سالن ارس را نیافت. برای اولین بار حسی او را به اتاق ارس دعوت کرد. قبل از این که شک و تردید به جانش بیفتد، سوی اتاق ارس گام برداشت. پشت در نفس عمیقی کشید و سرشار از اطمینان ضربه ای به در نواخت.

– بیا تو.

تمام قوایش را طلبید و در را باز کرد. در آستانه ی اتاق از دیدن منظره ی رویایی مقابل رویش، در جا خشکش زد. اتاق در هاله ای نقره ای رنگ فرو رفته بود. سرویس خواب سفید و نقره ای، پرده ها و دیوارهای فیلی کم رنگ و تیره، کفپوش سفید. واقعا اتاق با سلیقه ی منحصر به فردی چیدمان شده بود.

– می خوای بگی اولین باره اتاقم رو می بینی؟

با صدای طعنه آمیز ارس حواسش جمع شد. برگشت اما قبل از ارس، تصویر بزرگ یک عروس و داماد زیبا و خندان در نگاهش نشست. خوشبختی از برق نگاهشان می چکید. حس غریبی دلش را زیر و رو کرد. حالش دگرگون شد. دیگر از آن اطمینان لحظاتی قبل خبری نبود. دلش می خواست فرار کند؛ از خاطرات خوب نهفته در اتاق، از ارس، از سایه، از خود بیچاره و حسرت زده اش فرار کند.

- چي کار داری؟

وقتی چشم از تصویر گرفت و به ارس که نگاهش کم از برج زهرمار نداشت نگاه انداخت، چشمانش سراسر یاس بودند و بغض و حسرت. شاید رنگ نگاهش را ارس فهمید که آرام تر شد و متاسف زمزمه کرد:

- تا آماده بشم می تونی بیای تو.

احمق بود اگر میان لحن ترحم انگیز حال و تلخ و بدبینانه ی دقایقی قبل او تمییز قایل نمی شد. قدمی به عقب برداشت و بی حرف سر تکان داد و از اتاق ارس و سایه با یک دنیا خاطرات شیرین و گورا نهفته در خود دور شد. رو به روی تصویر سایه نشست و زیر لب با او حرف زد؛ "نگران نباش و نترس. حتی حالا که نیستی، برخلاف اسمت اصلا تو زندگی ارس سایه نیستی. سایه ی سمج و در هم شکسته ی زندگی ارس منم، فقط من!"

- بسه، پاشو بریم.

ارس کی آمده بود نمی دانست! اهمیتی نداد کجای حرف هایش را شنیده، دیگر به نقطه ی تخدیر رسیده بود. از جا بلند شد و پشت سرش در سایه ی او خمیده حرکت کرد.

با توقف ماشین چشم باز کرد و قبل از ارس پیاده شد. مقابل آیفون لحظه ای توقف کرد و با حساسیت بی مورد دست بر شالش کشید. یک لحظه یاد روز اول بهار افتاد؛ درست در این

نقطه و در این حالت بود که برای اولین بار ارس را ملاقات کرد. صدای بوق ماشین و بعد از آن صدای بی حوصله ی ارس او را از هیروت خارج کرد.

– داری استخاره می گیری؟ زنگ بزن دیگه!

پوزخندی بر لبانش نقش بست. انگار راستی راستی گذشته مثل یک فلیم برایش تکرار می شد. حضور ارس را بدون هیچ فاصله ای پشت سرش احساس کرد.

– چرا زنگ نمی زنی؟ معلوم هست چته؟

برگشت. حضورش در سینه ی ارس برای اولین بار هیچ حسی را در او بیدار نکرد، احساسش گویا مرده بود. ارس کلافه چشم از چشمان محزون مدیا گرفت و با یک گام به عقب، میانشان فاصله انداخت. از فرار ارس خنده اش گرفت. در ناخودآگاهش سوال شد: "چرا فرار؟! ارس از چه می ترسد؟" بدون جواب برگشت و زنگ را فشرد.

با ورود به خانه در میان استقبال گرم بیتا خانم و آقا متین، لحظات تلخ پشت در را از یاد برد. بیتا خانم آن ها را به سالن پذیرایی دعوت کرد و با لبخند مقابلشان نشست.

– خیلی خوش اومدید.

مدیا با لبخندی ماسیده تشکر کرد و ارس راحت روی مبل لم داد و از ارشیا پرسید.

– جریان چیه مامان؟ جدیدا ارشیا خودش رو می گیره! سایه اش برای من یکی سنگین شده.

در نگاه معنادار ارس اخمی کرد و چشم از او گرفت. بیتا خانم غافل از دنیای معنی حرف ارس جواب داد.

– نه، بچه ام گرفتاره. منم خیلی کم می بینمش.

گویا ارس آن لحظه قسم خورده بود صدای اعتراض مدیا را بشنود.

– که این طور! پس از قرار معلوم فقط برای دوستان خاصش وقت می ذاره.

در نگاه بی تفاوت ارس و اخم آلود مدیا، بیتا خانم گنگ سر تکان داد.

– منظورت کیه؟

بی اهمیت شانه بالا انداخت.

– بی خیال مامان. از مامان جون چه خبر؟ حالش خوبه؟

مسیر گفتگو دیگر برای مدیا قابل توجه نبود. به نبود ارشیا فکر کرد. گفته بود می آید؛ اما اکنون فقط جای خالی اش به چشم می آمد.

– مدیا جون ببخش عزیزم، مهمونی پاگشا دیر شد.

و با نگاهی به ارس و آقا متین که مشغول گفتگو بودند، آرام تر ادامه داد:

– می دونستم اول زندگی تنها بودن رو به هر چیز دیگه ای ترجیح می دید.

و خود به حرفش خندید. مدیا برای خالی نبودن عریضه تکانی به لب هایش داد و مثلا در خندیدن بیتا خانم را همراهی کرد.

بعد از ساعتی گفتگو از هر دری، بیتا خانم برای چیدن میز شام سالن را ترک کرد و مدیا در بی هم صحبتی ترجیح داد به بهانه ی کمک، جمع خاموش سالن را به حال خود تنها بگذارد. شام در سکوت صرف شد و البته بی حضور ارشیا. پس از صرف شام مدیا و ارس به کمک بیتا خانم میز شام را مرتب کردند. ساعتی دیگر به گفتگو و لبخندهای دروغی و زورکی و نوشیدن چای و خوردن میوه و شیرینی گذشت.

ساعت یازده و نیم شب گرم مرداد ماه را نشان می داد که با برپایی ارس، مدیا از مبل کنده شد. با کلی تشکر و تعارف تکه پاره کردن، با بدرقه ی بیتا خانم و آقا متین از خانه خارج شدند.

خروجشان همزمان شد با آمدن ارشیا. ارس با اخم سوی مدیا برگشت و به حالت دستوری گفت:

– برو تو ماشین الان میام.

در ادامه سویچ را در دست او چپاند و سوی ارشیا رفت. با ترس و اضطرابی که در وجودش رخنه کرده بود، همان جا کنار در ایستاد و از فاصله ی دور شاهد گفتگوی آرام آن ها شد. بعد از دقایقی پر دلهره ارشیا و ارس شانه به شانه ی هم سمت او آمدند.

نگاه پر هراسش را بی محابا به ارشیا دوخت. ارشیا سر به زیر نگاهش را از چشمان مدیا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

– سلام زن داداش، خوبی؟

واژه ی نامأنوس زن داداش، بارها در شنوایی اش پیچید. خود را با این واژه چقدر بیگانه دید.

– مگه نگفتم تو ماشین باشی؟

بی جواب همچنان به ارشیا و غم واضح نگاهش زل زده بود. ارس با اخم و تخم دست پیش آورد و سویچ را از دستش بیرون کشید و گفت:

– خداحافظیت طولانی نشه .

و در ادامه با تنه ای محکم از کنارش گذشت. انگار رفتن ارس را ندید، ملتمس رو به ارشیا لب باز کرد.

– ارس ناراحت کرد؟

ارشیا بی تامل سر تکان داد و با اشاره به ماشین و انتظار ارس افزود:

– برو مدیا، ارس منتظرته.

خودش نمی دانست چگونه و چرا و از چه زمانی ارشیا این قدر برایش عزیز شده است؟!

– من از طرف اون معذرت می خوام.

در یک صدم ثانیه آرامش و وقار از چشمان ارشیا رخت برپست. هوای چشمانش طوفانی شد و همه چیز را سر راهش نابود کرد.

– تو چی می گی، هان؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا راحت نمی ذاری؟ به من چه آخه؟ به تو چه آخه؟ برو با ارس زندگیت رو کن. مگه اینو نمی خواستی؟

خرد شد و از پا افتاد. دیگر توان ایستادن و شنیدن تحقیر بیشتر را از جانب مونس دلش نداشت. برگشت و شتابان سوی ماشین ارس رفت. خیلی به خودش فشار آورد تا خوددار باشد. قلبش شکسته بود؛ اما دیگر نمی خواست غرور و شخصیتش هم مقابل چشمان خالی ارس لگدمال شود. ارس غرق شده در دنیای خود بی توجه به حال رقت انگیز مدیا استارت زد. دور شدند و از خانه و ارشیا فاصله گرفتند. مدیا در درون ضجه می زد؛ اما در ظاهر جز اشک که آرام آرام بر گونه اش جاری می شد و از چانه اش روی مشتش سقوط می کرد، همراهی نداشت.

– از رابطه ی شما سر درنمیارم! اون از ارشیا که همش سنگ تو رو به سینه می زنه، این از تو که با دیدنش رسماً مدهوش شدی.

لحن ارس سرد بود و خالی از هر گونه حس حسادت یا تعصب خاص مردانه. درد آور بود فهمیدن نامردی مردی که برای حمایتش، تن به این زندگی جهنمی سرد داده بود. سر بر شیشه پلک هایش را روی هم فشار داد، محکم و بی رحمانه. با این خیال و آرزو که خاموش شوند و دیگر باز نشوند.

– تو از قبل ارشیا رو می شناختی؟

در ذهنش جستجو کرد و به یک نتیجه ی تلخ رسید؛ "نه، من اصلا کسی به اسم ارشیا رو نمی شناسم." در سکوت مدیا، ارس هم بی تفاوت سخن کوتاه کرد و از خلوتی خیابان استفاده کرد و بر شتاب ماشین افزود.

با توقف ماشین ارس زودتر پیاده شد. صدای قدم های محکم و استوارش را می شنید که بی اعتنا به او دور و دورتر می شد. در سراب آرزوی خاموشی ابدی اش چشم باز کرد. ارس رفته بود. در کلنجر با احساسات ضد و نقیضش برای رفتن یا ماندن، همچون زن طرد شده و لکه داری راه ماندن را برگزید. از ماشین پیاده شد و سوی خانه نه، بلکه زندانش قدم برداشت. وارد خانه شد و مستقیم راهی اتاقش شد. بدون آن که لباسی تغییر دهد، با خوردن دو قرص مسکن و آرام بخش در تخت افتاد و دقایقی بعد در عالم هیپروت گم شد.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.:::

با نوازش پرتوی آفتاب روی گونه اش چشم باز کرد. سرش را کمی از بالشت جدا کرد و به ساعت نگریست. ساعت یازده را نشان می داد. در تخت خود را بالا کشید و نشست. با نگاهی به لباس هایش، یاد مهمانی دیشب و اتفاقات بعد مهمانی افتاد. با گره ای میان ابروانش از تخت جدا شد و به قصد حمام سوی در رفت. صدای آرام ارس را از درز باریک در شنید.

– نه ترانه نمی تونم پیام خودت یه کاریش کن.

...-

– گفتم که مدیا مریضه.

...-

– باشه خبرم کن، فعلا.

ارس نرفته بود و البته چه دلیلی موجه تر از بیماری مدیا. با خطوط در هم نقش بسته روی پیشانی اش از اتاق خارج شد و با ندیده انگاشتن ارس سوی حمام رفت.

بعد از یک دوش نسبتا طولانی، حوله پوشیده بار دیگر بی اعتنا به ارس راهی اتاقش شد. مقابل کمد لباس هایش بی وسواس اولین لباسی که به دستش رسید بیرون کشید. یک تاپ و شلوارک بنفش که اتفاقا بسیار مناسب گرمای مرداد ماه بود. لحظه ای در پوشیدن لباس تردید کرد؛ اما در نهایت در ادامه ی بی محلی و ندیده انگاشتن ارس، به خود سخت نگرفت و با پوشیدن تاپ و شلوارک اولین قدم را برای شروع یک زندگی آسان و بی دغدغه محکم برداشت. بر موهای خیسش یکی دو بار حوله کشید و نمدار آن ها را بالای سرش جمع کرد و بعد از تماس با سپیده و درخواست یک روز مرخصی، با خیالی آسوده از اتاق خارج شد.

در آشپزخانه با میز آماده ی صبحانه مواجه شد. پشت میز نشست و با نوشیدن چای و دو سه لقمه ی نان و پنیر صدای فریاد شکمش را خاموش کرد. بعد از صبحانه دست به کار شد؛ آشپزخانه را مرتب کرد، ظرف های اندک رها شده در سینک را شست، بر میز و کابینت ها با وسواس دستمال کشید. این قدر در کار غرق شده بود که حضور ارس را در درگاه آشپزخانه متوجه نشد.

– خسته نباشی.

با صدای ارس لحظه ای دست از کار کشید، بدون آن که برگردد آرام جواب داد و به ادامه ی کارش پرداخت.

– مدیا باید حرف بزنیم. میشه چند دقیقه به من توجه کنی؟

دستمال را گوشه ی کابینت گذاشت و سوی ارس برگشت.

- چه حرفی؟

به مبل های پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- این جا نه، بریم بشینیم.

زودتر به سالن رفت و مدیا با تامل پشت سرش راه افتاد. مقابلش جای گرفت و منتظر، با اخم محسوسی مقابلش نشست.

- اول اون اخمت رو باز کن تا بگم.

کلافه ناخودآگاه بیشتر اخم کرد.

- حرفت رو بزن.

نگاه از چهره ی اخم آلود مدیا گرفت و با نگاه کوتاهی به تصویر سایه و در ادامه به در و دیوار و پرده و مبل، در حقیقت همه جا غیر از چهره ی مخاطبش رشته کلام را به دست گرفت.

- دیشب نتونستم بخوابم، همش تو خواب ناله می کردی. به معنای واقعی کلمه ترسیدم. یه پام توی اتاقت بود و یه پام توی تختم. تمام شب با خودم فکر کردم. مدیا دیگه نمی خوام باعث درد و رنجت باشم. نمی خوام توی خونه ی من بلایی سرت بیاد. احساسی بهت ندارم؛ اما راضی به مریضی و ناراحتی و رنجت هم نیستم. از این زندگی خالی و سرد به جفتمون چیزی نمی ماسه، بیا مسیر زندگیمون رو از هم جدا کنیم.

با چشم های گرد شده و دهانی باز، چشمان ارس را شکار کرد و در انجماد واژه ها روی لب های خاموشش سر تکان داد. ارس بلند شد و سوی پنجره رفت و پشت به مدیا ادامه داد:

- من یک بار مرگ عشقم رو تجربه کردم. نمی خوام خدای نکرده روزی به خاطر تلخی و سردیم، مرگ همخونه ام رو شاهد باشم.

بلند شد. سست و حیران سوی ارس رفت و پشت سرش قرار گرفت. به بازویش چنگ انداخت. صدایش لرزان و جویده جویده از میان لب هایش خارج شد.

– تو نمی تونی برای زندگی من تصمیم بگیری. تو نمی تونی برای مرگم تاریخ تعیین کنی. فکر کردی توی زندگی با تو خیلی بهم خوش می گذره که الان دارم التماس می کنم؟ نه ارس اشتباه نکن، من اگر هستم به اجباره نه انتخاب.

برگشت و پرسشگر در نگاه تر مدیا گفت:

– چه اجباری تو رو به زندگی با من پای بند کرده؟

از خود پرسید: "واقعا چه اجباری؟! و خود جواب سوالش را داد: "هیچ اجباری! این ارس و خانواده اش هستند که باید سفت مرا بچسبند، نه من آن ها را." از نتیجه گیری خود چیزی بروز نداد، جای آن محکم و قاطع گفت:

– حالا که وارد زندگیت شدم، مجبورم ادامه بدم. تو نمی تونی بعد از تنها یکی دو ماه منو مثل یه دستمال چرکین از زندگیت خارج کنی. با خودت چی فکر کردی، هان؟ من بی کس و کار یا یه زن خیابونی نبودم که این جور با یه بهونه ی پوشالی ردم کنی.

سوالی را که یک لحظه به ذهنش خطور کرد، بی تردید بر زبان راند.

– نکنه قصد ازدواج داری؟

ارس با پوزخندی بر لب سر تکان داد.

– نه، این مسخره ترین فکری بود که می شد بکنی.

و با مکث کوتاهی با یک اخم غلیظ افزود:

– در ضمن قبل از حرف زدن فکر کن، من کی تو رو با زن خیابونی یکی کردم؟

دقایقی سکوت اختیار شد، سکوتی که مدیا آرزو می کرد شکسته نشود؛ اما ارس با نفس بلند و صدا داری سکوت را شکست و با لحنی که بوی مضمئن کننده ترحم از آن ساطع بود رو به مدیا گفت:

– تو راست می گی، جدایی با این سرعت ضربه ی بدی به زندگیت می زنه. باشه، با تو ادامه می دم.

مدیا با خود اندیشید؛ "آیا اکنون ارس انتظار تشکر داره؟" در سکوت مدیا دست پیش برد و مچ دستش را گرفت و دنبال خود سمت کاناپه برد. کنارش روی اولین مبل نشاند و در نگاهش مصمم گفت:

– دیگه نمی خوام به روش یک ماه گذشته زندگی کنم. من با تو دشمنی ندارم، تو هم با من دشمنی نداری، پس بیا دوستانه کنار هم باشیم. این برای وضعیت قلب تو بهتره.

باز هم به خاطر ضعف قلبش او را مورد لطف قرار داده بودند، نه به خاطر وجود خودش. با این تصور قلبش به درد آمد.

– قبوله؟

انگار با هدایت نیرویی بالاتر از فکر و تلاش خود، در مسیری قرار می گرفت که ارشیا او را راهنمایی کرده بود.

– چی می گی مدیا؟

از افکارش جدا شد و نجواگونه جواب داد:

– قبوله.

لبخند پرنرنگی لبان ارس را آذین بست.

– برای شروع یه ناهار خوشمزه درست کن، من هنوز دستپختت رو نخوردم.

از جا بلند شد و با فکری مشغول راهی آشپزخانه شد.

روزهای آینده آرام و بی حاشیه می گذشت. زندگی انگار داشت روی خوبش را به مدیا نشان می داد. ارس بیشتر در خانه بود. گرچه چون گذشته سرد و خاموش بود؛ اما حداقل در چهار دیواری که مدیا کم کم به آن خو گرفته بود حضور داشت.

مدیا به آشپزی روی آورده بود. شام را با هم می خوردند، بعد شام ارس زمزمه وار تشکر می کرد و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون رها می شد و مدیا بعد از سر و سامان بخشیدن به آشپزخانه، در تماشای برنامه ی تلویزیون به او ملحق می شد.

گاهی شب ها هم پیش می آمد گوش شنوایی برای حرف های دیگری می شدند که البته سهم مدیا در این مورد بیشتر بود. ساعت دوازده شب که می شد مثل قصه ی سیندرلا جادوی با هم بودنشان باطل می شد و هر کدام با شب بخیری زیر لب راهی اتاقشان می شدند تا صبح فردا و تا آغاز با هم بودن دیگر.

سر از مانیتور دور کرد و به سپیده که دست به کمر مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

– ببخش متوجه نشدم چیزی گفتی؟

سپیده به ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت:

– می گم وقت رفتنه، باقی کارها رو بذار برای فردا.

ملتمس به سپیده نگاه کرد.

– فقط دو دقیقه دیگه!

سپیده در حینی که از اتاق خارج می شد با اخطار گفت:

– فقط دو دقیقه.

کارهایش را تند و تند ضبط و ربط کرد و از پشت سیستم بلند شد. کیفش را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد. سپیده با دیدنش از صندلی جدا شد.

– بریم؟

با تکان سر تایید کرد. با هم از شرکت خارج شدند. سپیده به جای خالی سرویس شرکت نگاه کرد و با آهی خسته گفت:

– ای وای! به سرویس هم نرسیدیم.

مدیا بی خیال دستش را گرفت و دنبال خود کشید.

– چه بهتر، دلم برای یه پیاده روی با تو غنچ می ره.

سپیده با ابروهای بالا انداخته برگشت و با تعجب نگاهش کرد. جواب نگاهش را داد و با لبخند گفت:

– چرا این جورِی نگام می کنی؟

سپیده نگاه از او گرفت و رک جواب داد:

– تعجب می کنم، تو همون مدیای قبل از ازدواج هستی!

فارغ از منظور سپیده بلند خندید و گفت:

– پس انتظار داشتی یه مدیای دیگه بشم؟

سر تکان داد.

– نه، منظورم اینه که هیچ تغییری نکردی، نه در ظاهر و نه در رفتار.

با مکث کوتاهی مردد ادامه داد:

– راستش من کم کم دارم شک می کنم تو اصلا ازدواج کرده باشی!

در سکوت مدیا شرمنده افزود:

– ببخش مدیا، نمی خوام دخالت کنم، دوستت دارم که این حرف ها رو می زنم. تو مثلا ازدواج کردی؛ اما می بینم همیشه آخرین نفر تو شرکت می مونی. من خواهرای خودم رو دیدم که چطور برای جذب همسرشون تلاش می کنن، مرتب خرید، مرتب آرایشگاه و هزار جور برنامه ی دیگه، اما تو ...

و آگاهانه حرفش را ناتمام گذاشت. حرف های سپیده را جز حقیقت محض ندید.

– ناراحتت کردم؟

درد و دل با ارشیا برای هفت پشتش بس بود. دیگه دلش نمی خواست کس دیگری از زندگی اش باخبر شود. صدایش را صاف کرد و با لبخند بی جانی گفت:

– نه عزیزم.

در ادامه ی مسیر سکوت بود که مجالی می داد برای تفکر بیشتر به حرف های سپیده که از جنس حرف های ارشیا بودند.

در روزهای آینده بیشتر به حرف های سپیده و ارشیا و آن نصیحت های دم رفتن ننه گلنار فکر کرد. بعد از تقریباً سه ماه زیر یک سقف مشترک بودن، تازه متوجه دنیایی از تفاوت ها و خلاء های بزرگ زندگی خودش با بقیه شد. دلش یک لحظه مزه ی یک زندگی واقعی را طلب کرد. زندگی ای که تمام کمبودها و عقده های درونی اش را رفع و رجوع کند. می خواست زندگی ای داشته باشد از جنس زندگی مادرش و حسام و حتی پدرش و باران .

مصمم از جای بلند شد و برنامه ی جدید روزهای آینده اش را در ذهن مرور کرد.

با آمدن ارس گام ابتدایی تصمیمش را مصمم برداشت.

– سلام.

کوتاه برگشت و با لبخند کوچکی به چهره ی خسته ی ارس جواب داد:

– سلام، خسته نباشی.

ارس کیف و کتش را روی مبل انداخت و مقابلش ولو شد. حرف هایش را در ذهن یک بار برای خود تکرار کرد و مطمئن تر از تمام عمرش لب باز کرد.

– ارس؟

ارس سر بر تکیه گاه تکان داد.

– چیه؟

– ارس یه تقاضایی دارم، قبول می کنی؟

سر از تکیه گاه جدا کرد و به مدیا نگریست.

– چی می خواهی؟

تمام جسارتش را یک جا جمع کرد و با پشت پا زدن به تردیدهایش از جا بلند شد و کنار ارس بی فاصله نشست. ارس با چشمان گشاده براندازش کرد. بی اعتنا به ارس و بهتش، لبخند گول زنی زد و خیره در چشمانش گفت:

– می خوام برم.

ابرو بالا انداخت.

– کجا به سلامتی؟

– سفر، دلم برای ننه گلنار تنگ شده.

در چهره ی ملتمس مدیا مکت کرد و با نفس عمیقی گفت:

– دوست داری برو؛ اما من کار دارم، نمی تونم بیرمت.

چه زود راضی شده بود، به افکار مایوسانه اش اجازه ی جولان نداد و با یک هیجان نمایشی کوتاه به گردن ارس آویزان شد و با لحنی ذوق زده گفت:

– ممنونم ارس.

ارس با انزجار او را از خود دور کرد و از جا بلند شد. در مقابلش نشست و در نگاه مات او با اخم گفت:

– کی می ری؟

غمگین زمزمه کرد:

– فردا با آقای مقدم صحبت می کنم، شاید تونستم مرخصی بدون حقوق بگیرم.

نفسش را فوت کرد.

– که این طور! پس خبرم کن برات بلیت بگیرم.

و بعد از یک سکوت چند دقیقه ای مسیر گفتگو را تغییر داد.

– اگر شام آماده نیست برم یه دوش بگیرم؟

از مبل کنده شد.

– آماده اس. تا میز رو می چینم، می تونی بری یه دوش کوتاه بگیری.

به سوی آشپزخانه رفت و بعد از چیدن میز شام منتظر ارس روی صندلی نشست.

ارس با موهایی خیس و براق مقابلش پشت میز جا گرفت. حواسش یک لحظه پی چهره و تیپ ارس رفت. نتوانست جذابیت ارس را انکار کند. نیش حسادت در دلش زبانه کشید، حسادت به سایه ای که عشق بی چون و چرا و ماندگار مرد جذاب و موفقی چون ارس را دارا بود.

– شامت رو بخور، یخ کرد.

نگاه از ارس گرفت و با بی اشتهایی مشغول خوردن شد.

– چرا نمی خوری؟

دست از خوردن کشید.

– نمی دونم، انگار سیرم.

ارس با لحن پر تمسخری که مدت ها از آن بی بهره بود گفت:

– درک می کنم، مربوط به هیجان سفره.

جوابی نداد. بشقابش را برداشت و در سینک گذشت و راهی سالن پذیرایی شد.

بعد از صرف شام قصه ی شب های گذشته تکرار شد، قصه ای که مدیا قصد داشت به آن خاتمه دهد.

به میز سپیده چسبید و صدایش کرد.

-سپیده جون؟

سر از مانیتور برداشت.

-جونم؟

-آقای مقدم سرش خلوته؟

-آره عزیزم، خودت که می دونی برای تو همیشه وقت داره.

لبخند دندان نمایی تحویل سپیده داد و به طرف دفتر آقای مقدم گام برداشت. از پشت سر آرام صدایش کرد.

-مدیا؟

برگشت.

-بله؟

-موفق باشی.

زمزمه کرد:

-ممنون، برام دعا کن.

و در ادامه با یک نفس عمیق در را به صدا درآورد.

-بفرمایید.

با حفظ لبخند وارد اتاق شد. آقای مقدم سر از لپ تاپش برداشت و در نگاه او لبخند زد.

-سلام آقای مقدم.

آقای مقدم با چشم غره ای مصنوعی جواب داد:

-باز گفتی آقای مقدم دختر؟

شرمنده لب گزید و مقابل آقای مقدم نشست.

-متاسفم، عمو جان ...

و با مکت افزود:

-خوبید؟

-ممنون دخترم، تو خوبی؟ زندگیت چگونه؟

گردن کج کرد و نگاهش را به پایه ی میز دوخت.

-خوبم، زندگییم هم.

آقای مقدم کوتاه نگاهش را بالا برد و زیر لب زمزمه کرد:

-شکر خدا.

و از سکوت مدیا بهره برد و در نگاه مرددش پرسید:

-بگو دخترم. کاری، مشکلی داری؟

مدیا با شرمندگی در نگاه مهربان آقای مقدم سر تکان داد.

-مشکل که نه...

با دلهره آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-می دونم عمو جان توقع زیادیه؛ اما من نیاز مبرم به یکی دو هفته مرخصی دارم و می دونم سقف مرخصی سالانه ی من...

حرفش را ناتمام گذاشت.

-مرخصی برای چی دخترم؟ مشکلی داری؟

سر به زیر جواب داد:

-نه عمو جان، به قصد سفر مرخصی می خوام.

نفس آسوده ی آقای مقدم او را بابت دادن مرخصی آسوده خاطر کرد.

-برو به سلامت، فقط سوغاتی ما فراموش نشه.

هیجان زده بلند شد.

-ممنون عمو جان، به روی چشم.

خوشحال از دفتر خارج شد و در نگاه پرسشگر سپیده، با صدایی کنترل شده گفت:

-مرخصیم اوکی شد.

سپیده در شادی او شریک شد و او را در آغوش کشید و زیر گوشش هیجان زده گفت:

-گفتم که قبول می کنه. بیخود استرس داشتی.

بعد از ساعت ناهار با ننه گلنار تماس گرفت و او را از آمدنش مطلع کرد و در ادامه تا پایان ساعت اداری سر در دفاتر و مانیتور، کارهایش را صفر کرد.

وارد خانه شد و از سکوت خانه استفاده کرد و چشمانش را به یک چرت کوتاه دعوت کرد. با نیم ساعت خواب مفید از کاناپه بلند شد و مشغول رسیدگی به کارهای خانه و تدارک شام شد. با صدای زنگ تلفن شعله ی اجاق را کم کرد و سوی تلفن رفت. شماره ی ارس را بر صفحه نمایشگر شناخت.

-سلام.

-سلام مدیا. چه خبر؟

گیج جواب داد:

-هیچی.

-یعنی مرخصیت جور نشد؟

-آهان، چرا گرفتم.

-پس چرا خبر ندادی برات بلیت رزرو کنم؟

با لبخند تلخ و متاسفی حرف دلش را بر زبان آورد.

-هه، انگار تو بیشتر مشتاقی!

لحن ارس خشن شد.

-نه نیستم، فقط نمی خوام با هر وسیله ای بری.

مثل تمام روزهای دیگر در باور لطف و محبت ارس مردد ماند.

-حالا چی؟ می خوامی بری؟

از افکارش جدا شد.

-آره.

-کی؟

-فردا بعد از ظهر.

-باشه فعلا.

ساعتی بعد ارس با یک بلیت که گوشه ی آن از جیب کتش بیرون زده بود وارد خانه شد. به استقبالش رفت و در معدود دفعات ملایمت به خرج داد و کت و کیفش را گرفت.

-سلام، خسته نباشی.

روی کاناپه افتاد و با یک نفس بلند جواب داد:

-سلام، ممنون.

مقابلش نشست و در نگاه خسته اش لبخند بی اراده ای زد.

-خیلی خوشحالی؟

لبخند از لبش پر کشید. سر به زیر، آرام جواب داد:

-نه بیشتر دلتنگم .

و در دل به خودش گفت: "آره جون عمه ام".

ارس کش و قوسی به خود داد و با نگاهی به ساعت گفت:

-فردا همین موقع پروازته.

نگاه به ساعت انداخت و با غم مبهمی که قلبش را احاطه می کرد زمزمه کرد:

-باشه ممنون.

شام را در سکوت خوردند. بعد از صرف شام ارس مقابل سینک قرار گرفت. مدیا بشقاب به

دست کنارش ایستاد.

-بذار من می شورم.

-نه تو برو وسایلت رو جمع و جور کن.

-حالا وقت بسپاره.

محکم گفت:

-تعارف که ندارم، برو دیگه.

دیگر پافشاری نکرد و بشقاب را در سینک گذاشت و با تشکری زیر لب، از آشپزخانه خارج شد.

در اتاق با اشکی که دلیل روشنی برای آن نمی دید چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و غوطه

ور در افکارش، مشغول جا دادن لوازم و لباس هایش در آن شد.

-خودت خواستی. گریت برای چیه؟

با صدای ارس سراسیمه دست بر گونه اش کشید و سر در چمدانش کرد.

-داروهات رو فراموش نکن.

ضعیف جواب داد:

-نه بردم.

-چند روز می مونی؟

شانه بالا انداخت.

-نمی دونم.

-تو کارتت پول ریختم.

سر از چمدان برداشت و در نگاه آرام و عجیب ارس واژه ها را گم کرد. با آهی بلند نگاه از چشمان مدیا گرفت و خیره به گل های شیشه ای لوستر، زمزمه کرد:

-مراقب خودت باش و به دریا نرو.

اشکش بار دیگر بی دلیل راه گریز یافت. زیپ چمدان را بست و آن را گوشه ی اتاق هل داد. جسارت از خود نشان داد و لبه ی تخت، کنار ارس نشست.

-اینجا می مونی یا می ری خونه مامانت اینا؟

با مکث جواب داد:

-نه خونه می مونم.

لحظاتی در سکوت سپری کردند، سکوتی پر از حرف های ناگفته و به بغض تبدیل شده. ارس با حالتی که برای مدیا غریب آمد، برگشت و با نگاهی عمیق در چشمان نمناک او گفت:

-خودت رو آواره نکن.

گنگ و مبهوت لب هایش را تکان داد؛ اما حرفی از میان لب هایش خارج نشد.

بی اعتنا به سر درگمی مدیا برخاست و در حینی که سوی در می رفت گفت :

-امشب زودتر بخواب، شب بخیر.

دیگر منتظر جواب مدیا نشد. از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. در ادامه ی شب مدیا ماند و یک دنیا سوال و سردرگمی و دو چشم هوشیار و بی خواب.

با یک سردرد وحشتناک چشم باز کرد. دستی بر پاتختی کشید و موبایلش را جلوی چشمانش گرفت. ظهر بود و او همچنان خواب آلود در تخت مانده بود. کمی خود را در تخت بالا کشید و سرش را میان دستانش گرفت و فشرد. صدای ملودی موبایلش در سرش پیچید. دست دراز کرد و موبایل را از کنار بالشت برداشت، ارس بود. صدایش را صاف کرد و جواب داد.

-سلام ارس.

-سلام، خواب بودی؟

-آره دیشب دیر خوابیدم.

-که این طور. تماس گرفتم بگم منتظرم بمون، تنها نرو فرودگاه.

-باشه ممنون.

-فعلا.

با قطع تماس از تخت جدا شد و خود را به حمام رساند. بعد از دوش حوله پوشیده به آشپزخانه رفت و صبحانه ی مفصلی برای خود تدارک دید. در ادامه ی روز بی هدف در خانه چرخید و به هر جان کندی بود زمان گذراند. ساعت شش بعد از ظهر به اتاقش رفت و جلوی آینه خود را مهیای رفتن کرد. آراسته و باوقار لبخند دلگرم کننده ای به خود، در آینه زد و از اتاق

خارج شد. منتظر ارس مقابل تابلوی سایه نشست و در نگاه میخکوب و لبخند ژکوند او با اعتماد به نفس لب باز کرد.

-دارم می رم سایه. دارم ارس رو تنها می ذارم. لازمه تنها بمونه. لازمه تنها برم. نمی دونم موفق می شم یا نه؛ اما من تلاشم رو می کنم. از سایه بودن تو آفتاب خسته شدم. تو درکم کن، تو منو بفهم، تو برام دعا کن. می رم تغییر می کنم. می رم این مدیای وابسته و ضعیف و آویزون رو تو دریا غرق می کنم. می رم متولد بشم. می خوام با همه ی دردهام دوباره احیا بشم؛ اما این بار محکم و پر غرور.

اشکش چکید، بی شک رود سیاهی بر گونه اش جریان یافت. بی اعتنا ادامه داد:

-تو زنی باید بدونی سردی یک مرد چه به روز گرمای قلب یک زن میاره! اونم قلب شکسته و دوباره بند خورده ی من! ارس مرد توئه، آره. نترس هیچ وقت طلبش نمی کنم؛ اما می خوام به زنی تبدیل بشم که اون در طلبم باشه، بسه تحقیر. از این به بعد راند منه، من حکم می کنم.

بلند شد و با سه گام مقابل تصویر سایه ایستاد و بی پروا در نگاهش زل زد. برق نگاه سایه را دید که خاموش شد. لبخند کنج لب های سرخش را دید که محو شد. پوزخند زد و نجوا گونه گفت:

-ناراحت شدی؟ چرا؟

با صدای چرخش کلید در قفل، دستی بر گونه اش کشید و به سرعت روی اولین مبل نشست. ارس وارد شد و بی توجه به مدیا، با عجله سوی اتاقش رفت.

-فقط پنج دقیقه وقت بده آماده بشم.

خیره به ساعت منتظر ارس شد. سر پنج دقیقه ارس آراسته از اتاق خارج شد و چمدان مدیا را از کنار دیوار بلند کرد و دنبال خود کشید. در سکوت شانه به شانه ی هم از خانه خارج شدند و تا

خود فرودگاه سکوت ادامه داشت. ارس ماشین را پارک کرد و مدیا زودتر، با بغضی دست و پاگیر از ماشین پیاده شد.

در سالن فرودگاه آرام و متفکر کنار هم نشستند. به زمان پرواز نیم ساعت مانده بود که با دعوت مسافران به سالن پرواز، مدیا بلند شد و ارس نیز به دنبالش. در نگاه ارس لبخند محوی زد و گفت:

-من برم دیگه.

-برو به سلامت.

دست پیش برد و ارس با تعجل دستش را فشرد.

-مراقب خودت باش و داروهات رو به موقع بخور.

-باشه، خداحافظ.

دستش را رها کرد.

-رسیدی خبرم کن.

در تایید به تکان سر اکتفا کرد و به طرف درب ورودی گام برداشت.

سفرش آغاز شد، یک سفر به دور از هیاهوی کاذب زندگی اش. یک هفته نزد ننه گلنار طعم واقعی خوشبختی و محبت بی چشمداشت را چشید. یک هفته ای که چون برق و باد برایش سپری شد. تمام یک هفته را تمرین کرد. خودباوری را یاد گرفت. قدرت را به خودش تلقین کرد. غرور را در وجودش احیا کرد. آموخت سنگ سرد باشد؛ اما دلفریب. با یک دنیا امید به تهران برگشت. به خانه ی ارس نرفت، مستقیم راهی خانه ی پدرش شد. با دیدن گلخانه ای که کم کم داشت سرپا می شد، دچار احساسات شد. یک لحظه دلش هوای دیدن ارشیای مهربان را کرد؛

اما بر احساسش غلبه کرد و وارد خانه شد. دو روز هم آنجا تامل کرد. از خانه ی پدرش با سپیده تماس گرفت و همراه او به آرایشگاه رفت. دیگر حالش از موهای عسلی رنگش که چهره اش را رنگ پریده نشان می داد به هم می خورد. موهایش را نسکافه ای کرد، بعد نوبت به چهره اش رسید. وقتی از مقابل آینه برخاست چقدر خودش را فریبده یافت. لبخندش تاییدی بود بر هنر دست آرایشگر. بعد از آرایشگاه نوبت خرید شد. چهار ساعت تمام با وجود خستگی و ضعف، دو سه مرکز خرید را بالا و پایین کرد. با سلیقه ی خود و سپیده هر چیزی نظرش را جلب کرد خرید. از کیف و کفش گرفته تا لباس مهمانی و خانه و خواب و زیر و جوراب. با تمام خستگی که در تن و روحش می پیچید، برای اولین بار داشت از خرید کردن لذت می برد.

دمدمه های غروب بود که صدای نالان سپیده او را متوجه خود و زمان کرد.

-بسه دختر، چیزی مگه مونده نخریده باشی؟

نگاهی به ساعت انداخت و سپس در نگاه خسته ی سپیده با لحنی مظلومانه گفت:

-بخشید عزیزم، حسابی خستت کردم.

سپیده سر تکان داد.

-نه عزیزم، اتفاقا خیلی خوش گذشت؛ اما دیره و می دونی من دیر برسم خونه با سجاد مکافات دارم.

شرمنده گردن کج کرد.

-ای وای راست می گی، بخشید .

با رسیدن به خانه با یک دوش کوتاه و خوردن یک غذای حاضری، زودتر از شب های دیگر به خواب رفت.

با وجود خوابیدن از سر شب، صبح دیر بیدار شد. برای رویارویی با ارس بعد از ده روز استرس داشت. صبحانه ی مختصری خورد و برای رفتن آماده شد. شیک و مرتب لباس پوشید و ملیح آرایش کرد و در نهایت با تکرار مکررات روزهای گذشته، در ماشین جای گرفت. با دادن آدرس چشم به پیاده رو دوخت.

احساس کرد زمان نیم ساعته در عرض پنج دقیقه برایش سپری شد. از ماشین پیاده شد و بعد از پرداخت پول تاکسی، سوی مجتمع آرام و با طمانینه گام برداشت. در آسانسور صدای کوبش های قلبش مانع از شنیدن ملودی ملایم آسانسور شد. پشت در ایستاد و با چند نفس عمیق کلید زد و در را باز کرد؛ اما قبل از ورودش صدای گفتگوی عصبی دو نفر از خانه خارج شد و به گوشش رسید. پشت در کمین گرفت و گوش سپرد، چرایش را نمی دانست. صدای در گلو انداخته ی ترانه، گوش خراش در شنوایی اش پیچید.

-حرفات و دروغات رو انگار فراموش کردی. بذار من به یادت بیارم. نه تو فقط گوش کن. روزی که سایه مرد با ضجه گفتی: "خدا یکی، زن یکی، عشق یکی!"

صدای فریاد ارس میان حرفش آمد.

نه فراموش نکردم، هنوزم می گم.

-پس این دختر تو زندگیت چی کاره اس؟ با چه نسبت و عنوانی تو خونت مشترک شده؟

-بس کن ترانه، اینقدر روی اعصاب من رژه نرو.

نه مرد باش و بگو عنوانش چیه؟ دست گرمی؟ سرگرمی؟ کلفت؟ نقشش چیه؟

-به تو مربوط نیست.

-چرا مربوطه. تو دروغ گفتی که شر بعضیا رو از سرت کم کنی.

گفتگوی آن ها ادامه داشت؛ اما مدیا دیگر نمی خواست بشنود. شاید می ترسید بیشتر شنیدنش مساوی شود با پنبه کردن هر آنچه که رشته بود. در را هل داد و در چهارچوب ایستاد در ظاهر محکم و استوار، در باطن شکسته و له شده. با صدای کوبیدن در به دیوار، نگاه ها به سویش چرخیدند و صداها با دیدنش خاموش شدند. با غرور سرکش شده اش پا به خانه گذاشت. در سکوت سنگین سرد و آرام، مثل یک مجسمه ی یخی از کنارشان گذشت و وارد اتاقش شد، همان اتاق آبی سرد و کم نور. چمدان را به دیوار تکیه داد و روی تخت افتاد. چشم بست و خودش را دلداری داد. "خیلی خوب رفتار کردم. قدم اول رو عالی برداشتم. صبر کن آقا ارس! یه دست گرمی، سرگرمی، کلفتی نشونت بدم که تو کتابا بنویسن!"

با صدای بسته شدن در کلامش ناتمام ماند. صدای قدم های محکم ارس را شناخت که به اتاقش نزدیک می شد. با شتاب برخاست و در را قفل کرد.

ارس در زد.

-مدیا؟

سوی چمدانش رفت.

-بله؟

-در رو باز کن باید باهات حرف بزنم.

تند تند لباس هایش را خارج کرد و سعی کرد تن صدایش بی تفاوت باشد.

-دارم لباس عوض می کنم.

-باشه پس من منتظر می مونم.

لباس پوشید، همان تاپ و دامن قرمز گوجه ای که دیروز به انتخاب سپیده خریده بود. مقابل آینه ایستاد و با دست سرد، دستی بر موها و پوستش کشید. اکنون آماده بود. برای رویارویی با ارس ظاهرش زیادی فریبنده بود. لبخند کجی به پوسته ی جدید خود در آینه زد و با روحیه ای بالا سوی در رفت. در را باز کرد و خود را برای ورود ارس کنار کشید.

ارس با چشمان نگران مقابلش سد شد و در نگاه یخ شده اش با تته پته گفت:

-... ترانه همین پیش پای تو اومده بود.

موهای گستاخش را دوباره پشت گوشش فرستاد و دست به سینه کلامش را برید.

-حالا مهمونت رفت؟

-بله.

بی تفاوت ادامه داد:

-اجازه می دی رد شم؟

سر بلند کرد و با چشمان تنگ شده گفت:

-از حرفاش ناراحت شدی؟

از تعلل مدیا بهره برد و افزود:

-اون منظوری نداشت، اصلا حالش خوب نبود.

خونسرد شانه بالا انداخت.

-خب که چی؟ چرا این ها رو به من می گی؟ مگه من از دلیل اومدنش یا منظور حرفاش سوالی کردم؟

حیرت را در نگاه ارس خواند.

-تو حالت خوبه؟

و با این جمله سر تا پای متفاوتش را برانداز کرد.

کنارش زد و در حینی که سوی آشپزخانه می رفت گفت:

-خوبم، فقط خیلی گرسنه هستم.

در یخچال سرک کشید و ظرف نیم خورده ی چلوی زعفرانی و جوجه را در مایکروفر گذاشت و تا گرم شدن غذا کتری را پر آب کرد و به برق زد. با آلارم مایکروفر غذا را خارج کرد و پشت میز نشست.

-تو حالت خوبه؟

یک لحظه دست از خوردن کشید و در نگاه ارس که به چهارچوب در تکیه داده بود گفت :

-خوبم. تو چی؟

ارس آشفته و حیران از حالات تازه ی او، وارد آشپزخانه شد و مقابلش پشت میز نشست.

-نه به اندازه ی تو.

اشاره ی طعنه آمیز ارس را بر ظاهرش، با گوشه ی چشم دید؛ اما خود را به ندیدن و نفهمیدن زد.

-چطور؟

جوابش را نداد. به جای آن پرسید:

-چرا نگفتی داری میای؟

راحت جواب داد:

-مگه تماس گرفتی پرسیدی که بهت بگم؟

ارس با حالتی بین کلافه و عصبی پنجه در موهایش کرد.

سر از بشقاب برداشت و برای چزاندن بیشتر او افزود:

-البته دو روزی هست که اومدم.

با اخم و تعجب بلند گفت:

-دو روزه که اومدی؟ پس این دو روز کجا بودی؟

بشقابش را به عقب هل داد و در نگاه اخم آلود ارس جواب داد:

-خونه ی خودم.

-اون جا چی کار می کردی؟

خونسرد شانه بالا انداخت.

-اتفاقا کار به خصوصی نداشتم.

-با کی بودی؟

با اخم غلیظی گفت:

-تنها بودم. نهار که اجازه ندادی بخورم، حالا اجازه می دی حداقل چای بخورم؟

ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد.

-بفرما. برای منم بریز.

بر خلاف انتظارش لبخندی تحویلش داد و از پشت میز بلند شد. نگاه ارس را پشت سرش احساس کرد. روی کمرش احساس گرمای مفرط کرد، گرمایی که حاصل مورد توجه قرار گرفتن بود. لبخندی حاکی از پیروزی بر لب نشانده. گویا نم نم داشت به چیزی که می خواست می رسید. خوشحال فنجان های کریستال را لبالب چای ریخت و با حفظ لبخند به سوی ارس برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد. در نگاه عمیق ارس، مقابلش نشست.

-چقدر تغییر کردی!

ابرو بالا انداخت.

-جدا؟

در تایید سر تکان داد و افزود:

-انگار یه مدیای دیگه شدی. اگر می دونستم زودتر می فرستادمت.

خندید و ارس محو خنده ی ریز او شد. در نگاه خیره ی ارس خنده بر لبانش ماسید. تلاقی نگاهشان طول نکشید. ارس نگاهش را به فنجان دوخت و زیر لب گفت:

-دیشب ارشیا این جا بود. سراغت رو گرفت.

بی اراده گفت:

-راستی؟ دلم برات تنگ شده!

لحن تند و تیز ارس او را متوجه حرفش کرد.

-خب باهاش تماس بگیر قرار بذار رفع دلتنگی بشه.

سرش را روی شانه اش گذاشت و در چشمان ارس که کم از میرغضب نداشت گفت:

-فکر خوبیه. اگر موافق باشی فردا خانوادت رو برای شام دعوت کنم.

فنجان خالی را روی میز گذاشت و از پشت میز بلند شد و در حال خروج از آشپزخانه گفت:

-هر کاری دوست داری انجام بده؛ اما من تا شب نیستم.

از همان پشت میز بلند جواب داد:

-کمک نمی خوام، خودم از عهدش برمیام.

-هه هه، واقعا؟ یعنی آخر شب نمی گی قلبم درد می کنه، نفسم بالا نمیاد؟

حرف ارس نهایت خشم را در وجودش شعله ور کرد. باز دست گذاشته شد روی نقطه ی

ضعفش. دیواره ی فنجان را در مشتش فشرد و مصمم برای مهمانی فردا برنامه ریخت. حتی

اگر فردا از درد می مرد، باید خودش را به ارس ثابت می کرد. با این تصمیم ادامه ی روز را به

سر و سامان دادن به خانه گذراند. ساعتی به غروب مانده بود که دست از کار کشید و بعد از

یک دوش کوتاه برای خرید مایحتاج فردا شال و کلاه کرد. قبل از رفتن به طرف اتاق ارس رفت

و با تک ضربه ای سر در اتاق کرد. ارس را افتاده در تخت مشغول مطالعه دید.

-دارم می رم.

کتاب را از برابر چشمانش پایین آورد و روی سینه ی برهنه اش گذاشت.

-کجا؟

-برای مهمونی فردا یه سری خرید دارم. می ترسم فردا نرسم.

خود را در تخت بالا کشید و نگاه شرمگین مدیا را میان در و دیوار حیران دید.

-صبر کن لباس بپوشم با هم می ریم.

کوتاه نگاهش کرد.

-اگر خسته ای خودم می رم.

سریع بالا تنه اش را پوشاند.

-نه خسته نیستم.

-پس من تو سالن منتظر می مونم.

-هر جور راحتی.

در سالن منتظر ماند. چشمش به تابلوی سایه افتاد و دلش یک جوری شد. دلش نمی خواست مخصوصا فردا این تابلو بر سینه ی دیوار خودنمایی کند.

-بریم.

نگاهش را از سایه گرفت و در چشمان منتظر ارس گفت:

-تو مهمونی فردا درست نیست این تابلو به دیوار باشه.

با اخم کوتاه جواب داد:

-دست بهش نمی زنی.

-پس لطفا تماس بگیر مهمونی فردا رو کنسل کن.

مقابله اش نشست.

-گیر الکی نده. چه ربطی به مهمونی داره؟

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد و زمزمه کرد:

-واقعا متوجه حرفم نمی شی یا ترجیح می دی... ..

حرفش را برید:

-حوصله ندارم مدیا.

سرد نگاهش کرد و با آه گفت:

-باشه مهم نیست. تابلو باشه، مهمونی هم باشه.

و از جا بلند شد و سوی در رفت. در ماشین فقط صدای آهنگ آشنا و عذاب آور "دریا" سکوت را می شکست.

"باز هم آمدی تو بر سر راهم

ای عشق می کنی دوباره گمراهم

دردا من جوانی را به سر کردم

تنها از دیار خود سفر کردم

دیربست قلب من از عاشقی سیر است

خسته از صدای زنجیر است

خسته از صدای زنجیر است"

صدای ارس یک لحظه در حال و هوای گرفته اش پارازیت انداخت.

-شهروند بریم؟

ضعیف جواب داد:

-بریم.

"دریا اولین عشقِ مرا بردی

دنیا دم به دم مرا تو آزردی

دریا سرنوشتم را به یاد آور

دنیا سرگذشتم را مکن باور

من غربیی قصه پردازم

چون غریقی غرق در رازم

گمشدم در غربت دریا

بی نشان و بی هم آوازم

می روم شب ها به ساحل ها

تا بیابم خلوت دل را

روی موج خسته ی دریا

می نویسم اوج غم ها را"

با تمام شدن آهنگ متوجه دست کشیدن ارس روی گونه اش شد. دلش بیشتر گرفت و مایوس اندیشید این ارس با پشتوانه ی بزرگی از عشق سایه، آیا تغییر پذیر خواهد بود؟ با توقف

ماشین دست از افکار نومید کننده اش کشید و کیفش را از صندلی عقب برداشت و از ماشین پیاده شد. با هم به سمت درب ورودی فروشگاه گام برداشتند و لحظه ای بعد در هیاهوی فروشگاه افکارش را از یاد برد. هدایت سبد خرید را به ارس سپرد و خودش در بین قفسه ها چرخید و سبد را پر کرد. بعد از مطمئن شدن از برداشتن تمام مایحتاج مهمانی، رو به ارس گفت:

-برو حساب کن.

نگاهش کرد.

-مطمئنی چیزی نمونده؟

-اوهوم، برو.

با دو مشمای بزرگ از فروشگاه خارج شدند و راهی پارکینگ شدند. وسط پارکینگ از حرکت ایستاد.

مدیا به سویش برگشت.

-چرا ایستادی؟

-بیا دست کن تو جیم سویچ رو دربار.

مطیعانه مقابلش ایستاد. ارس اندکی دست هایش را از بالاتنه اش دور کرد تا مدیا راحت تر دست در جیبش کند.

-نه جیب سمت چپم گذاشتم.

در ته جیبش بالاخره سویچ را لمس کرد. زودتر به ماشین رسید. با قرار گرفتن مشماهای خرید در صندوق، سویچ را به ارس پس داد و روی صندلی نشست. با خروج از پارک رو به مدیا کرد.

-گرسنه نیستی؟

-کمی.

-یه رستوران خوب می شناسم. بریم غذاش رو امتحان کن اگر خوشت اومد برای مهمونی فردا از اون جا غذا می گیرم.

مصمم نچی کرد.

-نه می خوام خودم آشپزی کنم.

-آخه...

میان حرفش پرید.

-چیه؟ فکر می کنی نمی تونم؟

شانه بالا انداخت.

-خواستم به زحمت نیفتی. حالا که خودت می خوای دیگه به من ربطی نداره.

شام را در رستوران پیشنهادی ارس خوردند که اتفاقا پیش غذا و شام خیلی به مذاق مدیا خوش آمد.

-ممنون. هم خوشمزه بود و هم کیفیت غذاش حرف نداشت.

دستمالی برداشت و بر لبش کشید و کوتاه جواب داد:

-نوشت جان.

خسته به خانه برگشتند. ارس مستقیم راهی اتاقش شد و مدیا بعد از قرار دادن خریدها در یخچال و کابینت به اتاقش رفت. لباسش را با یک لباس ساتن جگری عوض کرد و روی تخت

رها شد. علی رغم خستگی، هر چه تقلا کرد کمتر خواب به چشمانش آمد. آن قدر در تخت چپ و راست و دمر و طاقباز شد که کلافه قید خواب را زد و در تخت نشست. رنگ آسمان در شرف روشن شدن بود که چشمانش از خیرگی درد آمد و روی تخت افتاد.

چقدر خوابیده بود، نمی دانست. با صدای در با ترس از خواب پرید و سراسیمه روی تخت نشست. چشمان گشاد شده اش را به درگاه اتاق، جایی که ارس با لباس بیرون ایستاده بود دوخت. آب دهانش را قورت داد.

چی شده ارس؟

ارس در سکوتی بی موقع به او خیره بود. گیج در تخت جا به جا شد و به زحمت از تخت به زیر آمد و مقابل ارس ایستاد. دستش را تا بازوی او بالا برد و تکانش داد.

ارس؟

به خود آمد و نگاهش را به زیر انداخت و با نفس هایی تند شده گفت:

-هیچی اومدم بیدارت کنم.

-چرا بیدارم کنی؟

یک لحظه نگاهش را بالا آورد.

-مگه نمی ری شرکت؟

اخم کرد.

-واسه این از خواب پروندیم؟ نه هنوز چهار روز از مرخصیم مونده.

لحن ارس آرام و متاسف در گوشش نشست.

-نمی دونستم. ببخشید بیدارت کردم.

دستش از بازوی ارس پایین افتاد و به تخت بازگشت و با خیالی آسوده دوباره چشم بست.

-اشکال نداره.

-من رفتم.

-به سلامت.

از پشت در گفت:

-راستی خودت رو برای مهمونی خسته نکن. مامانم اینا تو غذا سخت گیر نیستن.

زیر لب جواب داد:

-باشه برو.

ساعت ده صبح از تخت دل کند و بعد از صبحانه مشغول تدارک مهمانی شام شد. با نهایت حوصله، بی توجه به زمان دو نوع غذا تهیه کرد، چلو زعفرانی با مرغ پولکی و خورشت بادنجان. بعد از تهیه ی شام نوبت به گردگیری خانه شد. ساعت شش بعد از ظهر را نشان می داد که خسته دست از کار کشید و با نگاهی به تمیزی خانه لبخند رضایت بخشی بر لب نشانده؛ اما لبخندش با دیدن ظاهر کثیفش خیلی زود محو شد. خسته نفسش را فوت کرد و کشان کشان خود را در حمام انداخت. بعد از یک دوش هولکی مستاصل مقابل کمد لباس هایش ایستاد و با وسواس از میان لباس هایش یک پیراهن سبز صدری بیرون کشید. مقابل آینه ایستاد و ظاهرش را با پیراهن صدری برانداز کرد. لبخندش تاییدی بود بر انتخابش.

مقابل آینه نشست و این بار به صورت و موهایش صفا داد. با صدای چرخش کلید از مقابل آینه بلند شد. یک لحظه از گرسنگی سرش گیج رفت و دست بر دیوار ایستاد.

-مدیا، مدیا؟

با طمانینه سوی در رفت و در آستانه ی اتاق ایستاد.

-بله؟

ارس با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت از آشپزخانه خارج شد و مقابلش ایستاد.

-سلام، خسته نباشی.

از درگاه جدا شد و روی اولین مبل ولو شد و جواب داد.

-سلام، مرسی همچنین.

با فاصله کنارش نشست و نگاهش را به چهره ی رنگ و رو گرفته ی او پاشید.

-خوبی؟

سر چرخاند و در نگاه گرم ارس گفت:

-خوبم.

-خیلی خودت رو به زحمت انداختی. واقعا این همه تشریفات لازم نبود.

لبخند ملیحی زد.

-می دونی ارس؟ همیشه از مهمونی دادن و رفتن خوشم می اومد.

ارس با گذاشتن آرنجش بر زانو و کف دستش زیر چانه اش، به دقت به لب های او زل زد.

-خب؟

آهی کشید و محزون در نگاه مشتاق ارس شانه بالا انداخت.

-هیچی.

و برای سرکشی غذا از جا بلند شد و سوی آشپزخانه رفت. زیر غذا را خاموش کرد و برای رفع گرسنگی با بیسکویت و چای از خودش پذیرایی کرد. یک فنجان هم برای ارس ریخت و جلوی دستش گذاشت.

-ممنون .

و بعد از کمی تامل آرام صدایش کرد.

-مدیا؟

سر بلند کرد و در نگاه اخم آلود ارس جواب داد.

-بله؟

با اشاره به پیراهن کوتاه و ساق های به نمایش گذاشته اش گفت:

-این جوری می خوای جلو ارشیا بچرخی؟

ناخودآگاه نگاهی به پاهایش انداخت. نه نمی خواست؛ اما آن لحظه حسی وسوسه اش کرد غیرت ارس را جریحه دار کند.

-ارشیا برادر نداشته ی منه.

غرید:

-برو لباست رو عوض کن.

-چرا؟ یادمه گفتی تو زندگی هم سایه باشیم و تو کارهای هم دخالت نکنیم.

در ادامه راحت پا روی پا انداخت و افزود:

-دیدى كه وقتى ترانه مهمونت بود من هيچ اعتراضى نكردم، يعنى دقيقا همون سايه اى بودم كه خودت گفتى.

میان حرفش پرید.

-اون مسئلهش فرق مى كنه.

-اصلا هم فرق نمى كنه.

فنجان خالى را روى ميز كوويد.

-چرا به اين فكر نمى كنى كه من يه مرد جوونم و نيازهايى دارم و مى تونم هر غلطى بخوام بكنم؛ اما به اين زندگى خواهر برادرى خودم رو پاى بند كردم، متعهد شدم فقط به خاطر احترام به تو؟

بغض و اشكش را پس زد و مثل ارس طلبكار شد.

-زندگى خواهر برادرى انتخاب تو بود نه من، منتش رو سرم نذار.

بلند شد و بالای سرش ایستاد.

-چيه؟ شاكى شدى؟ خودت دلت چيز ديگه اى مى خواد؟

و با نگاهی بد و لحنی به مراتب بدتر و زننده تر، آرام گفت:

-چرا زودتر نفهميدم؟ آره حتما مى خواى كه خودت رو روز به روز تو چشمم كنى.

صدای فریادش را خودش هم نشناخت.

-فكر كردى كى هستى؟ همچين آش دهن سوزى هم نيستى كه براى جلب نظرت خودم رو به آب و آتيش بزنم. اين قدر به خودت غره نشو.

پوزخند ارس تمام گفته هایش را به استهزاء کشاند. عصبی بلند شد و نفهمید چه کرد، فقط یک لحظه دستش را بر گونه ی ارس دید. ارس با خشونت مچ دستش را گرفت و از گونه اش جدا کرد و پایین انداخت. با چشمان برزخی در چشمان تر مدیا غرید:

-عادت ندارم دست روی زن بلند کنم؛ اما یه روزی یه جوری از خجالتت درمیام که صد بار آرزو کنی در جوابت صدها سیلی می خوردی.

آن لحظه خوی گستاخی یافته بود. انگار واقعا آن مدیای ضعیف و ذلیل در دریا غرق شده بود و یک مدیای محکم و متکی به نفس متولد شده بود. با پشت دست اشکش را پاک کرد و با تمسخر خندید و گفت:

-با خودت چی فکر کردی؟ این زندگی که برام ساختی از صدتا سیلی دردآورتره؛ اما انگار جای ما عوض شده، من مردم و تحمل می کنم و تو...
-خفه شو. برو تو اتاقت.

به طرف اتاقش دوید و خود را روی تخت رها کرد. بالشت را روی سرش فشار داد تا صدای گریه اش به بیرون درز نکند

لحظاتی بعد صدای در و متعاقب آن صدای ارس را شنید.

-مامان تماس گرفت، دارن میان. پاشو خودت رو مرتب کن بیا بیرون.

با صدای خالی و سرد ارس گریه اش بیشتر شد.

-می گم پاشو.

بالشت را گوشه ای پرتاب کرد و در نگاهش فریاد زد:

-نمی خوام. برو بیرون.

ارس با لب هایی به هم فشرده از اتاق خارج شد.

اگر صدای زنگ خانه نبود ترجیح می داد تا صبح فردا چشمش به چشمان خودخواه ارس نیفتد؛ اما ناچار بلند شد و مقابل آینه ایستاد. با دستمال مرطوب صورتش را تمیز کرد و آرایش کثیفش را پاک کرد. در ادامه پاهایش را با جوراب پوشاند و شال سبز تیره ای بر موهایش کشید و پاورچین از اتاق خارج شد. به چشمان سرخش آب سرد زد و بعد از اندکی تامل، با لبخند زورکی به سالن پذیرایی رفت. از آستانه ی سالن سلام داد و پا به سالن گذاشت. بیتا خانم با ورودش به پا خواست و به استقبالش رفت.

-ای جانم، سلام عروس قشنگ خوبی خانوم گل؟

در آغوش بیتا خانم لحظاتی تامل کرد و با بغض فرو خورده ای جواب داد.

-ممنون بیتا جون. خیلی خوش اومدی.

بعد از بیتا خانم نوبت به آقا متین رسید. گرم دستش را فشرد و به او هم سلام و خوش آمد گفت. مقابل ارشیا زبانش سنگین بود. این ارشیا بود که با لحن شرمنده و ملتسمی لب باز کرد.

-سلام زن داداش. خوبی؟

یک لحظه در چشمان ارشیا دقیق شد و دلش نیامد دل مهربان او را بشکند. با لبخند جواب داد:

-سلام ارشیا. ممنون خوش اومدی.

-ممنون زن داداش.

همه را به نشستن دعوت کرد و خود کنار بیتا خانم جای گرفت. بیتا خانم نرم بر پشت دستش دست کشید و او را متوجه خود کرد.

-ارس می گفت خیلی خودت رو به زحمت انداختی.

نگاه ارس را بر خود احساس کرد. وقتی نهاد و لبخند زنان در جواب بیتا خانم گفت:
-اغراق کرده کاری نکردم.

دقایق دیگری در سالن نزد مهمان ها نشست. سپس برای پذیرایی از مبل جدا شد و رو به جمع گفت:

-شام بکشم یا چای بریزم؟

آقا متین دست بر شکمش و با خنده گفت:

-ما پیر پاتال ها مثل گنجشک می مونیم، زود گشنه می شیم زود هم سیر می شیم.

بیتا خانم خیلی جدی چشم غره ای نثار آقا متین کرد و به اعتراض تکرار کرد:

-پیر پاتال؟ احیانا منو که با خودت جمع نبستی؟

آقا متین در میان قهقهه ی مستانه اش سر تکان داد.

-نه خانم من به جمیع امواتم خندیدم اگر به شما نسبت پیری بدم.

در بلاتکلیفی مدیا ارشیا لب باز کرد.

-زن داداش شام بکش.

مدیا با گفتن: "کوفت و زن داداش!" البته در دل، سوی آشپزخانه رفت. مشغول کشیدن شام بود که حضور شخصی را در آشپزخانه احساس کرد. برگشت و با دیدن ارس در وسط آشپزخانه، با اخم نگاه از او گرفت و به کارش ادامه داد.

- کمک نمی خوای؟

دیس چلو را برداشت و بی محل از کنارش گذشت. ارشیا با دیدن مدیا از جا بلند شد و با گام های بلند خود را به او رساند.

– بده من زن داداش.

آن لحظه چه دیواری کوتاه تر از ارشیا که دق دلی اش را بر سر او خالی کند؟ با پرخاش گفت:

– همیشه انقدر زن داداش، زن داداش نکنی؟

جواب ارشیا تنها نگاه مات و مبہوتش بود.

– این جورِی هم نگام نکن.

در ادامه دیس چلو را بی توجه به چشمان همچنان مبہوتش، در بغلش گذاشت و برگشت. یک لحظه چشمش به جای خالی و پیرنگ تابلوی سایه روی دیوار افتاد. در دلش تلاطمی به پا شد و سوال های بی شماری در ذهنش طرح شد. "چرا تابلو رو برداشته؟ قصدش چیه؟ چی رو می خواد به من بفهمونه؟" برای پیدا کردن جواب منطقی و روشن، مغزش بی وقفه به کار افتاد؛ اما دریغ از ذره ای نتیجه! سردرگم به آشپزخانه برگشت. حضور ارس را پشت سرش احساس کرد. به کابینت چسبید و فاصله اش را بیشتر کرد.

– میشه تمومش کنی؟

با ابروهای گره خورده برگشت و خود را در سینه ی ارس دید. جایی برای عقب گرد نداشت، ارس هم از این نزدیکی عین خیالش نبود و از قرار چشمان درخشنده اش خیال پا پس کشیدن نداشت. خیره خیره در چشمان ارس لب باز کرد.

– چی می گی؟

ارس بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- هیچی.

- پس بذار به کارم برسم.

قصه برگشتن داشت که ارس با گرفتن بازویش او را در برابر خود قرار داد.

- تو که قصه حجاب داشتی چرا آتیش به پا کردی؟

اخم کرد. ارس دست بلند کرد و میان ابروانش تلنگر زد و زمزمه کرد:

- این برای چیه؟ خودت شروع کردی، سیلی زدی، قهر کردی. بازم طلبکاری؟

دستش را پس زد.

- تو شروع کردی یا من؟ تو همیشه طلبکاری...

کلافه میان حرفش آمد.

- بس کن مدیا! من برخلاف تو دنبال یه زندگی آرام و پر آرامشم. خواهش می‌کنم این جا رو

به میدون جنگ تبدیل نکن.

نفهمید چرا و چگونه چشمان ارس زبان اعتراضش را کوتاه کرد. ارس با لبخند گفت:

- تموم شد؟

مدیا در سکوت سر به زیر انداخت.

- سکوت علامت رضاست؟

سپس با نفس عمیقی، با لحنی که در پس آن شادی غیر منتظره ای پنهان بود افزود:

- بابا از گرسنگی تلف شد، بگو چی کار کنم؟

بی اعتنا به حرف و نگاه ارس از درگیری ذهنی اش پرسید:

– چرا تابلوی سایه رو برداشتی؟

نگاه ارس را دید که یک باره حیران شد.

– آوردمش پایین تمیزش کنم، بابا اینا اومدن دیگه وقت نشد بذارمش سر جاش.

نگاهش کرد، نگاهی که یک معنا بیشتر نداشت؛ "آره، تو راست می گی!"

– مدیا شام چی شد؟ قراره فقط چلو بخوریم؟

با صدای ارشیا دست بر سینه ارس نهاد و او را به عقب هل داد.

– برو کنار دیر شد.

ارس این بار شانه به شانه اش قرار گرفت.

– بذار کمکت کنم.

خود را کنار کشید و به ارس اجازه ی کمک داد.

شام در میان تشکرات و تعریف و تمجید یک ریز بیتا خانم و آقا متین صرف شد. پس از صرف

شام، ارس و مدیا میز را مرتب کردند و ارشیا شستن ظرف ها را بر عهده گرفت. مدیا بی تعارف

دیس های خالی را در سینک گذاشت و به قصد خروج از آشپزخانه برگشت.

– مدیا؟

با صدای ارشیا وسط آشپزخانه ایستاد.

– از من دلخوری؟

روی پاشنه چرخید و بی تعارف در چشمان ارشیا نگاه انداخت.

از سکوت مدیا بهره برد و ملتمس افزود:

– من معذرت می خوام، به خدا نگرانتم. هر کاری می کنم، فقط به خاطر بهتر شدن زندگیت. خودت می دونی چقدر برام عزیزی، پس خواهش می کنم از حرفام دلخور نشو.

حس چشمان تیره ی ارشیا قابل لمس بود؛ زلال و بی ریا و پر از حس مهربانی. حال و هوای چشمانش دگرگونش کرد. مگر می شد به مهربانی این چشم ها بی تفاوت بود؟ دلش رضا نداد ارشیا را همچنان ملتمس و منتظر ببیند. لب باز کرد و نرم و لطیف زمزمه کرد:

– تقصیر من نیست که نمی تونم ازت دلخور بشم، فقط کمی دلگیر بودم که قبل از حرفات رفع شد.

لبخند بزرگش را به نگاه مدیا پاشید و با نفس آسوده ای گفت:

– ممنون مدیا، تو خیلی خوبی، خوش به حال ارس.

غمگین نگاهش کرد و از آشپزخانه خارج شد. ساعتی دیگر با پذیرایی چای و میوه گذشت.

ساعت یازده و بیست دقیقه را نشان می داد که با اشاره ی بیتا خانم همگی به پا خواستند. مدیا با تعلل بلند شد و رو به بیتا خانم گفت:

– سر شبه بیتا جون، چه عجله ایه آخه؟

بیتا خانم شالش را مرتب کرد و کیفش را به دست گرفت و مقابل مدیا آمد.

– نه عزیزم دیر وقته، تو هم حسابی خسته شدی.

– نه خستگی چیه؟ خوشحال شدم.

بی‌تا خانم خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌ی مدیا نشانید.

– لطف داری گلم.

با رفتن مهمان‌ها، خسته روی کاناپه‌ها شد و به بدنش کش و قوسی داد. ارس وارد سالن شد و تند تند میز وسط مبل‌ها را از فنجان‌های خالی و بشقاب و لیوان‌های نیمه‌خورده‌ی شربت خالی کرد. مدیا با نگاهی به ساعت به ارس که در حال رفت و آمد بین سالن پذیرایی و آشپزخانه بود گفت:

– ولشون کن، کمی استراحت کنم خودم جمع می‌کنم.

ظرف میوه را برداشت و کمر صاف کرد.

– نه تو خسته شدی، برو تو اتاقت استراحت کن.

در مبل نشست.

– پس بذار تو آشپزخونه، فردا بیکارم خودم می‌شورم.

با خروج ارس کشان کشان خود را به اتاقش رساند و روی تخت ولو شد. در حالت خوابیده جوراب‌هایش را در آورد و شالش را پای تخت انداخت و غلتی روی تخت زد و دمر خوابید. این جور خوابیدن را عادت داشت. صدای شیر آب و ظرف‌ها به او فهماند ارس بیدار است و مشغول شستن ظرف‌هاست. مثل تمام روز و شب‌هایی که خسته و کوفته بود، خواب به چشمانش نمی‌آمد. صدای تق و توق خاموش شد و دقایقی بعد خانه در سکوتی محض فرو رفت. ملحفه را روی پاهایش کشید و کلافه بالشت را روی سرش گذاشت. دلش خواب می‌خواست؛ اما ترافیک سنگین ذهنش خواب را از چشمانش فرسنگ‌ها دور کرده بود.

چه زمانی در میان افکارش غرق بود، نمی دانست! با صدای تقه ی در، رشته افکارش همان طور پر گره ماند. روی تخت نشست و جواب داد:

– بله؟

صدای شب زده ی ارس از پشت در به گوشش رسید.

– می تونم پیام تو؟

نگاهی به ساعت انداخت و اجازه ی ورود داد. ارس در را باز کرد و مدیا ملحفه ی شلخته را روی پاهایش مرتب کرد. در آستانه ی اتاق کمی مستاصل، کمی پریشان، کمی عصبی، اصلا پر از احساسات ضد و نقیض گفت:

– خوابم نمی بره.

نگاه پرسشگر مدیا جوابش بود.

– با خودم گفتم اگر تو هم بی خوابی زده به سرت کمی با هم حرف بزنیم.

توضیحش کافی نبود؛ اما مدیا سر تکان داد.

– بیدارم بیا تو.

ارس مردد پا به اتاق گذاشت. خود را به منتهی الیه تخت کشاند و ارس با نگاهی به زیر افتاده مهمان تخت کوچکش شد.

سکوت بر جمع دو نفره ی آن ها خیمه زده بود و مدیا به این می اندیشید "این سکوت تا کی ادامه خواهد داشت و آیا ارس نگفته بود آمده حرف بزند؟"

ارس با نفس بلند و صدا داری سکوت را شکست و لب باز کرد.

- خب!

مدیا برگشت و نگاهش کرد. ارس جواب نگاهش را داد و دوباره سکوت و این بار زبان چشم‌ها بود که قدر یک کتاب حرف داشت که البته زبانش برای دیگری نامفهوم و بیگانه بود. ارس زودتر جریان نگاهش را قطع کرد و با تکانی به خود کاملاً در تخت جا شد و پاهایش را در راستای پاهای پوشیده‌ی مدیا دراز کرد. مدیا با قلبی آهنگ گرفته و ذهنی مشوش به پاهای ارس خیره شد.

- ناراحتی؟

با صدای ارس سر بلند کرد؛ اما نگاهش همچنان به، رو به رو بود.

- نه، چرا باید باشم؟

- نمی‌دونم، احساس کردم.

و سه باره سکوت و باز شکستن آن از جانب ارس.

- داروت رو خوردی؟

این بار نگاهش کرد.

- اوهوم.

ارس در نگاه ممتد مدیا آرام دست بلند کرد و دسته‌ای از موهای او را پشت گوشش فرستاد و لطیف زمزمه کرد:

- رنگ موهایت رو دوست دارم.

مدیا لبخند شرمگینی بر لب نشانده .

بیشتر در تخت فرو رفت و ادامه داد:

– و همین طور رنگ چشمت رو.

مدیا متعجب و گنگ به ارس زل زد. گویا ارس شب زده آمده بود اعتراف کند.

– چشمت مثل خاکستری آسمون قبل بارونه، گرفته و مبهم و پر رمز و راز!

انگار ارس برای نشستن زیادی خسته بود، کامل روی تخت دراز کشید و برای سرش چه متکایی بهتر از پای مدیا؟! راحت سرش را روی پای مدیا گذاشت و نگاهش را به چشمان گشاد شده ی او دوخت. مدیا با حس و حالی غریب، بی حرکت در تخت خشکش زده بود. گویا توان تکان خوردن از او سلب شده بود. با آن همه تصمیمات جورواجور حتی یک لحظه فکر خلوتی با ارس را نکرده بود.

ارس فارغ از احساسات ترس و هیجان و دلهره ی شور و شیرین مدیا، دست بالا آورد و یقه ی کج شده ی لباس او را روی شانه اش مرتب کرد و در ادامه دستش همان جا روی گردنش مهمان شد. مدیا طاقت نیاورد، با تنی مور مور دست ارس را گرفت و پایین انداخت. ارس عمیق نگاهش کرد و زیر لبی گفت:

– دوست نداری یا می ترسی؟

آب دهانش را قورت داد و تلاش کرد خونسرد نشان دهد.

– هیچ کدوم، قلقلکی ام.

چشمان ارس می گفت که باور نکرده؛ اما بروز نداد. جای آن گفت:

– که این طور! ببخشید نمی دونستم.

با اندکی مکث افزود:

- خب حرف بزن، چرا ساکتی؟

ذهنش خالی بود، ردی از آن همه افکار در هم نبود. در چشمان شفاف و پر خواهش ارس لب باز کرد، گرچه خود نمی دانست از پشت لب هایش چه قرار است بیرون بیاید!

- من برات کی ام؟

ارس با استفهام سر تکان داد.

- چی مدیا؟

- تو الان پیش کی اومدی؟

در تخت مقابلش نشست و دستان سرد مدیا را در گرمی دستانش حل کرد. مدیا بیشتر گفت:

- برات سایه هستم یا مدیا؟ یا نه، یه دختری که می تونه هر کی باشه، فقط برای پر کردن وقتت و رفع نیازت؟

ارس برآشفست و سرخ و پر حرارت دستان مدیا را ول کرد و به سویش خیز برداشت و چشم در چشمش با نفس هایی منقطع، با صدایی کنترل شده گفت:

- حرف دهنتم رو بفهم و چرت نگو.

روی سینه ی متلاطمش دست گذاشت و او را به عقب هل داد و مصمم پای حرفش ایستاد.

- چرت نگفتم، سوال کردم.

- مزخرفه، سوال نیست!

گرمی نفس های ارس گونه اش را گرمای حیات بخشید. طاقت این نزدیکی و خودداری را نیاورد، او را کنار زد و از تخت کنده شد. ارس سر تا پا بد براندازش کرد. بی اعتنا به نگاه ارس به درِ اتاق اشاره کرد.

- برو بیرون.

چهره در هم کشید.

- چی؟

- همین که شنیدی!

از تخت پایین آمد و مقابل مدیا ایستاد و با یک نفس عمیق، مسلط بر خشم و التهابش گفت:

- چرا این کار رو می کنی مدیا؟

دست هایش را در سینه اش جمع کرد و با نگاه در چشمان ارس گفت:

- دوست دارم تو زندگیت مدیا باشم نه هر کسی، نه سرگرمی، نه دست گرمی، نه یه سایه. توقع زیادیه؟

کلافه پنجه در موهایش فرو برد و نفسش را به بیرون فوت کرد.

- مدیا حال خوب نیست، اذیتم نکن.

پا بر زمین کوبید و بر حرفش پافشاری کرد.

- برو بیرون ارس. هر وقت من برات تنها مدیا بودم بیا، تا اون موقع درِ این اتاق رو نزن.

یک لحظه در چشمان جدی مدیا تامل کرد و سپس با اخم و انزجار نگاه از او گرفت و در حال خروج از اتاق با غرولند و طلبکاری گفت:

- پس چی که می رم، فقط یادت باشه خودت خواستی. می رم و راه اتاقت رو گم می کنم. تقصیر منه خواستم یک بار توی زندگیت شخصیت یه زن رو داشته باشی، یه همسر باشی، نه این شبِ بی خاصیتی که هستی.

عصبی پشت سرش با تمسخر فریاد زد:

- هه هه، از کی تا حالا شخصیت زن و تختخواب یه معنی می ده آقای دکتر بی سواد؟ برو یاد بگیر شخصیت زن به شب و بستر گرمش نیست، شخصیت زن به وجودشه، به مهرشه، به لطافت و قلب رئوفشه.

در آستانه ی اتاق یک لحظه ایستاد و برگشت و در نگاه طوفانی مدیا، سرد شده با چشمان بی فروغ گفت:

- اینایی که گفتمی برای تو صدق نمی کنه دوشیزه مدیا.

منظورش را نفهمید، قبل از آن که توضیحی بخواهد ارس برگشت و از اتاق خارج شد و در را با صدا پشت سرش بست. با صدای کوبیدن در مدیا به سمت پایین کشیده شد. با خود اندیشید "جاذبه ی زمین او را به زیر کشاند یا خود زار و مچاله اش روی زمین افتاد؟" شکسته روی زمین، زیر سرش از اشک هایش خیس شد. تا خود سپیده چشمه ی اشکش جوشان و برای خود و تنهایی بی انتهایش اشک ریخت. کی خوابش برد متوجه نشد.

با صدای کوبیدن در خانه از خواب پرید و با تکانی به خود، تن خرد و خاکشیرش را از روی زمین جمع کرد و با یک قدم دوباره روی تخت افتاد. خاطره ی بد دیشب همچنان زنده و شفاف در ذهنش خودنمایی می کرد. از گریه و زاری خسته بود. بغض آمده در گلویش را قورت داد و چشم بست و تلاش کرد فارغ از تمام درد و رنج هایش، در عالم فراموشی غرق شود.

وقتی چشم باز کرد که ساعتی از ظهر هم گذشته بود. از تخت جدا شد و با صورتی رنگ و رو پریده مثل همان شب بی خاصیتی که ارس به او نسبت داده بود، در خانه سرگردان و ویلان شد. هیچ کاری برای انجام دادن نداشت. میلی هم به غذا نداشت. تا دمدمه های غروب همان طور بی هدف در خانه چرخید و وقت گذراند. شدت گرسنگی او را به خوردن غذا اجبار کرد. باقی مانده ی شام دیشب را گرم کرد و صبحانه و نهار و شام را با هم خورد. بعد از شستن دو تیکه ظرف دوباره برنامه ی ساعات قبل را دنبال کرد.

نزدیک آمدن ارس بود که خسته از پیاده روی به خود آمد. با خود گفت: "بسه بی خاصیتی!" تصمیم و تلاش ده روزه ی سفرش را به یاد آورد. باید ادامه می داد، اکنون زمان تسلیم نبود. باید ارس مغرور و طلبکار را به زانو در می آورد، نه این که وسط راه خودش پا پس بکشد. باید جوری رفتار می کرد که ارس او را می دید، خود خودش را می خواست و تمنا می کرد. به حمام رفت و تن و روح کسالت بارش را توامان به آب سرد سپرد. احساس کرد هر چه ناامیدی و خمودی دارد، شسته می شود و با جریان آب به فنا می رود. با حال و احساس بهتر از حمام خارج شد و پیراهن صورتی رنگی پوشید. رنگ صورتی را دوست داشت، چون او را زیادی معصوم جلوه می داد.

با لبخند از مقابل آینه بلند شد و به آشپزخانه رفت. باید برای شام ارس فکری می کرد. با نگاهی به یخچال مواد آماده ی کتلت را درآورد و مشغول سرخ کردن کتلت ها شد. تازه از سرخ کردن کتلت ها فارغ شده بود که ارس به خانه آمد. با احساساتی میان دلهره و ترس در نوسان به اتاقش رفت و با زدن عطر ملایمی بوی روغن داغ را از تن و لباسش زدود. از اتاق خارج شد و مقابل تلویزیون خود را با بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون سرگرم کرد.

بعد از دقایقی ارس با تپیی اسپرت که مدیا کمتر از او دیده بود، از اتاق خارج شد و در سکوت از مقابل مدیا گذشت و سوی در خانه رفت. مدیا نفهمید چرا علاوه بر نگاهش قلبش هم در پی

ارس تا در خانه دوید. در را باز کرد؛ اما قبل از خروج کامل، لحظه ای در چهارچوب مکث کرد و با لحنی به مراتب سردتر از رفتارش گفت:

– امشب نمیام، اگه از تنها بودن می ترسی جایی داشتی برو.

همین. ارس رفت و مدیا با چشمان خیس که دیدش را مات و لرزان کرده بود، به خود و ظاهرش و آن کتلت های سرد شده ی روی میز نگاه کرد و برای سادگی و بی کسی خود تاسف خورد.

آن شب ارس به خانه نیامد و مدیا برای اولین بار و شاید نه آخرین بار، شب را تنهایی در خانه ی او تجربه کرد. تا شب بعد از ارس خبری نشد. با گذر تند زمان مدیا پوسته ی بی تفاوتی را کنار گذاشت و نگران و پر استرس به ساعت زل زد. هر چه زمان بیشتر گذشت دلهره و آن سوزش کنج قفسه ی سینه اش بیشتر نمود می کرد. با رسیدن عقربه ها به ساعت دوازده طاقت از کف داد و بلند شد و به سوی تلفن رفت. خنده دار بود؛ اما از شدت دلهره شماره ارس به خاطرش نیامد. مستاصل بلند شد و با دستی گوشه ی سینه اش سوی اتاقش رفت و موبایلش را روی پاتختی یافت. روی تخت نشست و لرزان شماره ارس را گرفت. بوق های متوالی با روح و روانش بازی می کردند. دوباره شماره گرفت. کم کم داشت از ازدحام افکار بد خفه می شد که صدای خشک و خشن ارس در شنوایی اش پیچید.

– بله؟

مدیا بی توجه به لحن او اشک شوق به دیده نشاند و با صدایی بغض دار در الو الو گفتن های عصبی ارس زبان باز کرد.

– خوبی ارس؟

یک لحظه سکوت در آن سوی خط برقرار شد. مدیا بغضش را فرو داد و دوباره صدایش کرد.

– ارس؟

بالاخره ارس تصمیم گرفت به سکوتش پایان دهد.

– بله؟

– کجایی؟ خوبی؟

آه ارس جواب مورد انتظارش نبود، غمگین و دل شکسته سخن کوتاه کرد.

– فقط نگران شدم، حالا که خوبی هیچ.

و بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

روی تخت افتاد و زانوانش را در آغوش کشید. بغضش را خورد و اجازه ی شکستن نداد و به یاد ننه گلنار مهربان که در مواقع دلتنگی او را ناز و نوازش می کرد چشم بست.

چه ساعتی از شبانه روز بود نمی دانست! با صدای باز و بسته شدن درِ خانه هوشیار در تخت نشست. صدای گام های محکم شخصی را شنید. از تخت به زیر آمد و سلانه سلانه با قدم هایی لرزان خود را تا در اتاق کشاند و از لای در سالن را دید زد و در تاریک روشن سالن اندام ورزیده ی ارس را تشخیص داد. قصد برگشت به تخت را داشت که متوجه ی زمزمه ی تلفنی ارس شد. ناخودآگاه همه تن گوش شد و در سکوت مطلق خانه به زمزمه اش دقیق شد.

– اوهم تازه رسیدم.

...-

– ممنون، باشه برای یه شب دیگه.

...-

– نه جان تو، يهویی نگران مديا شدم. می دونی که...

...-

– چشم خانومی، ممنون بابت پذيرایی.

...-

با پايان مکالمه ی ارس، افتان و خيزان به سوی تخت رفت و دمر روی تخت افتاد. لحظاتی بعد حضور ارس را در اتاقش احساس کرد. قلبش مثل ديوانه ای به در و ديوار سينه اش کوبيد. ارس بالاي سرش آمد و روی او خم شد و با نگاهی عميق لب باز کرد.

– می دونم بيداری. نترس کاريت ندارم، فقط بگو حالت خوبه؟

مديا لب گزید و صدایش را در گلو خفه کرد.

– منو از مهمونی انداختی، بعد...

طاقت نياورد، بلند شد و در چشمان ارس به اعتراض گفت:

– من تو رو از مهمونی انداخت...

ارس حرفش را ناتمام گذاشت و بلندتر از صدای او گفت:

– نه دل صاحب مُرده ام منو از مهمونی انداخت، حالا خوب شد؟ راضی هستی؟

مديا لب فرو بست و ارس هم همین طور. بعد از لحظاتی سکوت، ارس آرام تر زمزمه کرد:

– تماس گرفتی فکر کردم حالت خوب نيست. نمی دونی با چه سرعتی خودم رو به خونه رسوندم!

بعد از ساعت ها مقاومت، بالاخره سد اشکش شکست. دست روی گونه کشید و تری گونه اش را گرفت و با لحنی معصومانه در چشمان ارس گفت:

– نگرانت شدم، وگرنه مزاحم مهمونیت نمی شدم.

ارس کلافه نفسش را فوت کرد.

– حالا هم دیر نشده می تونی بری، من حالم خوبه.

نگاهش کرد و زیر لب گفت:

– واقعا خوبی؟ به نظر رنگ پریده می رسی یا نور اتاق کمه؟

در تخت نشست و سعی کرد خوب به نظر بیاید. اصلا دوست نداشت با مظلوم نمایی دل کسی را به دست بیاورد. گرچه نگاه آن لحظه ارس بیشتر از عذاب وجدان یا چیزی شبیه آن آکنده بود. موهایش را از روی صورتش کنار زد و با لبخند نجواگونه گفت:

– گفتم که خوبم.

ارس آسوده خاطر سر تکان و با یک مکث کوتاه گفت:

– فردا برات از دکتر تهرانی وقت می گیرم.

مدیا مخالفت کرد.

– نه نمی خوام، ترجیح می دم پیش دکتر خودم چکاپ بشم.

– چرا؟ دکتر تهرانی که خیلی سرشناسه؟

– نمی خوام ارس، باهاش راحت نیستم.

– باشه هر جور راحتی. بگیر بخواب، منم خسته ام می رم تو اتاقم.

لبخندش را به صورت ارس پاشید و این بار با امنیت و آسودگی خاطر که حاصل وجود ارس بود، راحت روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

صبح طلایی جمعه ی اواخر شهریور در حالی برای مدیا آغاز شد که برای مقابله با ارس سردرگم روی تخت ولو مانده بود. بعد از یک ساعت بی هدف در تخت غلت زدن، بالاخره تصمیم گرفت از تخت دل بکند. بی حوصله بررسی بر موهای آشفته اش کشید و بعد از زدن یک مسواک سرسری برای آماده کردن بساط صبحانه به آشپزخانه رفت. ارس را در آرامش کامل که برای مدیا نیش حسادت را در پی داشت، مشغول خوردن صبحانه دید. زیر لب سلام کرد و همان طور جواب گرفت. مقابل ارس نشست و صبحانه اش را زیر نگاه های گاه و بی گاه او در یک آرامش دروغی خورد.

بعد از صرف صبحانه خودش را با پخت و پز مشغول کرد. حضور ارس را در آشپزخانه احساس کرد. وقتی نهاد و به ادامه کارش پرداخت.

– صبح مادرت تماس گرفت.

بدون تعلل برگشت و در نگاه بی تفاوت ارس به یک کلمه اکتفا کرد.

– خب؟

ارس دستش را به لبه ی میز گرفت و نگاهش را در پی دستش به میز دوخت.

– قراره بیان تهران.

خوشحال قدمی به سوی او برداشت.

– راستی؟ کی؟

در نگاه مشتاقش شانه بالا انداخت.

– دقیق نمی دونم، تماس بگیر خودت بپرس.

با خوشحالی ارس را جا گذاشت و به سالن رفت. شماره تماس مادرش را گرفت و منتظر صدای او نشست.

– بله؟

– سلام مامان.

– سلام عزیزم، خوبی؟

– ممنون مامان، شما خوبید؟

– مرسی، تماس گرفتم خواب بودی.

– آره ارس گفت. شرمنده مامان دیشب کمی دیر خوابیدم.

لحن ستاره خانم بوی مچ گیری زیرکانه گرفت و با یک خنده ی ریز آرام گفت:

– درک می کنم عروس خانوم، من نباید صبح جمعه تماس...

مشمئز از لحن و فکر مادرش میان حرفش آمد.

– ارس گفت قراره بیاید تهران، آره؟

– آره عزیزم، به حسام گفتم قبل از مهر و شروع مدرسه یه سر بیایم ببینمت.

– فکر خیلی خوبیه، خوشحالم می کنید.

– ممنون دخترم، پس به زودی می بینمت.

– حتما، منتظرم.

بعد از قطع تماس با لبخندی بزرگ از مبل بلند شد. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که چشمش به تصویر سایه میخکوب روی سینه دیوار افتاد. لبخند از لبش پر کشید. سایه بار دیگر خوشحال و خندان در مرکز خانه و البته مرکز توجه و قلب ارس فاتح و پیروز بازگشته بود. آهی کشید و متاثر از تلاش تاکنون باطلش، به سوی آشپزخانه رفت. ارس را مقابل اجاق دید. پشتش ایستاد و با لحنی ناخودآگاه دلگیر و سرد گفت:

– ممنون برو کنار.

ارس کنار ایستاد و مدیا با بغض در جایگاه اصلی اش در خانه ی ارس قرار گرفت. نگاه دقیق ارس را در حال کنکاش روی اجزای چهره اش متوجه شد. شعله اجاق را کم کرد و سر به زیر پشت میز نشست. ارس برگشت و در برابرش ایستاد .

– مامانت اینا نمیان؟

– چرا، آخر هفته.

– پس چرا ناراحتی؟

زیر لب گفت:

– همین جوری.

در حال خروج از آشپزخانه با تمسخر تکرار کرد:

– همین جوری!

و در ادامه افزود:

– ممنون، قانع کننده بود.

روزهای آینده برای مدیا در انتظار و تلاش برای بهبودی وضع زندگی اش و برای ارس در سردی و بی تفاوتی گذشت.

چهارشنبه، روزی که قرار بود خانواده اش مهمانش شوند، چون برق از راه رسید. مدیا زودتر کارهایش را تحویل داد و از شرکت خارج شد. صدای گام های محکم و پرشتابی پشت سرش شنید و متعاقب با آن صدای بلند ماهان به گوشش رسید.

– صبر کن مدیا.

بی تفاوت به گام هایش شتاب بخشید.

– می گم وایسا! کری؟

با صدای فریاد ماهان با ابروان گره خورده برگشت و در نگاه عصبی ماهان زودتر لب باز کرد.

– چته؟ چرا عربده می کشی؟

ماهان با نیشخند دست زد و گفت:

– آفرین شجاع شدی.

میان حرفش پرید.

– متاسفم وقت شنیدن اراجیفتم رو ندارم.

ماهان با چشمان برزخی با گستاخی تمام دست دراز کرد و بند کیفش را به چنگ گرفت تا مانع از فرار احتمالی اش شود. در ادامه زیر لب غرید:

– مجبوری بشنوی.

مدیا با خشم تکان محکمی به کیفش داد و با صدایی کنترل شده گفت:

– به احترام پدرت کولی بازی درنمی‌ارم، حالا دستت رو بکش.

بی توجه به اخم و تخم مدیا مشتش را سفت تر کرد و با چاشنی التماس گفت:

– فقط چند دقیقه!

و قبل از اطمینان از رضایت او ادامه داد:

– فکر کردم قضیه ی ازدواجت مثل تموم دروغ های دیگه ات، یه سیاه بازیه برای ذک کردن من؛

اما هفته ی گذشته بابا مطمئنم کرد هیچ سیاه بازی ای تو کار نیست، تو واقعا ازدواج کردی.

کلافه از حرف های تکراری و البته بی سر و ته ماهان جواب داد:

– حالا که چی؟ برای کشف جایزه می خواهی یا برای عرض تبریک راهم رو سد کردی؟

ماهان با تاسف سری جنباند.

– نه، فقط می خوام بدونم چرا؟

پوزخندی نثارش کرد.

– واقعا نمی دونی چرا؟

و با مکت کوتاهی رودربایستی را کنار گذاشت و ادامه داد:

– مرد باش و از شعله بگو. تکلیفش چیه؟ تکلیف اون بچه چیه؟ برو آقا ماهان، برو مرد باش و

پای درست یا اشتباه کارت وایسا. برای اون طفل معصوم پدری کن. یا نه، توی مرام تو پول از

تعهد پدری بالاتره؟

در بهت ماهان از فرصت استفاده کرد و کیفش را از قید دست او آزاد کرد و قبل از آن که به خود بیاید به خیابان رسید.

به محض ورود به خانه، با اعصابی متشنج خودش را در آشپزخانه انداخت و مشغول تدارک شام شد. با صدای در از آشپزخانه سرک کشید. ارس با چهره ای خسته، با سه مشما به او رسید. دست دراز کرد و یکی از مشماها را از دستش بیرون کشید.

– سلام، خسته نباشی.

کوتاه جواب داد:

– سلام.

با هم وارد آشپزخانه شدند و مشماها را روی میز گذاشتند. در ادامه ارس سوی اجاق رفت و درون قابلمه را نگاه کرد و با دمی عمیق بوی فسنجان را به ریه هایش دعوت کرد.

– بوش که عالیه.

شانه به شانه اش قرار گرفت و با گرفتن بازویش او را از مقابل اجاق کنار زد.

– تا یه دوش بگیری این جا افتاده، فقط ما کارانی آیه می مونه.

به خواست مدیا کنار ایستاد و با ذهنی کوچ کرده در خاطرات دور زمزمه کرد:

– سایه دستپخت خوبی نداشت، اصلا هم اهل پخت و پز نبود.

مدیا متأثر از غم چشمانش، با نهایت مهربانی ساده دل گفت:

– خب من مجبور به یادگیری بودم، شاید سایه اجباری نداشته!

ارس از خاطراتش کنده شد و لحظاتی در چشمان زلال مدیا تامل کرد و مدیا هم متقابلاً خود را به سیاهی چشمان او سپرد و از زمان غافل شد. شاید اگر صدای زنگ تلفن نبود، آن دو حرف های تازه ای برای گفتن و شنیدن به هم داشتند.

ارس نگاه از مدیا گرفت و به سوی سالن رفت و مدیا با ذهنی مشغول بی حواس مقابل اجاق ایستاد. صدای بلند ارس او را از هیروت بیرون کشاند.

– کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان تکان محسوسی را بر وجودش مستولی کرد. نفهمید چگونه با سرعت نور خودش را به سالن مقابل ارس رساند و ارس را شوکه، گوشه به دست، افتاده روی مبل دید. احساس کرد قلبش تنگ تر از آن است که گنجایش حجم دیگری از درد را پذیرا باشد؛ اما چاره ای نداشت. مقابل ارس نشست و دستانش را روی زانوان او قلاب کرد و با صدایی جویده جویده از ترس گفت:

– ارس چی شده؟

نگاه از گوشه گرفت و دستان سرد مدیا را در دستانش گرفت و با زبان الکن شده جواب داد:

– ها ... هیچی، یکی از دوستانم دچار حادثه شده.

نمی توانست باور کند، البته چشمان متواری ارس این اجازه را به او نمی داد. ملتمس به پاهایش آویزان شد و در اشک و زاری نالید:

– ارس تو رو به روح سایه قسم می دم بگو برای مامانم اینا اتفاقی افتاده؟

ارس با غمی بزرگ سایه انداخته در چشمانش، خم شد و با گرفتن بازوی مدیا او را از جلوی پاهایش بلند کرد و با خود بالا کشید.

- چرا نفوس بد می زنی؟ گفتم که برای دوستم...

عصبی حرفش را ناتمام گذاشت.

- به قرآن دروغ می گی. اگر راست می گی چرا نگام نمی کنی؟

این بار به لباسش از روی سینه چنگ زد و ملتمس به او آویزان شد.

- تو رو خدا ارس، راستش رو بگو، من تحملم زیاده.

و با نهایت درد و رنج ادامه داد:

- من تن سوخته ی پدرم رو دیدم، من خاکستر باران رو لمس کردم. بهم بگو.

و در سکوت ممتد ارس، او را به شدت تکان داد و بغض دار فریاد زد:

- خواهش می کنم بگو.

ارس سر به زیر با تاسف و درد حدس او را تایید کرد. دیگر توانی برای تقلا و تمنا نیافت، یک باره سست به سمت پایین کشیده شد و جلوی پای ارس به حالت سجده افتاد. نفس برای گریه کم آورد، چنگ انداخت به سینه اش و نفس به شماره افتاده اش را آزاد کرد.

- ای خ ... دا چه ... را مامانم؟ چه ... را آی ... ه؟ چه ... را من نه؟ نمی خوام خ ... دا!

ارس مستاصل خم شد و او را از جلو پایش بلند کرد و با یک مکث کوتاه در چشمان بارانی اش، او را به آغوش کشید. مدیا حل شده در آغوش ارس اشک هایش را در سینه ی او خالی کرد. صدای گرفته ی ارس زیر گوش مدیا به رقص درآمد و در شنوایی گیج او نشست.

- عزیزم این قدر بی تابی نکن، هنوز که هیچی معلوم نیست. اگر دختر خوبی باشی...

از سینه ی ارس خود را بیرون کشید و ارس در چشمان بارانی او واژه ها را از یاد برد.

– همین الان ارس!

ارس دست برد و با لطافت اشک هایش را از گونه اش زدود و با نرمشی که از او بعید بود گفت:

– باشه عزیزم همین الان، حالا این جا بشین تا برگردم.

آن لحظه شکننده تر و معصوم تر از هر دقیقه و ثانیه در زندگی اش نشان داد. با ترس خیز برداشت و مچ دست ارس را گرفت.

– کجا می ری؟

ارس برگشت و ملتمس نگاهش کرد.

– مدیا این طوری نکن، استرس برات سمه.

بی اهمیت سر تکان داد.

– نمی تونم ارس، منو ببر مادرم رو ببینم.

کلافه چنگی به موهایش زد.

– باشه عزیزم گفتم که می برم، فقط کمی آرام باش فکرم کار کنه!

مدیا مطیعانه بار دیگر روی نزدیک ترین مبل نشست. ارس نگاهش کرد. دلش نیامد تنهایش بگذارد، چرایش را خود نفهمید. با شتاب به سوی مدیا برگشت و او را دنبال خود به طرف اتاق خوابش کشاند و روی تخت نشاند. مدیا در تسلیم محض روی تخت نشست و با چشمانی خیس رفت و آمد او را دنبال کرد. ارس رفت و با قرص و یک لیوان آب برگشت. قرص را به خورد مدیا داد و دوباره از اتاق خارج شد. این بار با مانتو و شلوار و یک روسری برگشت. لباس ها را کنار مدیا روی تخت گذاشت و کوتاه گفت:

مدیا در بی حالی لباس عوض کرد و منتظر ارس دوباره روی تخت نشست. نگاه تار و لغزانش را به تابلوی سایه و ارس در لباس باشکوه عروسی و دامادی دوخت و برای اولین بار به دور از حس حسادت به خاطر خوشبختی به خاک سپرده ی ارس دلش فشرد و احساس کرد می تواند رفتار تلخ و سرد ارس را درک کند.

– آماده شدی؟

با صدای ارس نگاه از تابلو برداشت و در نگاه نگران او سر تکان داد .
غمگین به او نزدیک شد و در فاصله ی نزدیک به او ایستاد و زیر لب گفت:

– دکمه های مانتوت رو بالا پایین بستنی!

مدیا نگاهی به مانتویش انداخت؛ اما قبل از این که بخواهد اقدامی کند، ارس تند تند دکمه های مانتویش را باز و دوباره مرتب بست و در آخر با لبخند در چشمان مدیا زمزمه کرد:
– حالا می تونیم بریم عزیزم.

با هم از خانه خارج شدند و در آسانسور قرار گرفتند. با رسیدن به ماشین در را برای نشستن مدیا باز کرد و خود با گام های بلند ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. استارت زد و سوی مدیا برگشت.

– مدیا کمربندت رو ببند.

در بی حواسی مدیا خم شد و خود برای او کمربندش را بست و در ادامه هر چه بغض و حرص داشت روی پدال گاز خالی کرد. هر چه به بیمارستان نزدیک تر می شدند، اضطراب بیشتر به قلب بیمار مدیا هجوم می آورد، به طوری که با دیدن سردر بیمارستان از فاصله ی دور، احساس

کرد از شدت دلهره در حال احتضار است. ارس یک لحظه نگاهش کرد. با دیدن حال و روز اسفناک او، ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و سوی او برگشت.

– به من نگاه کن مدیا.

صدای همراه با خشونتش، مدیای در حال احتضار را به عکس العمل واداشت. برگشت و در نگاه برزخی ارس لبانش را به هم فشرد. انگشت اشاره اش فاصله ی میان چشم هایشان را مرتب در می نوردید.

– گوش کن مدیا، به خدا به روح سایه از همین راهی که اومدم برمی گردم اگر بخوای خودت رو داغون کنی!

دست های لرزانش را از دید ارس میان پاهایش مخفی کرد و سرش را روی گردنش کج کرد و با صدایی زار و پریشان با چاشنی التماس گفت:

– باشه ارس، تو رو خدا بریم.

فرمان را تاب داد و قاطع افزود:

– تا حالا باید منو شناخته باشی، پس بهتره خودت رو کنترل کنی.

مدیا به ظاهر خونسرد نشان داد. با رسیدن به بیمارستان آن پوسته ی نازک خیالی خونسردی را شکافت و با قدم هایی سردرگم چند قدم پرشتاب و چند قدم آرام و مردد و لرزان وارد بخش اورژانس شد.

ارس بعد از پارک ماشین به او رسید و با گرفتن دستش در تن یخ زده ی او گرمای روح بخش سرازیر کرد. با هم به اطلاعات بیمارستان رسیدند و ارس در خاموشی لب های مدیا لب باز کرد و مدیا در هجوم افکار ناخوشایند فقط لب زدن او را دید. بعد از لحظاتی بار دیگر دستش در

دست ارس گره خورد و بی حرف دنبال او کشیده شد و وارد آسانسور شد. طبقه ی اول، دوم، سوم ... با توقف آسانسور، نگاه از چراغ چشمک زن که طبقه ی سوم را اعلام می کرد برداشت و از آسانسور خارج شد. ارس او را روی اولین صندلی نشانده و در چشمان نمناکش زمزمه کرد:

– دختر خوبی باش و همین جا بشین تا من بپرسم بینم چه خبره!

و به طرف ایستگاه پرستاری رفت. مدیا بی توجه به اخم و تهدید ارس از جا بلند شد و دنبالش راهی شد و در بی حواسی او کنارش ایستاد و همه تن گوش و چشم به صدا و لب های پرستار متمرکز شد.

– بله خوشبختانه به طرز معجزه آسایی آیه روشن مشکلی نداره؛ اما شدت ضربه ی وارد آقای روشن رو دچار خونریزی و پارگی طحال کرده که ساعتی قبل عمل شدند و حالا تو ریکاوری وضعیتشون استیبل گزارش شده. در مورد خانم مینایی هم باید بگم ایشون وضعیت نامشخصی دارند، در کمای سنگین...

افتادن مدیا روی کفیوش، سخن سلسله وار پرستار را قطع و ارس را تا دروازه ی جهنم روانه کرد. خم شد و سراسیمه مدیا را به آغوش کشید و با فریاد پرستار را به کمک طلبید.

– پرستار دکتر خبر کن، خانوم مشکل قلبی داره. هی با توام، می گم برو!

چشمانش را آرام آرام باز کرد و نگاه تار و گیجش را به بالای سرش، جایی که چشمان سرخ ارس به قطرات تنبل سرم قفل مانده بود، دوخت. چه ساعتی از شبانه روز بود نمی دانست. با تکان کوچکی ارس را متوجه هوشیاری اش کرد. ارس چشمانش را که پر از حس ترس و استیصال و نگرانی بود در چشمان مدیا انداخت و با دیدن هوشیاری نسبی او خم شد و شانه های ظریف و شکننده ی او را سوی خود کشید و بی مهابا به سینه فشرد، محکم و پر قدرت. انگار از هرچه زور

در بازویش خفته بود برای در آغوش نگه داشتن مدیا بهره می برد. بعد از لحظاتی که برای مدیا قدر یک پلک زدن گذشت، بازوانش شل شدند و جسم خسته و شکننده ی مدیا را از خود جدا کرد و مقابل چشمانش گرفت و با صدایی موج دار و بغض آلود در شنوایی مدهوش او زمزمه کرد:

-حق نداری بمیری. فهمیدی؟ حق نداری.

لبانش حس لبخند گرفتند؛ اما مطمئن نبود چیزی به نام لبخند روی لبانش نقش بسته باشد. ارس میخکوب در نگاه مدیا لبخند زد، جای خود و او.

-بیهوش که بودی اینجا خبرهایی شد.

یک باره ذهن مدیا پر شد، شلوغ شد. تمام اتفاقات بد و خوب ساعات قبل و خیلی قبل تر به ذهنش هجوم آوردند. با تکان سختی بازوانش را از مچ های فشرده ی ارس جدا کرد.

-باید برم، مامانم ... آیه...

ارس مانعش شد و باز هم پر قدرت، مثل یک حامی واقعی او را در بر گرفت و او را به آرامش دعوت کرد.

-آروم باش عزیزم. گوش کن؛ همه چی رو به راهه، قسم می خورم راست می گم. آقا حسام عمل جراحی رضایت بخش بود. آیه تا همین ده دقیقه پیش سرحال و سلامت این جا بود، ارشیا رو گفتم اومد بردش خونه. مادرت هم دکترا گفتن کمی زمان نیاز داره، فقط همین.

تمام توانش را به کار برد و از آغوش ارس خود را آزاد کرد.

-باور نمی کنم. خودم باید ببینم. خودم باید بشنوم.

-نه تو الان به استراحت نیاز داری. باید...

-بایدی برای من وجود نداره .

و دست ارس را کنار زد و بی اعتنا به قطرات سرمی که در رگ و پی اش جریان داشت از تخت به زیر آمد.

ارس شانه به شانه اش قرار گرفت.

-باشه باشه، فقط آرام باش خودم همراهیت می کنم.

دوشادوش هم از اتاق خارج شدند و بعد از دقایقی پر دلهره مدیا همان چیزهایی را از زبان دکتر شنید و با چشمان خود دید، که ارس گفته بود. بعد از ساعت ها حضور و پرسه زدن در راهروها و بخش های بیمارستان به اصرار و التماس و در نهایت تهدید، بالاخره مدیا برای رفتن به خانه رضایت داد. در ماشین مدیا قبل از این که ارس کاملا در صندلی بنشیند سوییچ چرخید و ملتمس گفت:

-بریم دنبال آیه. امشب بدون دیدن آیه نمی خوابم.

ارس جز اطاعت امر راهی ندید. ابتدا دنبال آیه رفتند و ارس با قلب و روحی فشرده شاهد اشک ها و بی قراری های مدیا و آیه شد. ارشیا و بیتا خانم متاثر سوی مدیا آمدند. بیتا خانم آیه را از آغوش مدیا جدا کرد و دست ارشیا سپرد و خود مدیا را در آغوش نگه داشت.

-عزیزم بسه، من دلم روشنه مادرت به هوش میاد.

فین فین ها و اشک های یک ریز مدیا در سینه ی بیتا خانم گویی تمامی نداشت. شاید اگر صدای بلند و خشن ارشیا نبود همان جا جلوی در همگی شب را به صبح می رساندند.

-ارس واسه چی ایستادی؟ دست زنت رو بگیر ببرش خونه استراحت کنه.

ارس با مکت سوی مدیا آمد و او را از سینه ی مادرش جدا کرد و بعد از یک خداحافظی عجولانه، کشان کشان سوی ماشین برد و روی صندلی نشاند. ارشیا هم زحمت آیه را کشید و لحظه ای بعد ماشین ارس چون برق و باد از جلوی دیدگان متاثر بیجا خانم و ارشیا گذشت. در ماشین و خانه و حتی تخت خواب آیه را سفت چسبیده بود و لحظه ای رهاش نمی کرد.

ارس پاورچین به اتاق خواب مدیا وارد شد و کنار تختش زانو زد. با صدایی که بوی حزن غریبی داشت نجواگونه گفت:

-خوابیده ولش کن.

مدیا همچنان در تخت کوچکش آیه را در آغوش داشت.

در بی حرکتی مدیا، ارس اندکی التماس چاشنی کلامش کرد.

-مدیا خواهش می کنم. آیه روز وحشتناکی داشته بذار راحت بخوابه، این قدر دم گوشش فین فین نکن.

بالاخره رضایت داد و دل از آیه کند. روی تخت نشست و آرام آیه را روی تخت خواباند و ملحفه ی نازک را تا زیر چانه اش بالا کشید و بوسه هایی نرم نثار چشم و لب و گونه ی او کرد و از تخت جدا شد.

ارس کنارش قرار گرفت و زیر گوشش گفت:

-چه معصوم خوابیده.

مدیا در تایید با بغضی که احتمال می داد حالا حالاها مهمان گلویش باشد، به تکان سر اکتفا کرد. بعد از دقایقی سکوت این صدای خواب آلود و خسته ی ارس بود که بار دیگر سکوت را شکست.

-تو هم باید استراحت کنی. بریم تو اتاق من.

مدیا با اشاره به پایین تخت زیر لب گفت:

-نه می خوام پیش آیه باشم. همین جا پای تخت می خوابم.

ارس دست بالا برد و بی حوصله بازوی مدیا را گرفت و نگاه او را متوجه خود کرد.

-مدیا بس کن. این طوری فقط خودت نابود می شی. اگر می خوای از آیه مراقبت کنی باید قبلش خودت توان داشته باشی. یه مدیای مریض و ضعیف نمی تونه پرستار خوبی برای آیه باشه.

مدیا با یاس و ضعیف گفت:

-باشه تو برو منم لباس عوض کنم میام.

ارس فشار اندکی به بازوی مدیا داد و با لحنی حاکی از پیروزی زمزمه کرد:

-باشه، من رفتم.

با خروج ارس مدیا بی حال مانند شلوارش را درآورد و جای آن یک بلوز شلوار راحت خواب که برای سال های قبل بود پوشید و در ادامه، بدون آن که رغبت کند به ظاهر فقیرانه اش نگاهی بیندازد راهی اتاق خواب ارس شد. پشت در اتاق لحظه ای دچار تردید شد. برگشت و به مبل های سالن نگاه کرد. قبل از این که وسوسه شود کاناپه ی سفت را به تخت راحت و بزرگ ارس ترجیح دهد، صدای ارس او را به درون اتاق دعوت کرد.

-بیا تو. نکنه عادت داری پشت در وایسی استخاره بگیری؟

مدیا با ذهنی کوچ کرده به خاطرات روز اول بهار، با یک لبخند محو و سرد پا به اتاق تنهایی ارس و سایه گذاشت. در بدو ورود نگاهش در چشمان سایه نشست. حس کرد نگاه همیشه

شاد و پیروز سایه اکنون در هاله ای از خشم و یا شاید دلواپسی غوطه ور است. زیر لب با لحنی شرمنده و تسلیم، خطاب به چشمان سایه گفت: "فقط امشب مهمون خلوت ارس می شم. قول می دم".

-داری میای لطفا چراغ رو خاموش کن.

مدیا نگاه از تصویر سایه گرفت و با خاموش کردن چراغ آرام و ترسان، مثل یک متهم به تخت ارس نزدیک شد. ارس پشت به مدیا در منتهی الیه تخت خزید و وسعت تخت را با دست و دل بازی به او بخشید. مدیا در مواجهه با احساسات ضد و نقیض روی تخت دراز کشید و در ابتدای حضورش یک باره تمام حجم ریه اش از عطر دلپذیر و گرمی پر شد. دلش هوایی شد! برای ماندن آن عطر دلپذیر نفسش را در سینه نگه داشت؛ اما لحظه ای بعد به خود و احساسات ترد و تازه اش خشم گرفت و چشم بست. دقایقی بی حرکت ماند تا شاید خواب فراموشی را برایش به ارمغان بیاورد؛ اما چشمانش دست رد به خواب و خاموشی زدند. چشم باز کرد و به پهلو غلتید و لحظاتی بعد سوی دیگر چرخید؛ اما با تمام تلاشش ذره ای خواب مهمان چشمانش نشد. دمر شد و به مادرش فکر کرد. طاق باز شد و به مهمان تخت کوچک پشت دیوار فکر کرد. این قدر در تخت برای ذره ای خواب تقلا کرد که بالاخره طاقت ارس هم طاق شد و به ستوه آمد.

-چه خبرته؟ چرا این قدر وول می خوری؟

صدای مدیا شرمنده به گوش ارس رسید.

-معذرت می خوام. نمی تونم بخوابم.

برگشت و در تاریک و روشن اتاق با چشمانی خواب آلود به چشمان بیدار مدیا زل زد و بعد از لحظاتی تامل در چشمان او، لب باز کرد.

-چرا؟ حالت خوب نیست؟

کلافه جواب داد.

-نه خوبم، فقط خوابم نمی بره. سرم پر از فکر و خیال بده، انگار از خوابیدن می ترسم.

بغض در گلویش سرک کشید؛ اما بیخیال بغضش ادامه داد:

-فکر می کنم اگر بخوابم اتفاق بدی می افته.

با نفسی بلند و صدا دار کاملاً سوی مدیا چرخید و فاصله ها را از میان برداشت و در نزدیکی

مدیا، چشم در چشم او با حسی بی ترجمه، نجواگونه گفت:

-می خوای بغلت کنم؟

مدیا با شرم و حیرت لب گزید و سر به زیر انداخت. ارس توضیح بیشتری داد.

-فقط می خوام آرام بشی. فکر نکنم امتحانش ضرری داشته باشه.

چشمانش را تا چشمان منتظر ارس بالا برد و در سرمایی که یک باره تار و پودش را تسخیر کرد

بی اراده گفت:

-سردمه.

ارس تعلل نکرد و همان یک ذره فاصله را به فنا فرستاد و مدیا را در آغوش نگه داشت.

گرمای برخاسته از تن ارس نه تنها برای تن خسته و بیمار مدیا منبع گرما بود، بلکه اطمینان را

به قلب او سرازیر کرد. سرمست از گرمای مطبوع و حس اطمینانی که برای اولین بار در عمرش

مزه می کرد و از قرار معلوم مزه ی دلچسب و لذت بخشی داشت، بیشتر در سینه ی ارس خزید

و زمزمه کرد:

-ممنون که هستی ارس.

صدای ارس گرچه موج دار و نخراشیده بود؛ اما لطیف و نرم در شنوایی مدیا نشست.

-وظیفه اس عزیزم. حالا بگیر بخواب مطمئن باش هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

-امیدوارم.

و با مکث کوتاهی شاید برای فرار از افکار سمج، زمزمه کرد:

-بلدی لالایی بخونی؟

لحن ارس حس خنده داشت.

-نه هیچ وقت بچه نداشتم .

به خنده ی ارس اهمیت نداد و بر خواسته اش اصرار ورزید.

-هرچی بلدی بخون، فقط بخون. سکوت اذیتم می کنه.

بعد از لحظاتی صدای غمگین ارس سکوت شیشه ای اتاق را شکست و مدیا را به نهایت درد

دعوت کرد.

"باز هم آمدی تو بر سر راهم

ای عشق می کنی دوباره گمراهم

دردا من جوانی را به سر کردم

تنها از دیار خود سفر کردم

دیربست قلب من از عاشقی سیر است

خسته از صدای زنجیر است

خسته از صدای زنجیر است

دریا اولین عشق مرا بردی

دنیا دم به دم مرا تو آزردی"

طاقت نیاورد. سر از سینه ی ارس برداشت و در چشمان نمناک او، حتی محزون تر از آوای پر درد او نالید:

-بسه ارس. خواهش می کنم دیگه نخون.

ارس لب گزید و آوای پر غصه اش خاموش ماند. در سکوت سخت ارس شرمنده گفت:

-متاسفم ارس، من باعث شدم یاد...

میان کلامش آمد.

-نه تو ببخش. این شعر ورد زبونمه، ناخواآدگاه میاد.

-می فهمم.

-گفتم که لالایی بلد نیستم.

دستانش را روی کمر ارس به هم رساند و در عطش آرامشی باور نکردنی زمزمه کرد:

-اشکال نداره. خوابم گرفت.

-باشه پس بخواب.

-شب بخیر.

بالاخره خواب چشمان مدیا را ربود. صورتش را در موهای مدیا از دید چشمان سایه پنهان کرد و زیر لب و شرمنده گفت: "ببخش سایه. نمی تونم وقتی تو زندگیم حضور داره بهش بی تفاوت باشم".

مدیا غرق در خواب و دنیای خاموشی، بی اعتنا به ارسی که دیگر خواب برایش محال شده بود شب را به صبح رساند. با اولین پرتوهای تیزی که از لا به لای پرده ی حریر مهمان ناخوانده ی اتاق می شد، پلک هایش را تکان داد و چشم باز کرد. خود را همچنان در آغوش ارس دید. با احتیاط تکان کوچکی به خود داد و چشمانش را تا چهره ی ارس بالا برد. چهره ی ارس فراتر از تصویر حک شده ی ذهنش بود. اصلا آن چه که می دید با چهره ی همیشه سرد ارس دنیا تفاوت داشت. ارس در خواب را بیشتر پسندید، آرام و معصوم و دوست داشتنی. بی اراده بدون حکم مغز، دست بالا برد و موهای گستاخ افتاده روی پیشانی اش را کنار زد و با یک لبخند تلخ و یک بغض سخت زمزمه کرد:

-سایه خیلی خوشبخت بود.

با تکان ارس لب فرو بست و به چشمان او زل زد.

لحظه ای بعد ارس چشمانش را در چشمان پر حسرت او باز کرد. سعی کرد بر خلاف حال و هوای بارانی چشم و قلبش به صبح طلایی ارس لبخند بزند؛ اما موفق نشد. ارس بی خبر از افکار دردناک مدیا دستانش را باز کرد و مدیا فهمید مهمانی شب تمام شده. با حس و حالی بد، چیزی شبیه همان حس طفیلی که با گوشت و پوستش عجین بود، خود را تا انتهای تخت کشاند و اجازه داد ارس نفس راحت بکشد. ارس در تخت نشست و با نگاهی به ساعت، بدون نگاه کردن به مخاطبش گفت:

-تا صبحونه رو آماده کنی من یه دوش بگیرم.

مدیا به ناچار برخاست؛ اما با یاد آیه قدم هایش جان گرفتند. سراسیمه از اتاق ارس خارج شد و سوی اتاقش رفت.

از آستانه ی اتاق، آیه ی معصوم را همچنان در خواب دید. دلش برای بوسیدن و بوییدن او غنج رفت؛ اما مانع بروز احساساتش شد و از در اتاق فاصله گرفت و اجازه داد خواهر کوچکش اندکی بیشتر در آرامش باشد .

بعد از آماده کردن بساط صبحانه بار دیگر به اتاق آیه سرک کشید. با نگاهی به ساعت طاقت از کف داد و بالای سرش لب تخت نشست و با نوازش موهایش سعی در بیداری او کرد. بالاخره به مراد دلش رسید و آیه چشم گشود و بعد از اندکی چشم انداختن به اطراف، با چشمانی نمناک خود را در آغوش مدیا انداخت.

-آجی مدیا مامان و بابا حسام چی شدن؟

خواهرش را در آغوش فشرد و زیر لب، با لحنی که سعی می کرد اطمینان بخش به نظر بیاید نجوا کرد:

-فدات بشم خواهری، مامان و بابا خوبن. به همین زودی از من سیر شدی؟ دوست نداری کمی بیشتر پیشم بمونی؟

-من بزرگ شدم آجی، به من دروغ نگو. می دونم مامان و بابا حسام حالشون خوب نیست. میان حرف آیه آمد.

-من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم. اگر باور نداری امروز بعد ظهر می ریم با هم مامان و بابا حسام رو می بینیم.

-قول می دی آجی؟

-اوهوم. به شرطی که دختر خوبی باشی و بیای با هم صبحونه بخوریم.

-باشه مدیا جون.

با همراهی آیه، با یک لبخند امیدوار به آشپزخانه رفت و ارس را دست به سینه با موهای خیس منتظر دید. آیه با دیدن ارس دست مدیا را رها کرد و دوان دوان خود را به آغوش امن و مطمئن او سپرد.

-سلام داداش ارس.

ارس با مهربانی که تعجب مدیا را در پی داشت آیه را ناز و نوازش کرد و بارها بر موهایش بوسه نشاند.

-سلام به روی ماهت خانوم طلا. خوبی؟ بالاخره بیداری شدی؟

-مرسی داداش. اوهوم آجی مدیا بیدارم کرد.

-آجی مدیا کار خوبی کرد.

-داداش آجی مدیا قول داد عصر منو به دیدن مامان و بابا حسام ببره.

ارس با یک اخم غلیظ نگاهی به چهره ی مبهوت مدیا انداخت و در ادامه، چیزی زیر گوش آیه گفت.

-چشم داداش.

-قول دادی هان؟ حالا بشین با هم صبحونه بخوریم.

آیه کنار ارس جای گرفت و مدیا با حیرت مقابل آن ها جای گرفت. صبحانه در سکوت صرف شد. پس از صرف صبحانه مدیا بی حوصله مشغول مرتب کردن میز شد. غرق در دستمال کشیدن روی میز بود که حضور ارس و آیه را مقابلش احساس کرد. نگاهش را تا چشمان ارس بالا برد.

-ما داریم می ریم بیرون.

با استفهام سر تکان داد.

-کجا؟

دست کوچک آیه را در دست فشرد و بی قید شانه بالا انداخت.

-همین دور و اطراف. تو چیزی لازم نداری؟

قبل از این که حرفی بزند آیه پرید و ملتمس گفت:

-آجی تو هم بیا.

مدیا در سکوت ارس آهی کشید.

-نه آیه جون من کار دارم. می خوام ناهار آماده کنم، همون غذایی که تو دوست داری.

آیه لب هایش را جمع کرد و با حالتی قهرآلود نگاهش را از چشمان غمگین مدیا گرفت.

-خب ما رفتیم. اگر چیزی خواستی تماس بگیر.

تا درگاه آشپزخانه بدرقه شان کرد.

-باشه به سلامت.

با خروج آن ها مدیا بی حال روی اولین مبل رها شد. دیگر دستش به کار نمی رفت. چشم بست و مهربانی شب گذشته ی ارس را به یاد آورد. باید می فهمید محبت و مهربانی ارس مثل جرقه فروغ یک لحظه ای دارد. دریغا که تشنه تر از آن بود که این باور دردناک را بپذیرد. دیگر خودش هم از احساسات و افکارش سر در نمی آورد. نمی دانست ارس را برای شیدا کردن می خواهد یا برای شکستن کوه غرورش. انگار باورهایش یک شبه تغییر کرده بود. می دید که دیوار بتونی فاصله ی او و ارس ترک برداشته و در جرز آن ساقه های نازک و شکننده ی امید سر در آورده اند. پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و سرش را فشرد و ساعتی منفعلی به آن ساقه های ترد و نازک امید اندیشید؛ اما در نهایت احساسش را به بیراهه کشاند و با یک توجیه آبی منکر تغییر درونی خود شد. "ارس تمام دیروز و دیشب قدری دوست بود نه بیشتر." با توجیهی که خود در باورش مشکل داشت از جا بلند شد. ابتدا با یک تماس آخرین وضعیت مادرش و آقا حسام را جویا شد. سپس بعد از مطمئن شدن از حال کم و بیش ثابت آن ها دست به کار شد. برای ناهار ماکارونی درست کرد. دوش گرفت و لباس مرتب پوشید. سالاد درست کرد و میز ناهار را چید. ساعت یک ظهر را نشان می داد که صدای چرخش کلید او را به سالن کشاند. ارس و آیه با چهره هایی قبراق و پاکت و مشماهایی انبوه وارد خانه شدند. مدیا با یک لبخند زورکی به استقبال آن ها رفت.

-سلام، خسته نباشید.

آیه خودش را با شتاب به مدیا رساند.

-سلام آجی مدیا. ببین من و داداش ارس چقدر خرید کردیم.

نگاهی اجمالی درون پاکت ها انداخت و با حفظ همان لبخند ماسیده، در چشمان پر شعف آیه گفت:

-خیلی عالی عزیزم. حالا نشونم بده چیا خریدی.

آیه هیجان زده دست به کار شد و تمام خریدها را در یک پلک زدن وسط سالن پذیرایی به نمایش گذاشت و بی وقفه برای هر کدام از خریدها قصه ای تعریف کرد. مدیا در شور و شوق کودکانه ی آیه فرو رفت و گذر زمان را از یاد برد.

-ای بابا مدیا به شکم گرسنه ی من رحم کن. به خدا بقیه روز رو از شما دو تا خواهر قرار نیست بگیرن.

با صدای اعتراض ارس که البته بیشتر جنبه ی مزاح داشت مدیا متوجه زمان شد. لبخند عریضی تحویل ارس داد و از جا بلند شد و در حین رفتن سوی آشپزخانه گفت:

-ناهار آماده اس شکمو. بفرما سر میز.

ارس دنبالش راهی شد.

-به من گفתי شکمو؟

مدیا پشت میز نشست و در معدود دفعات، با شیطنت حالت متفکرانه ای به خود گرفت و با یک تامل کوتاه در چشمان درخشنده ی ارس گفت:

-آره فکر کنم با تو بودم.

ارس اخم کرد و مدیا در جوابش ریز خندید.

بعد از صرف نهار آیه خودش را به تماشای برنامه کودک مشغول کرد و ارس با تشکری زیر لب راهی اتاقش شد. مدیا هم با خستگی تمام سرگرم جمع و جور کردن میز و خریدهای پخش و پلا شده در سالن شد.

-مدیا؟

با صدای ارس لحظه ای دست از کار کشید و سوی اتاق خواب او رفت. در آستانه ی اتاق از حرکت ایستاد و ارس را خواب آلود، افتاده روی تخت دید.

-بله؟

ارس با صدایی که خستگی در آن بیداد می کرد گفت:

-این قدر کار نکن. بیا استراحت کن.

-عادت به خواب نیمروزی ندارم. تو بخواب من کلی کار دارم.

-آیه بیداره؟

نه روی کاناپه جلو تلویزیون خوابش برد.

از تخت به زیر آمد و با قدم هایی شل و وارفته طول اتاق را پیمود و مقابل مدیا رسید.

-کجا؟

با گرفتن بازوی مدیا او را کنار زد و در حال خروج از اتاق جواب داد:

-آیه رو ببرم روی تخت.

چشمانش چرا خیس شد خود نفهمید. در هاله ای از اشک که دیدش را تار کرده بود نظاره گر اوج مهربانی ارس شد. پس از خواباندن آیه روی تخت، از اتاق خارج شد و بار دیگر در سکوت مدیا را جا گذاشت و سوی تختش رفت.

مدیا با احساسی که مثل خوره به جانش افتاده بود پا به اتاق گذاشت. قلبش در پی جوابی بود که عقل پرسیدن آن را اشتباه محض می دید. مثل تمام روزهای گذشته به حکم عقل و منطق

پشت پا زد و با احساسی بین تزلزل و اطمینان در نوسان، لبه ی تخت نشست و چشمان کنجکاوش را به رگه های سرخ چشمان ارس سپرد.

-چیه؟

با صدای ارس به هر جان کندی بود نگاه از چشمان سیاه و پر رمز و رازش گرفت و سر به زیر بی تعلل، قبل از آن که تردید اشتیاق دانستنش را کور کند گفت:

-تو بچه دوست داری؟

-هان؟

سر بلند کرد و در نگاه منگ ارس سوالش را تکرار کرد.

-تو بچه دوست داری؟ بچه ای که از تو باشه، برای تو باشه؟

ارس کلافه نفسش را فوت کرد و سوال مدیا را با سوال جواب داد.

-این سوالا برای چیه مدیا؟

دست پیش برد و دست ارس را گرفت و ملتمسانه فشرد.

-خواهش می کنم ارس.

در چشمان مدیا سر تکان داد. مدیا غمگین لب گزید تا مانع شکستن بغضش شود. جواب به زبان نیامده ی ارس زخم دیگری بود در کنار زخم های دیگر قلبش. با یک نفس عمیق گلویش را از شر بغضی که چون خروس بی محل، بی موقع ابراز وجود می کرد رها کرد و شاید برای آن که سکوت دردناک اتاق را بشکند، با لبخند تلخی زمزمه کرد.

-من حتی نمی تونم خواب مادر شدن رو ببینم چه برسه به...

و آگاهانه ادامه حرفش را خورد. ارس در تخت نشست و عصبی چنگی به موهایش زد.

-من از تو بچه خواستم که این حرف ها رو می زنی؟ اصلا مگه من و تو رابطه ای داریم که در نهایتش به بچه فکر کنم؟

چشمان ترش را به ارس دوخت.

-تا کی ارس؟ من عمرم به دنیا نیست، تو که جوون و سالمی چرا؟ فکر نمی کنم ارزش داشته باشه ارس. چیزی که این وسط مونده و تو دنبالش اصلا ارزش تلف کردن عمر و جوونیت رو نداره.

-بس کن مدیا. این مزخرفات چیه که می گی؟ من تو زندگی با تو دنبال چیزی نیستم جز آرامش که تو با این حرفا داری نابودش می کنی. فکر کردی اگر تو نبودی من یه زندگی رو به راه و یه رابطه ی همیشه برقرار داشتم؟ نه والا نداشتم. من بعد سایه به یه ربات تبدیل شدم. کجا دیدی یک ربات هوای زن و رابطه و بچه به سرش بزنه؟

اشکش را از گونه زدود.

-آخه...

-آخه بی آخه. بگیر استراحت کن بلکه عقلت سر جاش بیاد.

اخم کرد. بی اعتنا روی تخت دراز کشید و مدیا را نیز دنبال خود روی تخت انداخت.

-بخواب مدیا، این قدر هم آسمون ریسمون به هم نباف. هر جا کم آوردی و زندگی با من دلت رو زد بگو؛ اما از جوونی و توانایی بی استفاده ی من مایه نذار.

در سکوت پشت به ارس به آینده ی مبهم پیش رویش اندیشید. گرچه حسی ته قلبش می گفت آینده تکرار همان گذشته ی اوست و در نهایت تنها احساس اوست که زیر غبار زمان رو به افول می رود.

بعد از ظهرشان را در بیمارستان سپری کردند و بعد از خوردن شام در یکی از فست فودها دیر وقت به خانه بازگشتند. روز جمعه را همگی کسالت بار آغاز کردند و در ادامه، کسالت روز جمعه به تمام هفته سرایت کرد.

بعد از یک هفته ی سخت آقا حسام از بیمارستان مرخص شد و با شروع مهر ماه، راهی جز رفتن به شهرستان ندید. آقا حسام و آیه رفتند با این امید که آخر هفته ها با ستاره خانم باشند، ستاره خانمی که همچنان در کمایی سخت فرو رفته بود.

با خالی شدن خانه از حضور شیرین و پر حرارت آیه، مدیا بیش از پیش دچار یاس و حرمان شد. روزهایش را در شرکت، غروب هایش را بالای سر مادرش و شب هایش را در اتاقش پشت دیوار، با ارس می گذراند.

زندگی برایش خالی و پوچ می گذشت. دیگر مثل گذشته ی روز شمار، رغبت رسیدگی به خود را نداشت. همه چیز در نگاهش بی وزن شده بود انگار در محیطی باز اما مه آلود، گیر افتاده بود که به هر سو چنگ می انداخت چیزی دست گیرش نمی شد. اسیری بیش نبود در گذر کند زمان که بیشتر به جان کندن می مانست. ارس هم گاهی می آمد و تنهایی اش را با چند نصیحت و کلمات امیدوار کننده و در آخر یادآوری ساعت داروهایش پر می کرد و می رفت.

شبی که احساس خفقان بیش از شب های گذشته بیچاره اش کرده بود، با چشمی گریان دیوار فاصله را شکافت و به ارس پناه برد. بی اجازه وارد اتاق شد و ارس را افتاده روی تخت مشغول مطالعه دید. در میان اشک طول اتاق را به سویش پیمود. از صدای قدم های بی جان او ارس سر از کتاب برداشت و با یک نگاه کوتاه متوجه حال خراب او شد. کتاب را پای تخت انداخت و سراسیمه روی تخت نشست.

چی شده مدیا؟

مدیا به او رسید و کنارش نشست. با گرفتن بازوانش او را مقابل خود قرار داد.

-بگو چته؟ خوبی مدیا؟ داروهات رو خوردی؟

مدیا نگاهش را در چشمان پر هراس ارس انداخت و با صدایی خش دار و نکره گفت:

-نه خوب نیستم ارس، داغونم!

او را سوی خود کشید و زیر گوشش گفت:

-باز تنها نشستی غصه خوردی؟ چرا عزیزم؟

-ارس؟

-جان ارس؟

-مادرم زنده نمی مونه مگه نه؟

-این حرفا چیه عزیزم؟ اون حالش خوب میشه.

-یک ماه گذشته پس چرا به هوش نمیاد؟

-صبر داشته باش عزیزم.

-دیگه نمی تونم. من به جهنم، جگرم برای بی مادری آیه آتیش می گیره.

بر موهایش بوسه نشاند و با رقت نجوا کرد:

-فدای دل مهربونت بشم. چرا کسی جگرش برای بی کسی تو آتیش نگرفت؟

از آغوش ارس فاصله گرفت و در چشمان متاثر او چشم انداخت. ارس نیز عمیق جواب نگاهش را داد. در آن حال و روز خرابش از پس چشمان همیشه کوه یخ ارس، حسی در حال طلوع دید. حسی که پیام آور آغاز فصلی تازه بود، فصلی گرم و سبز.

-دختر خوبی باش و یه کوچولو بخواب. منم برات لالایی می خونم.

-بلدی؟

معنی دار جواب داد:

-یاد گرفتم.

مدیا دردمند، کوه اندوه روی شانهِ هایش را بر زمین گذاشت و روی تخت مهمان لالایی قشنگ ارس شد.

"تو که ماه قشنگ آسمونی

منم ستاره میشم دورت می گردم

تو اگه ستاره بشی دورم بگردی

منم ابر میشم روتو می گیرم

تو اگه ابر بشی رومو بگیری

منم بارون میشم شر شر می بارم

تو اگه بارون بشی شُر شُر بیاری

منم سبزه میشم سر درمیارم

تو اگه سبزه بشی..."

چشمان بسته ی مدیا نوای لالایی اش را خاموش کرد. در احساساتی تند و آتشین مدیا را به سینه فشرد و بر نگاه محزون سایه چشم بست و نجوا کرد: "عروسک رنگ پریده ی غمگینم، راحت بخواب من هستم".

آن شب برای هر دو به گونه ای سراسر درد بود، دردی متفاوت با دنیای درد دیگری.

یک ماه به دو ماه رسید و دو ماه به سه ماه نزدیک شد؛ اما حال ستاره خانم چون گذشته مانده بود. دیگر امیدش را از دست داده بود؛ اما با این وجود ساعت ملاقات با مادرش همچنان راس ساعت پابرجا بود و در نهایت، دلخوشی اش به دیدار های هولکی آخر هفته با آیه بود.

مثل روزهای گذشته بعد از پایان ساعت اداری راهی بیمارستان شد. تا رسیدن به بخش مراقبت های ویژه صدها خیال بد در ذهنش متولد شد. با رسیدن به در دو جداره ی بخش مراقبت های ویژه و دیدن همان نشانه ها و خط های کج و معوج سبز و سفید، با لبخند کم رنگی خدا را شکر کرد که دل آشوب صبح تا الانش بی اساس بوده. ساعتی پشت در و چند دقیقه ای کنار تخت، سهم او از دیدار هر روزه با مادرش بود. با لبانی خیس بوسه ای نرم بر پیشانی مادرش نشانند و از اتاق خارج شد.

خسته تر از آن بود که فکر شام باشد؛ اما با یاد ارس دست بر زانو یا علی گفت و خرد و خسته پای اجاق ایستاد. بعد از آماده شدن شام با یک دوش کوتاه خستگی اش را به جریان آب سپرد و با حالی بهتر مشغول چیدن میز شد. راس ساعت نه شب ارس آمد.

-مدیا هستی؟

با صدای بلند ارس با ترسی دست و پاگیر به سالن رفت.

-بله ارس؟

نگاه فراری و غمگین ارس دوباره دل آشوب صبح را به دلش سرازیر کرد. هرچه توان داشت به کار برد تا توانست صدایی نامفهوم از حنجره اش خارج کند.

-چی شده؟

و با مکث، وحشت زده تنها حدسش را بر زبان آورد.

-مادرم مرده؟

ارس با اخم به او نگاه کرد.

-نه نه، فقط حالش تغییر کرده یعنی بد...

با ضجه میان حرف ارس دوید.

-منو ببر ارس. تو رو به روح سایه، تو رو به خاک باران قسم می دم منو ببر.

کلافه مچ دستش را گرفت.

-باشه قسم نده. اول یه چیزی بخور تا بتونی داروت رو بخوری بعد.

-نه ارس همین الان.

قاطع بر حرفش ایستاد.

-همین که شنیدی.

به التماس و زور و تهدید ارس چند لقمه غذا خورد و بعد از بلعیدن سه قرص رنگارنگ، سوی اتاقش رفت و در آنی از زمان حاضر شد. ارس از اتاقش خارج شد و مدیا را آماده دم در دید. با دیدن ظاهر مضحک او با اخم به سویش رفت و در برابرش با خشم گفت:

-این چیه پوشیدی؟ از گدای سر کوچه برداشتی؟ تا من ماشین رو از پارک درمیارم برو عوض کن.

بی اعتنا سوی در رفت. با یک جهش به بازویش چنگ انداخت.

-کری؟ نشنیدی چی گفتم؟

به طرف ارس برگشت و در چشمان برزخی او فریاد زد:

-ولم کن. عروسی مادرم نمی رم می فهمی؟

صدای ارس در راستای صدای مدیا اوج گرفت.

-این دلیل همیشه مثل گداها بری، اون جا همه منو می شناسن.

فهمید کلنجر با ارس غد و یک دنده که همیشه مرغش یک پا دارد، فایده ندارد. با گام های بلند به اتاقش رفت و لباس هایش را به یک شال و پالتوی سبز رنگ و شلوار جین مشکی تغییر داد و با عجله دنبال ارس به پارکینگ رفت. تا رسیدن به بیمارستان صد بار مرد و زنده شد. با کمک ارس تا بخش مراقبت های ویژه خود را کشاند و با یک نظر به مادرش، همراه ارس سمت اتاق دکتر رفت. با یک سلام که مطمئن نبود دکتر شنیده باشد روی نزدیک ترین صندلی نشست و ارس هم کنارش، با گرفتن دستش او را دلداری داد.

-عزیزم آرام باش ببینم آقای دکتر چی میگه.

همه تن چشم شد و به لبان خاموش دکتر چشم دوخت. تا زمانی که دکتر با نهایت خونسردی لب باز کند، مدیا احساس کرد چند نفس بیشتر تا مرگش مانده. بالاخره دکتر تصمیم گرفت نگاه از پرونده ی مقابلش بردارد و برای رهایی مدیا از بند افکار وحشتناک لب باز کند.

-خطر بزرگی بود؛ اما خوشبختانه در عین ناامیدی من و همکارانم فعلا رفع شد. وضعیت ایشون اکنون استیبله. اگر تا ساعات آینده همین جور بمونه می تونیم برای روزهای بعد امیدوار باشیم. شما فقط دعا کنید.

سست و بی رمق سرش را روی بازوی ارس گذاشت و چشم بست. حرف های دکتر در ذهنش هی تکرار می شد: "فعلا خطر رفع شد ... تا ساعات آینده ... دعا کنید".

ارس دستپاچه به تکاپو افتاد. برگشت و سر مدیا را در دستان گرمش قاب کرد.

-مدیا خوبی؟ مدیا؟ مدیا؟

وسوسه ی خواب مغلوبش می کرد، البته اگر صدای ارس اجازه می داد. لحظه ای چشم باز کرد و در چشمان پر تمنای او زمزمه کرد:

-خوبم نگران نباش.

ارس بی توجه به دکتر او را سمت خود کشید. کوبش های قلبش در سر مدیا پیچید، انگار مسیری طولانی دویده بود. با کلماتی جویده در سینه ی او زمزمه کرد:

-ضربان قلبت تند شده. نترس ارس من خوبم.

با صدایی بغض زده جواب داد:

-من از بازی مرگ می ترسم. تو رو خدا این کار رو با من نکن.

از ارس جدا شد و در حس چشمان او غرق شد. حس چشمانش قابل لمس بود، پر از بیم و ترس پر از خواهش و صداقت. مدیا در رفع نگرانی او لبخند زد و ارس با نفسی آسوده، برای اولین بار روی صورت او خم شد و بوسه ای گوشه ی لبش نشانده. گر گرفت و لحظه ای بعد تمام پوستش در حرارتی جهنمی سوخت. شرم زده سر به زیر انداخت؛ اما ارس بیخیال سوی دکتر برگشت و گفتگوش را ادامه داد.

در مسیر بازگشت مدیا فارغ از ارس به ساعات آینده ای که هستی یا نیستی مادرش را رقم می زد فکر کرد. در خانه هم همچنان فکر ساعات بعد راحتش نمی گذاشت. ارس وارد اتاقش شد و او را خیره به گل های شیشه ای لوستر در تفکری عمیق دید. پا به اتاق گذاشت و پای تختش زانو زد.

-مدیا؟

صدای ارس رشته افکارش را پاره کرد. پرسشگر به او نگاه کرد.

-نمی خوام امشب تنها باشی. بیا اون ور.

در تخت جا به جا شد و روی پهلو غلتید.

-حالم خوبه. تو برو بخواب. اگر پیام پیشت هی این ور اون ور می شم بی خوابت می کنم.

لبخند تلخی بر لب نشانده و با آهی سوزناک، آرام گفت:

-نترس به بی خوابی عادت کردم.

مطیع بلند شد و دنبال ارس راهی اتاقش شد. باز هم همان عطر خوش در مشامش پیچید. رو به ارس که طاق باز خوابیده بود و ساعدش را روی پیشانیاش گذاشته بود کرد و در بیداری او گفت:

-این عطر تو نیست؟

در تایید سر تکان داد و با نفسی شبیه آه افزود:

-مخلوط عطر من و سایه اس.

دلش فشرد. نگاهش را به تصویر سایه دوخت. از سکوت مدیا بهره برد.

-سعی کن کمی بخوابی.

چشمانش همچنان میخکوب چشمان فاتح سایه بود.

-تو بخواب منم کم کم می خوابم.

-باشه، شب بخیر.

مدیا با بغض جواب شب بخیرش را داد و در افکارش غرق شد.

-هنوز بیداری؟

چقدر زمان گذشته بود نمی دانست. دستی روی گونه و چشمان خیسش کشید و سوی او برگشت.

-اوهوم.

نگاهش کرد. از حزن ریشه دار چشمان او دچار عذاب شد. دستانش را از هم باز کرد و با لحنی که سعی می کرد بر غم آن سرپوش بگذارد گفت:

-بیا این جا. انگار بد عادت شدی فقط با لالایی من می خوابی!

مدیا از هم آغوشی با او سر باز زد.

-نه خودت رو درگیر بی خوابی من...

میان حرفش آمد.

-لوس نشو، بیا.

با حس و حالی خراب به آغوش امن و مطمئن ارس پناه برد و نگاهش را در سینه ی او از چشمان سایه پنهان کرد.

دلش بیش از یک آغوش، یک گوش شنوا می خواست. هم صحبتی با ارس را تجربه نکرده بود؛ اما آن لحظه احساس می کرد اگر حرف نزند و از ترس و نگرانی هایش نگوید می ترکد. با وجود تلاطمی که در قلبش به پا بود، خوشبین به گوش شنوای ارس لب تر کرد و شروع کرد.

-ارس من می ترسم.

سکوت ارس شهادت بیشتری به او بخشید، ادامه داد:

-از اینکه مادرم نباشه می ترسم. گرچه هیچ وقت برام مادری نکرد؛ اما حداقل یه دوست راه دور بود. من دلم نمی خواد اتفاق بدی برای دوست راه دورم بیفته. دوستی که هر وقت بهش نیاز داشتم نه نمی گفت و سر و کله اش زودی پیدا می شد. دوستی که نیمه شب و صبح و بعد از ظهر براش توفیر نداشت همیشه برای شنیدن حرف هام و دلتنگی هام وقت داشت. شاید از نظر تو وظیفه ی یه مادر این طور ایجاب کنه و اصلا این حرفا گفتنی نباشه؛ اما برای منی که از مادر بی بهره بودم این لطف و محبت ها ارزش داره.

بالاخره ارس هم تصمیم گرفت سهمی از گفتگو ببرد.

-بخشید این رو می گم؛ اما از نظر من مادرت کار زیادی نکرده. گوش دادن به حرفات حداقل وظیفه ای بوده که انجام داده.

کلام ارس را برید.

-می دونم ارس. من خیلی وقت پیش حرف های تو رو می زدم و کلی از دست مامان ناراحت می شدم و گاهی حتی جواب تلفن هاش رو نمی دادم؛ اما بعد فهمیدم و یاد گرفتم تو زندگی نباید از هیچ کس انتظار داشته باشم و حداقل محبت آدم ها رو وظیفه ندونم و البته ممنونشون باشم.

با یک مکث و نفس عمیق افزود:

-شاید اگر تو هم شرایط زندگی منو داشتی برای توجیه رفتار آدم های اطرافت و ادامه ی زندگی به اجبار و نه انتخاب، به این نتیجه می رسیدی تا زندگی کردن برات آسون تر باشه. من اگر همش منتظر لطف و محبت اطرافیانم می نشستم با دیدن کوتاهی اون ها به طور یقین زندگی برام سخت و طاقت فرسا می شد. در نهایت برای ادامه ی زندگی خودم بی توقع شدم.

سکوت ارس مجالی بود برای ادامه ی حرف هایش.

-مهم نیست ارس، من می دونم نمی تونی منو درک کنی. به هر حال ممنونم که به حرف های بی وقتم گوش دادی.

-الان هم داری همون کار رو می کنی.

به چشمان ارس نگاه کرد.

-چی کار؟

-برای حداقل کاری که کردم تشکر می کنی در صورتی که لازم نیست، من بیشتر از وظیفه کاری نکردم.

در چشمان زلال او لبخند زد.

-نه ارس، هیچ کس در برابر دیگری وظیفه نداره، یا از سر محبته یا از سر تعهده که به نظرم در انتها با اجبار هم معنی میشه که ما برای همدیگه وقت می ذاریم و کاری انجام می دیم.

مبهوت در نگاه جدی مدیا زمزمه کرد:

-چیزی متوجه نشدم. انگار خوابم میاد، شاید هم سر کوچیک تو زیادی فیلسوفانه فکر می کنه.

با حفظ لبخند جواب داد:

-بخواب ارس. دیگه حرف نمی زنم.

-نه عزیزم بگو، گوش می دم.

-ممنون. دوست دارم برم برای سلامتی مادرم نماز بخونم.

دید که ابروهای ارس با حیرت بالا رفتند.

-الان؟

سر تکان داد.

-اوهوم. خیلی وقته دلم برای خدا تنگ شده، حالا وقتشه برم سراغش و برای کوتاهیم عذر بخوام.

ارس دیگر چیزی نگفت و مدیا بعد از وضو، با آرامشی کمیاب به نماز ایستاد.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده

است::

با صدای آلام موبایلش چشم باز کرد. چشمانش همچنان خواب را می طلبید؛ اما با وجود مرخصی های مکرر، فکرش را هم نمی توانست به ذهنش راه دهد. خواب آلود به ارس نگاه کرد. چگونه از پای سجاده روی تخت آمده بود، یادش نمی آمد! در تنگی وقت مجالی برای تفکر به موضوع ندید. دست ارس را از روی پهلویش برداشت و از تخت به زیر آمد. با یک دوش کوتاه خواب را از چشمانش فراری داد و برای آماده کردن بساط صبحانه به آشپزخانه رفت. تا دم آمدن چای بساط صبحانه را روی میز چید و سپس با تماس کوتاهی جویای حال مادرش شد و در ادامه با خاطری آسوده برای بیدار کردن ارس راهی اتاقش شد.

آرام لبه ی تخت نشست و لحاف سنگین را از روی صورتش کنار زد و با مرتب کردن موهایش چشمان ارس را به بیداری دعوت کرد. در چشمان نیمه باز او لبخند زد و لب باز کرد.

– صبح به خیر آقا.

کش و قوسی به خود داد و در تخت خود را بالا کشید.

– سلام، ساعت چنده؟

با نگاهی به ساعت جواب داد:

– یه ربع به هشت. امروزم دیر می رسم!

بی قید شانه بالا انداخت و خیلی جدی گفت:

– خب نرو. اصلا چرا از خوابت می زنی؟ بگیر بخواب.

لب هایش را جمع کرد و با حالتی بچگانه گفت:

– مجبورم، مرخصی ندارم...

میان کلامش آمد.

- کی از مرخصی حرف زد؟

استفهام آمیز نگاهش کرد.

- پس چی؟

- می گم کلا قید کار رو بزن. تو که به پولش نیاز نداری، داری؟

با اخم از تخت جدا شد و در حال خروج از اتاق قاطع گفت:

- من کارم رو دوست دارم. پاشو بیا صبحونه آماده کردم.

بعد از صرف صبحانه ارس طبق روزهای گذشته ابتدا مدیا را به شرکت رساند و سپس خود به طرف بیمارستان رفت.

تا ساعت چهار به هر جان کندی بود زمان گذراند. راس ساعت چهار پالتو و شال گردنش را از تکیه گاه صندلی برداشت و از پشت میز بلند شد. با خروج از اتاق، سپیده خود را به او رساند.

- داری می ری عزیزم؟

بوسه ای نرم بر گونه ی سپیده زد و جواب داد:

- آره عزیزم، سیستم رو خاموش نکردم.

- من خاموش می کنم، تو برو. مراقبت خودتم باش.

- چشم خانومی، تو هم همین طور.

- راستی!

لحظه ای ایستاد و منتظر به لبان سپیده چشم دوخت.

بعد از من من بسیار لب باز کرد.

– شنیدم آقای مقدم از رفت و آمد اخیرت شاکی شده.

نفسش را بی حوصله فوت کرد و متاسف گفت:

– خب من چي کار کنم؟

و پس از مکث کوتاهی افزود:

– به هر حال مرسی. باشه فردا باهاش صحبت می کنم.

بعد از خداحافظی با سپیده راهی بیمارستان شد. در بدو ورود پرستار با چهره ای پر شعف خود را به او رساند و پیام آور شادی شد.

– خانم سامان امروز مادرتون به یه سری تحریکات واکنش نشون داد.

دستش را روی قلبش گذاشت و هیجان زده گفت:

– یعنی چی؟

پرستار دستش را بر شانه ی مدیا نهاد و لبخند دلگرمش را به چهره ی بیم و امید او پاشید.

– یعنی عالی، یعنی زندگی.

با اشک شوق خودش را در آغوش پرستار انداخت.

– تو رو خدا راست می گی؟

با تایید پرستار از سر شوق گونه اش را بوسه باران کرد.

آن روز اجازه یافت بیشتر نزد مادرش بماند. از این فرصت به دست آمده نهایت بهره را برد و فارغ از زمان کنار بستر مادرش دلتنگی اش را با او در میان گذاشت.

با صدای در سر چرخاند و ارس را با چهره ای در هم پشت در شیشه ای دید. برخاست و با نگاهی به ساعت مبهوت گذر تند زمان شد. شرمنده از بی خیالی اش با بوسه ای شتاب زده مادرش را ترک کرد و سر به زیر از اتاق خارج شد. قبل از این که حرفی بزند ارس او را به رگبار کلمات بست.

– می دونی ساعت چنده؟ می دونی رفتم خونه و تو رو ندیدم، چقدر فکر و خیال وحشتناک به سرم زد؟ می دونی تا برسم به این جا چند باز خواستم بکوبم به ماشین و آدم و هزار کوفت و زهرمار دیگه؟

نگاه متاسفش را بالا برد و در چشمان ارس با سری افتاده روی شانه اش شرمنده گفت:

– متاسفم، حواسم به ساعت نبود.

پوزخندی بر لبان ارس جان گرفت.

– بله، می دونم حواسم به ساعت نبود. اصلا توی این مدت حواسم به چی بود که به ساعت باشه؟

لب گزید.

– راه بیفت بریم.

– کجا؟

به استهزاء بی توجه به محیط اطرافش، بلند خندید و در ادامه زننده تر از خنده ی پر تمسخرش زیر لب گفت:

- خانوم کجا دلش می خواد؟ بگو همون جا بریم.

گره ی کوری میان ابروانش نشست. با اخمی به لبخند پر تمسخر ارس، با تنه ای محکم او را کنار زد و زودتر وارد آسانسور شد. در طول مسیر گویا هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند. مدیا با چشمان بسته در خلسه ای عمیق به لبخند محو گوشه ی لب مادرش می اندیشید و آرزو می کرد فردا این لبخند را پررنگ تر ببیند.

با توقف ماشین چشم گشود و خودش را مقابل خانه ی بیتا خانم دید. سوی ارس برگشت و اخم و خشم او را ندیده انگاشت و پرسید:

- چرا این جا؟

- مامان دعوت کرده.

- کی؟

برگشت و تلخ جواب داد:

- وقتی جنابعالی از گوشیت بی خبر بودی، با من تماس گرفت و برای امشب دعوت کرد.

مدیا نگاهی به ظاهرش انداخت و اندکی التماس چاشنی کلامش کرد.

- آخه این جوری؟ همیشه برگردیم خونه؟

کوتاه نگاهی به ظاهرش انداخت و گفت:

- مگه چه جوری هستی؟ خوبی که!

نگاهش را به چشمان ارس دوخت.

- ارس خواهش می کنم.

کلافه نگاه از چشمان ملتمسش گرفت و با غرولند استارت زد و فرمان را تاب داد. تا رسیدن به خانه غرولند نامفهوم ارس همچنان ادامه داشت. ماشین را مقابل مجتمع پارک کرد و سوی مدیا برگشت و با اشاره به ساعت با اخطار گفت:

– ده دقیقه بیشتر نشه.

خوشحال در تایید سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. با وجود قولی که به ارس داد، ابتدا با شتاب سوی حمام رفت و بعد از یک دوش شتاب زده حوله پوشیده مقابل آینه نشست. هوس کرد بعد از قریب به چهار ماه دستی به سر و رویش بکشد. دست دراز کرد و به لوازم آرایشی خاک خورده ی گوشه ی میز ناخنک زد. ملیح آرایش کرد و لباس گرم پوشید. برای خانه ی بیتا خانم هم یک دست کت و دامن شیک آلبالویی برداشت که اتفاقاً رنگش خیلی به او می آمد. بعد از سر کردن شال بافت سورمه ای رنگ، با نگاهی به خود و تایید ظاهرش از مقابل آینه بلند شد و از اتاق خارج شد. بی توجه به ارس که با حالتی عصبی روی فرمان ضرب گرفته بود، روی صندلی جای گرفت و عطرش را از کیف کوچکش خارج کرد.

ارس اخم آلود برگشت و با دیدن خونسردی او با حرص بیشتری دست به استارت برد و پا بر پدال گاز فشرد. تا رسیدن به خانه ی بیتا خانم از حرصِ نوای بلند ملودی "دریا اولین عشق مرا بردی" هر چه رژلب زده بود، خورد و با یاد سپیده و حساسیتش در این مورد با نهایت حرص زیر لب به سرطان خوشامد گفت.

با توقف ماشین زودتر پیاده شد و در را به هم کوبید. نمی دانست چرا جدیداً به این ملودی حساس شده، در صورتی که بارها و بارها در گذشته آن را شنیده؛ اما خم به ابرو نیاورده بود. ارس به او رسید و او را از جلوی در کنار کشید.

– پس چرا زنگ نزدی؟

با اخم گردن تاب داد. ارس با حیرت شانه بالا انداخت و زمزمه وار گفت:

– یه چیزم بدهکار شدیم. والا!

دوشادوش هم وارد خانه شدند و با استقبال بیتا خانم و ارشیا رو به رو شدند. بیتا خانم با لبخندی به مدیا روی پایه ی چوبیِ میز تقه ای وارد کرد و رو به ارس چاپلوسانه گفت:

– ارس چي کار کردی؟ رمز خوشگل شدن خانومت چیه؟

با حرف بیتا خانم، ارس و ارشیا همزمان سوی مدیا برگشتند و هر کدام با نگاهی متفاوت مدیا را از نظر گذراندند. مدیا با شرم لبخند محوی بر لب نشانده و در جواب بیتا خانم گفت:

– چشماتون قشنگ می بینه بیتاجان.

با آمدن آقا متین، مدیا از زیر نگاه سنگین ارس و فضای خفقان ایجاد شده رها شد و توانست یک نفس راحت بکشد. مقابل پای آقا متین ایستاد و به گرمی به او سلام گفت و دستش را فشرد.

بعد از صرف شام ارشیا کنارش نشست و با نگاهی گرم آرام شروع به صحبت کرد.

– مامان راست می‌گه تغییر کردی، قشنگ شدی.

لبخند شرمگینی تحویل ارشیا داد و زیر لب به تشکری کوتاه بسنده کرد.

با دیدن شرم و حیای مدیا با درک بالا مسیر گفتگو را به سمت گلخانه کشاند.

– کارهای گلخونه رو به اتمامه، یه روز بیا نظر بده.

سر بلند کرد و با هیجان گفت:

– واقعا به همین زودی؟

با اخمی تصنعی جواب داد:

– برای تو زود گذشت، پدر من توی راه اندازی گلخونه دراومد.

مستانه خندید. در خنده ی مدیا با محبتی خالصانه زمزمه کرد:

– من و مامان اشتباه کردیم مدیا؛ تو از درون تغییر کردی. هیچ وقت ندیده بودم این جور بخندی، هیچ وقت این قدر سرحال و قیفاق ندیده بودمت، هیچ وقت چشمت رو این جور درخشنده و پر نور ندیده بودم. برات خوشحالم مدیا.

با احساس مطبوعی به لبان ارشیا زل زد و دلش خواست همچنان از زبان او حرف های دلپذیر بشنود.

– ارس هم بگی نگی یه نیمچه تغییری کرده.

ابروانش با اشتیاق به پرواز درآمدند.

– واقعا؟

سر تکان داد.

– واقعا. دیگه خبری از اون اخم همیشگی نیست، دیگه اون قدر تلخ نیست که نشه با یه من عسل هم خوردش.

با ورود ارس با ابروانی به هم رسیده، ارشیا دم گوش مدیا با خنده زمزمه کرد:

– موش رو آتیش زدیم پیداش شد. اوه اوه، از قرار معلوم خیلی هم عصبانیه. من غلط کردم گفتم خبری از اخمش نیست، برم تا آتیشش به پرم نگرفتم.

با برخاستن ارشیا، ارس جای او نشست و با چشمانی که به میرغضب زکی می گفت برگشت و به مدیا نگاه کرد و مدیا با ترسی بی دلیل نگاه از چشمانش گرفت.

– خوش گذشت؟

در سکوت محض به ریشه های شالش خیره ماند.

– شما دو تا چه سر و سری با هم دارید که حرفاتون تمومی نداره؟

از استنباط ارس شگفت زده سر بلند کرد؛ اما قبل از این که حرفی بزند ارس در چشمان گشاده ی او تلخ ادامه داد:

– پاشو آماده شو بریم خونه.

بیتا خانم وارد سالن شد و میان صحبت ارس پارازیت انداخت.

– کجا؟ امشب این جا می مونید. هزار شب که نمیشه.

ارس در مخالفت سر تکان داد و افزود:

– نه مامان، یه سری کار دارم باید برم.

بیتا خانم با قدرت بر حرفش پافشاری کرد.

– حرفش رو نزن که ناراحت می شم.

ارس با اخم پذیرفت و مدیا خوشحال به بیتا خانم لبخند زد. بالاخره آن شب ارس و مدیا ماندگار شدند.

در تخت کوچک ارس، مدیا خیره به سیاهی شب به حرف های ارشیا فکر کرد. خودش هم می دانست تغییر کرده، یک تغییر اساسی؛ اما همچنان اصرار داشت زیر لایه ای از انکار آن را بپوشاند.

– بیداری مدیا؟

نگاه از سیاهی آسمان که قدر سیاهی چشمان ارس بود گرفت و سوی او چرخید.

– اوهوم، تو چرا بیداری؟

در تخت جا به جا شد و غرولندکنان گفت:

– جام که عوض میشه نمی تونم بخوابم.

– می خوام من برم پای تخت بخوابم راحت تر باشی؟

چشمانش را در چشمان مدیا دوخت و با یک مکث کوتاه گفت:

– نه من راحتم، تو نیستی؟

لبخندش را به چشمان ارس پاشید و بی اراده نجوا کرد:

– خیلی راحتم.

نگاهش کرد، عمیق و طولانی و مدیا در گرمای مفرط نگاه او چشم بست و صورتش را در سینه ی او پنهان کرد. صدای ارس زیر گوشش موج دیگری از گرما و هیجان تزریق کرد.

– امشب حسابی تو چشم بودی، می دونی؟

در سینه ی او جواب داد:

– راستی؟

– بله.

– واسه ی همین تو اخمو بودی؟

– نه، اخمم واسه یه چیز دیگه بود.

– چی؟

– بگير بخواب کوچولو، ربطی به تو نداشت.

– ارس؟

– بله؟

– من برات کی ام؟

بالاخره سوالی که مرتب این روزها در سرش ول می خورد، بر زبان آورده بود و آسوده خاطر با وسواسی غریب خیره به لبان ارس منتظر جواب بود.

در چشمان بی قرار مدیا بداخلاق گفت:

– باز این سوال مزخرف؟

– تو رو خدا ارس!

بی حوصله جواب داد:

– مگه قراره کی باشی؟ مدیا هستی دیگه، مدیا.

– مطمئنی؟

نگاه مصممش را به چشمان او دوخت.

– تو شک داری؟

لحظه ای در چشمان ارس تامل کرد، قدری که جوابش را از چشمان صادق او گرفت.

– نه دیگه ندارم.

در جواب به تبسمی کوتاه بسنده کرد و مدیا در لبخند کمیاب او غرق شد و با احساسی شبیه تازه شدن، خود را به حصار دستان او سپرد و در حصار تنگ دستان ارس دیوار فاصله ها را یک شبه بر تردیدهایش ویران کرد.

لب هایش را به گوش مدیا چسباند.

– راستش رو بگو، اگر دلت شیطنت می خواد من آماده ام. هان؟

منگ از عطر تند او و مست خواب زمزمه کرد:

– نه دلم یه آرامش بی انتها می خواد.

ارس سرخورده آهی کشید و دماغ گفت:

– باشه پس بخواب.

– شب بخیر ارس.

بی جواب سر در موهای او فرو برد و کلافه سعی کرد بخوابد و در برابر مدیا فارغ از تمام گذشته و ابهام آینده، در آغوش گرم او بر تمام دردهایش چشم بست و اولین شب آرامشش را از تولد تا به اکنون تجربه کرد.

صبح دیر از خواب بیدار شد و با نگاهی به ساعت با جهش از تخت جدا شد. از سراسیمگی او ارس هم وحشت زده بیدار شد و با چشمانی پر هراس در تخت نشست.

– چی شده مدیا؟

چنگی به پالتویش انداخت و در حین بستن بی دقت دکمه هایش جواب داد:

– دیرم شد!

ارس نفس آسوده ای کشید و دوباره روی تخت رها شد.

– بی خیال بابا، تماس بگیر بگو نمی ری.

– نمی توئم، آقای مقدم حسابی از رفت و آمد بی نظم شاکیه.

با تعصب غرید:

– بیخود شاکیه، به اون چه مربوط؟

– مثلاً مدیر شرکته ها.

– خب باشه.

کلافه میان حرف ارس آمد.

– ارس جای این حرف ها منو می رسونی؟

قبل از این که ارس جوابی دهد، با دیدن چشمان خمار او دلش نیامد. سوی در رفت.

– بگیر بخواب خودم می رم.

– صبر کن آماده بشم می رسونمت.

در آستانه ی اتاق کوتاه برگشت.

– نه خودم می رم، تو بخواب خسته ای. شاید هم با ارشیا رفتم.

– پس مراقب خودت باش، به ارشیا بسپار با احتیاط رانندگی کنه.

– چشم خداحافظ.

در سالن به ارشیا برخورد که دسته ای کاغذ توی کیفش می چپاند. بالای سرش ایستاد و سلام داد.

سر بلند کرد و با دیدن مدیا با لبخند جواب داد:

– سلام به روی ماه نشسته ات.

– ارشیا می ری دانشگاه؟

– آره چطور؟ تو کجا می ری؟

– شرکت. مسیرت می خوره منو برسونی؟

با شیطنت جواب داد:

– مسیرم هم که نخوره، یه جوری می خورونمش.

با خنده ای ریز سوی آشپزخانه رفت.

– تا آماده بشی من برم یه لقمه برای خودم بگیرم، تو هم می خوای؟

– نیکی و پرسش خانوم؟ یه دونه از اون چاق و چله هاش برام بگیر بیا.

با دو لقمه یکی چاق و چله و دیگری لاغر مُردنی کنار ارشیا نشست.

– بیا اول لقمه ات رو بخور ضعف نکنی.

لقمه ی لاغر مُردنی را از دست مدیا بیرون کشید و با مهربانی گفت:

– اون باشه برای تو.

– نه ارشیا...

با اخم میان حرف مدیا پرید.

– با من کلنچار نرو اعصاب ندارم.

مدیا با قلبی آهنگ گرفته، مهربانی همراه با خشونت ارس را یک لحظه در پس چهره و رفتار ارشیا دید. از این تصور دلش غنچ رفت. با یک لبخند عریض گاز بزرگی به لقمه ی نان و پنیرش زد.

آن روز کاری بیشتر به گفتگو با آقای مقدم و توجیه رفت و آمد بی نظم اخیرش گذشت. هنگام خروج از شرکت یک لحظه با ماهان چشم تو چشم شد. به سرعت نگاه از او گرفت و راهی بیمارستان شد. ساعتی با مادرش وقت گذراند و سپس با قلبی پر امید او را ترک کرد. به محض نشستن در تاکسی گوشی اش زنگ خورد. موبایلش را از جیب پالتویش درآورد و با دیدن اسم ارس لبخندی بی اراده روی لب نشاند و جواب داد:

– بله؟

– سلام مدیا، خوبی؟ کجایی؟

– سلام ممنون. بیمارستان بودم الان دارم می رم خونه.

– من خونه ی مامانم، بیا این جا .

– چرا؟ اتفاقی افتاده؟

– نه، دکتر تهرانی کسالت داشت با مامان و بابا رفتم دیدنش، تازه برگشتیم.

– که این طور، باشه پس میام اون جا.

– منتظرم خداحافظ.

مقصدش را به خانه ی بیتا خانم تغییر داد.

قبل از این که به خانه ی بیتا خانم برسد، از ماشین پیاده شد و در غروب نارنجی آخرین روزهای پاییز، زیر قطرات قشنگ باران باقی مسیر را پیاده طی کرد. بعد از یک پیاده روی فرح بخش همزمان با ارشیا به خانه رسید. ارشیا با چشمان گشاده سر تا پای خیس او را برانداز کرد و سپس با تاسف سر جنباند و گفت:

– دختر یه وقت سرما نخوری! تماس می گرفتی می اومدم دنبالت.

مدیا با وجود سرمایی که کم کم در تنش رسوخ می کرد بی خیال گفت:

– قدم زدن زیر بارون رو دوست دارم. به قول سهراب "چترها را باید بست، زیر باران باید رفت".

ارشیا با تمسخر میان حرفش آمد.

– ای سهراب جان نگفته بعدش هم دو تا آمپول نوش جان باید کرد؟

حالت متفکرانه ای به خود گرفت و بعد از اندکی مکث سر تکان داد.

– نه، فکر نکنم گفته باشه!

ارشیا با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت در را باز کرد و مدیا را به داخل هدایت کرد.

– برو تو، منتظر من نباش.

مدیا سرما زده جای تعارف ندید. با قدم های بلند حیاط طویل و بی شاخ و برگ را پیمود و به در ورودی نزدیک شد. مقابل در لحظه ای تامل کرد و با دستی روی پالتویش تلاش کرد قطرات باران را در تار و پود پالتویش فرو ببرد تا خیزی لباسش کمتر نمود کند. به هر حال تلاشش باطل بود. بی اعتنا به ظاهر موش آب کشیده اش در را باز کرد و با گام های نرم وارد خانه شد. قبل از آن که به سالن پذیرایی وارد شود، صدای گفتگوی بیتا خانم و ارس به گوشش رسید.

- شنیدی که دکتر تهرانی چی گفت؟

ناخودآگاه قدم هایش سست شد. اصلا نمی دانست چرا هر وقت حرف دکتر تهرانی می شود، ترسی موهوم در دلش می ریزد! پشت دیوار سالن از حرکت ایستاد.

- مامان حوصله ندارم، تمومش کن.

- تمومش نمی کنم تا وقتی تصمیم درستی برای زندگیت نگیری.

صدای خشمگین ارس حتی بیشتر از سرمای لانه کرده در تنش او را به لرزه انداخت.

- چرا وقتی داشتی مخم رو برای ازدواج باهاش می زدی، نرفتی از دکتر تهرانی مشورت بگیری؟ حالا که دکتر گفت میشه با عمل تعویض دریچه به زندگیش...

صدای فریاد بیتا خانم کلام ارس را ناتمام گذاشت.

- نمی فهمم لجبازیت برای چیه؟ مگه چقدر از زندگی شما گذشته؟ نهایتش هفت ماه!

- چه ربطی به زمان داره؟

- پس به چی ربط داره؟ دوستش داری؟

فریاد "نه" ارس، مدیای پشت دیوار را مثل یک قاب شیشه ای به زمین کوبید و هزار تکه کرد؛ اما با وجود ریز ریز شدن غرور و شخصیتش همچنان با انتهای دیوانگی پشت دیوار کمین گرفت و گوش سپرد. بی‌تا خانم از دری دیگری وارد شد و بنای گریه و زاری راه انداخت.

– ارس بگم غلط کردم، راضی می شی دست از سر این دختر برداری؟ به خدا ترانه...

حرف مادرش را قطع کرد.

– اسم ترانه رو نیار. مگه این تو نبودی که می گفتی آفتاب لب بومه؟ مگه دکتر نگفت رنگ مادر شدن رو نمی بینه؟ پس مشکل چیه؟ حرف حسابت چیه؟ بشین دعا کن بمیره، راحت بشی. اون وقت من آزاد می شم؛ اما اسم طلاق رو پیش من نیار. گرچه مطمئنم مامان سیما به مرگش راضی نیست و می خواد زنده زنده زجر کشیدنش...

– من به گور خودم خندیدم گفتم اون مُردنیه! اگر قرار بود بمیره، با اخلاق مزخرف تو تا حالا هفت تا کفن پوسونده بود؛ اما انگار از این خبرا نیست. ندیدی ترگل ورگل شده، آب زیر پوستش رفته؟ انگار نه انگار همون دختر زردنبوی شش هفت ماه پیشه! دیگه نمی خوام پاسوز اون بشی. اگر سهم باران هنوز برات مهمه فرییش بده یا حقیقت رو بهش بگو؛ اما عمرت رو به پاش نریز. دیگه برام مهم نیست مامانم چی میگه، چی می خواد، همین و بس. فهمیدی؟

– مامان ولم کن.

– حرف آخرت اینه؟

صدای ارس را کلافه شنید.

– نمی دونم!

به انتها رسید. روی دیوار سر خورد و پایین افتاد. در آن لحظه چقدر خود را بینوا دید که به مثنی احساسات سوخته دل خوش کرده بود. آن لحظه برای نفس کشیدن هم انگیزه نداشت. شگفتا که جای اشک یک خنده ی پهناور روی لبانش نقش بست. خندید؛ به تمام هیجان های پوشالی دیروز و دلبستگی های سراب امروز.

با صدای گام های شخصی با اضطراب سر بلند کرد و ارشیا را مقابل خود دید. سعی کرد خوددار باشد. خواست مغرور و سربلند باشد؛ اما واقعا در برابر چشمان مهربان ارشیا نقش بازی کردن سخت بود. مچاله شده پای دیوار به زحمت قامت راست کرد و در چشمان منتظر ارشیا انگشت به لب، او را به سکوت دعوت کرد. ارشیا با استفهام سر تکان داد و مدیا با تنی شکسته و قلبی له شده دست پیش برد و دست او را گرفت و دنبال خود کشید.

حیرت زده بی حرف دنبالش راه افتاد و از خانه خارج شد. در ایوان طاقت از کف داد و ایستاد و مدیا را به توقف واداشت.

– صبر کن مدیا.

برگشت، با چشمان خیس و صورت خیس و لباس های خیس با حالی زار و رقت انگیز در برابر چشمان ارشیا خمیده ایستاد. ارشیا با خشم و تعصبی سرکش در نی نی چشمان سیاه رنگش، دستش را از دست یخ زده ی او بیرون کشید و گفت:

– بگو چی شده؟ چی شنیدی؟

بغض نفس گیرش را قورت داد و در انجماد واژه های یخ زده روی لبانش ضعیف زمزمه کرد:

– منو می رسونی خونه؟

زیر لب غرید:

– نه قبل از این که نگی چی شده!

به التماس افتاد. لباس ارشیا را از روی سینه به چنگ گرفت و آویزان او در میان اشک و ناله گفت:

– خواهش می کنم ارشیا، منو ببر خونه. الان نمی تونم بعد برات می گم.

در حال زار مدیا تعلق نکرد، دست زیر بازویش انداخت و کشان کشان او را دنبال خود زیر باران کشاند و سوی ماشین برد. در پلک زدنی ماشین را از پارک درآورد و از در حیاط خارج شد .

در سرعت دیوانه وار ارشیا، یاد حرف صبح ارس افتاد و گریه اش بیشتر شد .

از گریه ی مدیا عصبی بیشتر پا بر پدال گاز فشرد و مدیا با صدایی که انگار از ته چاه عمیقی خارج می شد چشم به پیاده رو گفت:

– ارس سپرد بهت بگم با احتیاط رانندگی کنی.

ارشیا ناگهانی سرعتش را کم کرد و این بار با حرصی واضح مشتش به فرمان کوبید و به عالم و آدم سر راهش بد و بیراه گفت .

با صدای زنگ موبایلش لرزه ای آشکار بر وجودش مستولی شد. گوشی اش را مقابل چشمان خیسش گرفت و با دیدن نام ارس لب گزید. اصلا آمادگی صحبت با او را نداشت. گوشی اش را درون جیبش گذاشت و بر سیاهی شب که کم کم ظهور می کرد چشم بست. لحظه ای بعد گرمایی دلپذیر با عطری خوشایند در انجماد سلول هایش وارد شد.

با توقف ماشین چشم گشود و کت ارشیا را بیشتر دور خود پیچاند و در سکوت از ماشین پیاده شد. مقابل در خانه لحظه ای تامل کرد و با نگاهی به اطراف زیر لب بازگشتش را خوشامد گفت. حضور ارشیا را پشت سرش حس کرد. برگشت و در نگاه او زمزمه کرد:

– ممنونم ارشیا، زحمت کشیدی.

ارشیا با اخم سر تکان داد.

– این حرف ها چیه!

و بعد از سکوت کوتاهی سرسختانه بار دیگر پرسید:

– نگفتی چی شنیدی؟

یادآوری حرف هایی که شنیده بود آزارش می داد. دلش قدری فراموشی می خواست. نخواست

ارشیا را شریک غصه های سریالی اش کند.

– هیچی ارشیا مهم نیست، من زیادی حساس شدم.

پافشاری کرد.

– به من بگو مدیا! من دیوونه ام، تو نگی می رم مستقیم از مامان می پرسم.

آشفته دست به دامن ارشیا شد.

– نه ارشیا، تو رو خدا باور کن در توانم نیست بگم. اگر بگم بیشتر تحقیر می شم. نخواه که خرد

شدنم رو ببینی.

در استیصال مدیا به ناچار با درد لب فرو بست.

– باشه مدیا نگو، فقط خودت رو داغون نکن.

و با نگاهی به لباس های خیسش تعلل نکرد، کلید زد و او را به داخل خانه هدایت کرد.

– برو تو سرما نخوری.

پا به خانه گذاشت. خانه ی سوت و کور و تاریکش، مأمن تن خسته اش، محرم بغض های ترک خورده اش. خانه ای که چون گوری با دهان گشاد، منتظر ورود تنهائیش را می کشید. با ترسی که تنش را مور مور می کرد وارد خانه شد و در هاله ای از اشک فضای غمبار و غبار گرفته ی خانه را با نگاهش وجب زد.

صدای زنگ موبایلش در سکوت سنگین خانه پیچید، باز هم ارس. در تعللش صدای ارشیا او را به تکاپو انداخت.

– نمی خوام جواب بدی؟

بلا تکلیف به ارشیا نگاه کرد، انگار با زبان بی زبانی می خواست او برایش تصمیم بگیرد.

– جواب بده، نگران بشه قاطی می کنه.

دستش می لرزید، مثل قلبش. صدایش را از عمق حنجره آزاد کرد.

– بله؟

– بله و...

حرفش را خورد و با یک نفس بلند مسلط ادامه داد:

– هیچ معلوم هست کجایی؟

به ارشیا نگاه کرد که خودش را با چرخاندن گوی شیشه ای مشغول کرده بود.

– با ارشیا هستم.

– پرسیدم کجا؟

– خونه ی پدرم.

– اون جا چه غلطی می کنی؟

از فریاد ارس سوت ممتدی در گوشش زده شد. دلخور شد، نجابت را کنار گذاشت و مثل خودش شد.

– غلط رو من نمی کنم جنابعالی...

چشمان ملتمس ارشیا زبان گستاخی اش را کوتاه کرد.

– اومدم گلخونه رو ببینم. این همه داد و قالت برای چیه؟

– برای چیه؟ هه هه ... یه نگاهی به گوشی خراب شده ات بنداز، ببین چند بار تماس گرفتم بعد طلبکار شو و زبون درازی کن.

در سکوت مدیا ادامه داد:

– هر جا هستی، با هر کی هستی، برگرد خونه. من برسم ببینم نیومدی، من می دونم و تو. فهمیدی؟

لب باز کرد.

– شرمنده می خوام امشب این جا بمونم، منتظرم نباش.

لحن ارس یک باره تغییر کرد، آرام شد و نگران.

– اصلا معلوم هست چته؟ اتفاقی افتاده؟ مدیا حرف بزنی! باید بگم مردم از نگرانی تا یک کلمه حرف بزنی؟

نمی توانست، نه هرگز نمی توانست بعد از شنیدن آن حرف ها لحن نگران ارس را باور کند، ارسی که منتظر مرگش بود. اگر باور می کرد احمقی بیش نبود! اما از طرفی بعد از شنیدن آن

حرف ها هیچ فکری برای آینده نداشت. لاجرم تنها برای بستن دهان ارس به یک کلمه اکتفا کرد.

- خوبم.

- باور نمی کنم، گوشی رو بده به ارشیا.

کلافه ابرو در هم کشید و گوشی را سوی ارشیا گرفت. ارشیا با اخم گوشی را گرفت و جوابگوی ارس شد.

- سلام.

...-

- نه، مطمئن باش حالش خوبه.

...-

- آره با منه، اومدم گلخونه رو نشونش بدم.

...-

- باشه مراقبشم، خودم میارمش تو نگران نباش.

...-

پوزخندی بر لب نشانده. حال ارس شده بود مثال همان قسم حضرت عباس و دُم خروس! با قطع تماس، ارشیا آرام کنار مدیا جای گرفت و بدون مقدمه چینی لب باز کرد

- می دونی مدیا، من دقیقا نمی دونم چی شنیدی و دیگه اصراری هم برای دونستن ندارم؛ اما می تونم حدس بزنم از چه جنس حرفایی بوده. بذار یه چیزی بهت بگم، خدا شاهده الان تو

برام مهم تری تا ارس. پس بدون هر چی می گم برای احترام به خودت و در نهایت حس خودمه، نه طرفداری از ارس و خانوادم. یه چیز دیگه که باید بگم اینه که اگه تا چند دقیقه پیش شک داشتتم، حالا مطمئنم که ارس خاطر تو رو می خواد. نمی گم دوست داره، چون نمی خوام حرفی تو ذهنت بندازم.

با یک نفس عمیق مسلط ادامه داد:

– ارس تلخ و بداخلاق و دمدمی و اصلا هر خصوصیت مزخرفی که تو بگی داره؛ اما حاضرم قسم بخورم و دستم رو بذارم روی قرآن که نامرد و پست نیست. نه مدیا، هرگز تصور نکن ارس یه درصد به تو نامردی کنه...

– اما...

– صبر کن، هنوز حرفام تموم نشده. هر چی هست زیر سر مادربزرگمه و البته مادرم. شاید مادرم روزی به خاطر ارس کوتاه بیاد؛ اما مادربزرگم هرگز. فکر نکن به سهم باران چشم طمع داره. گرچه منم ابتدا همین تصور رو داشتم؛ اما بعد فهمیدم نه، سهم باران پیشیزی براش ارزش نداره. اون فقط می خواد انتقام بگیره، با فریب دادن تو، با به خاک سیاه نشوندن تو. از تویی که دختر مردی هستی که از دخترِ جوونش مشتِ خاکستر باقی گذاشت.

با حرف های بی پرده ی ارشیا، سد اشکش دوباره شکست و رودی خروشان بر گونه ی یخ زده اش جاری کرد.

– متاسفم مدیا، نمی خواستم ناراحت کنم. مجبورم این قدر صریح و شفاف بگم؛ به خاطر حسی که می بینم تازه داره جوونه می زنه و رنگ سبز شدن و حیات می گیره.

نگاه دردمندش را به ارشیا دوخت. مستاصل گفت:

– سهم باران رو بدم راضی می شن؟

شرمنده نگاهش را از چشمان خیس مدیا دزدید و زیر لب گفت:

– گفتم که سهم باران بهانه اس، مامان سیما می خواد از هستی ساقط بشی.

با بغض فریاد زد:

– ساقط شدم ارشیا، نمی بینی؟ اون از پدرم که وحشتناک مُرد، اون از مادرم که در دو قدمی

مرگ بلاتکلیف دست و پا می زنه و اینم از خودم!

– وقتی این جور گریه می کنی دلم می خواد بمیرم.

سر بلند کرد و چشمان ارشیا را مثل چشمان خود بارانی دید. دلش گرفت، زندگی او را به کجا

رسانده بود که هم اشک خودش را درآورده بود و هم دیگری! موجی از درد قلبش را فرا گرفت.

دست بر سینه اش بر قلبش چنگ انداخت.

ارشیا هراسان برخاست و با شتاب به او رسید.

– خوبی مدیا؟ تو رو خدا حرف بزن.

لب گزید و تحمل کرد. چرا که درد قلبش را خیلی کمتر از درد زخمِ غرور و احساسش دید.

– خوبم.

– مطمئنی؟

– برام آب بیار ارشیا.

دوان دوان گیج به سوی آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با یک لیوان آب مقابلش ایستاد .

قرص کوچکی فرو داد و سر بر تکیه گاه مبل لحظاتی خاموش چشم بست.

– مدیا؟ مدیا مرگ من پاشو، من می ترسم! بریم خونه ارس منتظره. به حرف های مادرم اهمیت نده، چرت گفته، برای خودش گفته. مدیا پاشو.

دیگر به التماس افتاده بود که آرام پلک زد و چشم گشود و در چشمان خیس ارشیا سخت تکرار کرد.

– خونه؟

سر تکان داد.

– آره قربونت، خونه. ارس منتظره.

بیشتر رغبت کرد در کاناپه فرو رود.

– پاشو مدیا، تنهایی که نمی تونی این جا بمونی.

غمگین زمزمه کرد:

– می تونم.

کلافه نفسش را فوت کرد و ملتمس جلوی پای مدیا زانو زد.

معذب در کاناپه جا به جا شد و دست ارشیا را گرفت و به بلند شدن وادار کرد.

– ارشیا تو رو خدا بلند شو.

چشمان ملتمسش را در چشمان مدیا انداخت.

– من بهت گفته بودم مدیا، تو خودت خواستی هم بازی، بازی کثیف اونا باشی. حالا وسط بازی

نمی تونی تلاشت رو نادیده بگیری و پا پس بکشی! نه مدیا، حالا وقت تسلیم شدن نیست.

– می گی چي کار کنم ارشیا؟

با تاملی کوتاه مصمم جواب داد:

- خوشبخت باش و ناامیدشون کن.

- چی؟

- ارس رو ازشون بگیر.

چه هدف پوچی جلو پایش گذاشت. پوزخندی بر لب نشانده و فکر ارشیا را به سخره گرفت. دیگر بس بود خود را فریفتن! گرچه خودش نیز چند صباحی از یاد برده بود که برای همسری ارس پا به آن خانه نگذاشته بود. البته خود را مقصر نمی دید، همه ی تقصیرها بر گردن ارس بود. او بود که با رفتار او را دچار شبهه کرد. اما حالا می دانست و دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبود آن روز و شب های پر فریب تکرار شود. چرا که خودش شنیده بود جواب واضح "نه" ارس را. "نه" ای که همچنان در گوشش زنگ می خورد. غرور زخمی اش با درد سر برآورد و فریاد زد: "نه" مدیا، نمی تونی این قدر حقیر و احمق باشی که بعد از تمام چیزهایی که شنیدی، برگردی خونه و برای ارس نقش یک همسر خوب رو بازی کنی. باید حرکتی کنی قبل از این که با حرکت اون ها مثل یک مهره ی سوخته از دور بازی کنار گذاشته بشی".

سر بلند کرد و در ترفیک ذهنش از افکار بی سر و ته، در چشمان ارشیا میان دو دلی و قاطعیت زمزمه کرد:

- بازی رو مادرت شروع کرد، حالا وقتشه من تمومش کنم. دیگه از این بازی که بوی گندش نفسم رو حبس کرده بیزارم.

ترس در چشمان ارشیا نشست.

- می خوامی چی کار کنی؟ به ارس...

بلند شد و حرف ارشیا ناتمام ماند. خیره به ساعت با یک نفس عمیق مسلط گفت:

- اون جور که من می خوام بازی تموم میشه.

ملتمسانه به آستین مدیا چنگ انداخت.

- مدیا حواست به قلب مریضت هست؟ تو رو خدا کاری نکن آخرش تو ذره ذره آب شی. اصلا برو به ارس بگو، برو به مادرم بگو، بذار تموم بشه.

نگاهش را به چشمان ارشیا دوخت و خیسی اشک را از صورتش زدود و در رفع نگرانی او با لبخندی که آن لحظه از گریه تلخ تر بود جواب داد:

- نمی تونم به ارس بگم، نمی تونم تو چشماش نگاه کنم و بگم "اون جوری که فکر می کنی نیست و من می شناسمت، من فریب نخوردم، خودم خواستم." نه ارشیا، بذار عذاب فکر ندونستن من و قصه ی فریب خودش همراهش باشه. نمی خوام این عذاب رو ازش دریغ کنم.

با وحشتی آشکار در چشمان پر کینه ی مدیا زل زد و با ناباوری زمزمه کرد:

- نه مدیا، بدی از تو ساخته نیست. من اطمینان دارم تو نمی تونی همپای بدی اونا بدوی، بالاخره کم میاری.

- نگران نباش ارشیا، مهم اینه که در نهایت بازی به خواست من تموم میشه. حالا هم تا دیر نشده منو ببر خونه.

ارشیا با چشمان پر بیم و وحشت در سکوت مطلق کنار ایستاد.

وقتی مقابل مجتمع ایستاد یک لحظه دچار دودلی شد، از این که نتواند آن طور که باید و شاید در برابر احساس نو شکفته اش مصمم و البته بی تفاوت باشد.

-مدیا؟

رشته افکارش گسست. با مکث سوی ارشیا برگشت و نگاه نگران او را به لبخند کم رنگی مهمان کرد.

در لبخند او زمزمه کرد:

-هر کاری می کنی بکن، فقط مراقب خودت باش.

در تایید و اطمینان به ارشیا سر تکان داد و دسته ی کیفش را در میان انگشتانش سفت فشرد و پر از حس اطمینان از ماشین پیاده شد. تا ورود به ساختمان نگاه پر بیم و امید ارشیا را همچنان پشت سرش حس کرد. از آسانسور پیاده شد و با نفس عمیقی سعی کرد تمام کینه و نفرتش را پشت لبخندی ماسیده پنهان کند. کلید زد و با حسی شبیه وارد شدن به گور آرزوها، پا به خانه ی ارس گذاشت. یک لحظه نگاهش به تصویر پر ابهت و پیروز سایه افتاد، در معدود دفعات با خشم و انزجار جوابش را داد و از کنارش گذشت. از قرار خاموشی خانه، ارس هنوز نیامده بود. فرصت را غنیمت شمرد و به گام هایش شتاب بخشید و به سوی حمام هجوم برد.

زیر دوش ایستاد. این قدر در سرازیری آب بر سر و رویش سماجت نشان داد تا صدای ارس او را به خود آورد.

-مدیا؟ مدیا هستی؟

در سکوتش و صدای شر شر آب، قدم های ارس را تا پشت در حمام دنبال کرد. در ادامه صدای خشمگین او در آشفتگی افکارش و بهت حمام پیچید.

-چرا جواب نمی دی؟ یالا تموم کن بیا بیرون.

وقعی نهاد و کمی بیشتر زیر دوش ایستاد. در نهایت ذق ذق پاهایش او را وادار به خروج کرد. حوله پوشید و با قدم هایی که بعد از دنیایی تصمیم و تلقین همچنان می لرزیدند به سوی اتاقش رفت. با نظری کوتاه تاپ یقه اسکی بافت زرشکی رنگی با یک شلوار کتان گرم سفید

بیرون کشید و پوشید. موهایش را که دیگر رنگی بر آن نمانده بود در حوله پیچاند و با طمانینه سوی در رفت. قبل از این که به در برسد، ارس دستگیره را پایین کشید و با ابروهای گره خورده سر در اتاق کرد. در چهره ی خشمگین او لحظاتی تامل کرد و سپس نگاهش را به زنجیر گردن او انداخت و از ذهنش گذشت: "چه برق قشنگی داره!" به آن فاصله و خشم اکتفا نکرد. پا به اتاق گذاشت و سینه به سینه ی مدیا با نفس هایی پر زور و گرم که سمت چپ صورت مدیا را می سوزاند، ایستاد و غرید:

-حق نداشتی سرت رو بندازی زیر و دنبال ارشیا راه بیفتی.

سرش را عقب کشید و صورتش را از گرمای نفس ارس محروم کرد و خونسرد و آرام لب باز کرد.

-حالا مگه چی شده؟

خودش باورش نشد بعد از آن له شدن، این طور غرورش احیا شده سر بلند کند. پوزخند ارس تمام خطوط چهره اش را فرا گرفت.

-هه هه تازه می پرسه چی شده! صد بار مردم و زنده شدم. صدتا فکر مزخرف کردم. چرا این قدر بی تفاوتی؟ دیگه مثل یکی دو سال پیش تنها نیستی که خودت باشی و عین خیالت نباشه کی می ری کی میای. الان من تو زندگیت هستم، عنوانم هم شاید باید یادآوری کنم من همسرتم مدیا، شوهرت بفهم.

سرش از آن همه تسلط ارس روی دروغ های رنگی و جذابش گیج رفت. دروغ هایی که کم آن برای تزلزل خشت خشت فکر و احساسش کافی بود. لرزید. دست بلند کرد و به بازوی ارس چنگ انداخت. ارس با نگاهی به چهره ی رنگ باخته ی او یک باره شعله ی سرکش خشم در وجودش خاموش شد و سر تا پا نگران، غرولند کنان او را از زمین کند و سوی تخت برد.

از صبح خانوم تو اون شرکت کوفتی بالا پایین می ره بعدش هم برنامه ی بیمارستان رو داره بعدش هم دنبال ارشیا تا اون سر شهر می ره. کسی هم حق نداره بهش بگه نه، چون به استقلال مزخرفش برمی خوره.

سرش در سینه ی متلاطم ارس فرو رفت. صدای تپش های قلبش مثل دیشب بود پر قدرت و پر شتاب، انگار ترسیده بود.

مدیا را روی تخت خواباند و با گام هایی بلند از اتاق خارج شد. روی ارس و نگرانی لبریز شده در چشمان سیاهش چشم بست. نمی خواست در باورهای جدیدش خللی ایجاد شود. نمی خواست ساده لوحانه با کمی حس خوشایند از طرف ارس، دوباره دیوار لرزان باورش روی سرش و غرورش خراب شود. باید بی توجهی را یاد می گرفت. باید بدبینی را مزه می کرد. باید دو سه ماه زودتر از بهار، خانه ی دلش را می تکاند و از نو می چید.

-پاشو عزیزم این شربت رو بخور. قندت افتاده هیچی نیست.

با صدای مملو از مهربانی ارس جایی درون قلبش تکان خورد؛ اما به روی مبارکش نیاورد و چشم باز کرد. نگاهش به دکمه های ریز مربع شکل پیراهن او بود. ارس لیوان شربت را به دستش سپرد و لبه ی تخت نشست. در نگاه خیره ی ارس جرعه جرعه شیرینی غلیظ شربت را قورت داد.

-بهتر شدی؟

جای زبان سر تکان داد. لیوان را از میان انگشتان مدیا بیرون کشید و با آهی سرد آرام گفت:

-تا من شام می گیرم می تونی کمی استراحت کنی.

انگار منتظر اجازه ی ارس بود. دوباره روی تخت ولو شد و در تامل ارس برای یک لحظه، چشمانش نافرمانی کردند و بازیگوش در نگاه محزون او گره خوردند. نگاه غمگین ارس چیزی

نبود که بتواند طاقت بیاورد. ارس در نگاه پیوسته ی مدیا لبخند کم جانی زد و بی هوا خم شد و بوسه ای عجولانه و بی دقت روی گونه ی او نشانند و سایه وار بلند شد و از اتاق خارج شد. در بهت و حس و حالی داغون دست سردش را روی گرمای یک سمت گونه اش گذاشت.

نمی دانست چرا آن لحظه بغض نفس گیر دارد. نمی دانست چرا حس و حالش آن قدر مثل آواره ای بعد از زلزله، خراب است. نمی دانست چرا بوسه ی سریع ارس زیر زبانش مزه ی گسی دارد، مثل بوسه ی وداع، مثل بوسه ی پشیمانی. به بغضش مجال شکستن نداد. ملحفه را تا روی صورتش بالا کشید و با دم و بازدم های عمیق سعی کرد مسلط روی حال بدش سرپوش بگذارد.

-مدیا شام گرفتم. پاشو تا سرد نشده.

صدای گرفته اش را از قید حنجره اش آزاد کرد و گفت:

-میل ندارم تو بخور بعد...

صدای ارس دیگر آن لحن مهربانی واضح را نداشت. تندخو میان حرفش پرید.

-مگه دست خودته؟ با زبون خوش خودت بلند شو، وگرنه من می برمت.

با اخم و شتاب ملحفه را از روی صورتش کنار زد و در نگاه جدی ارس چشم انداخت.

-چی؟ اصلا چته؟ دلت دعوا می خواد؟

تکانی به خود داد.

-نه دلم دعوا نمی خواد. این قدر هم نیپرس چته، فقط می گم شام نمی خوام.

تکیه اش را از چهارچوب برداشت و پا به اتاق گذاشت.

-منم گفتم دست خودت نیست. رنگ به رو نداری، با میت فرق نداری، بعد می خوامی برام کلاس نمی خورم بذاری؟

-نه‌ایتش می میرم برای تو که بد نمی شه.

خودش فهمید بند را آب داده. ارس چند قدم باقی مانده تا تخت را بلند برداشت و بالای سر مدیا، با چشمان برزخی خیمه زد.

-حرف دهن‌ت رو بفهم. منو چی فرض کردی؟ فاسد یا یه جانی؟

لب‌گزید و چشم از ارس گرفت.

-حالا تا اون روی سگم...

لب‌گزید و ادامه نداد. با خشم نفسش را فوت کرد و آرام‌تر زیر لب گفت:

-منتظرم. نمی خورم تا نیای.

و همان‌طور که با شتاب وارد شده بود از اتاق خارج شد. در تخت نشست و سر دردناکش را میان دستانش گرفت و فشرد. نفهمید چقدر در آن حالت وقت‌گذراند. یک لحظه به خود آمد و با عجله محلفه را از روی پاهایش کنار زد و دوان‌دوان به سوی آشپزخانه رفت. در آستانه‌ی آشپزخانه ارس را آرام، خیره به بشقاب دست‌نخورده اش دید.

باز آن‌حس‌م‌و‌ذی در دلش پیچ و تاب خورد و تمام‌رگ و پی‌قلبش را فرا گرفت. مجال فکر به خود نداد. پا پیش گذاشت و با صدایی مبهم از ته گلوی‌ش، ورودش را به ارس اعلام کرد. ارس سر بلند کرد و محزون زمزمه کرد:

-بشین دیگه، غذا سرد شد از دهن افتاد.

صندلی را عقب کشید و مقابلش آرام نشست. ارس دست به کار شد.

چی می خوری؟

نگاهش را بی تفاوت روی میز چرخاند و جواب داد:

- کمی پلو با جوجه.

بشقابش را پر کرد و جلوی دستش گذاشت و آرام گفت:

- نترس چاق شدی با من. همش رو بخور.

بالاخره دست به غذا برد.

بعد از صرف شام علی رغم مخالفت ارس، خود شستن ظرف ها را بر عهده گرفت. وقتی از کارش فارغ شد ساعتی زودتر، بی اعتنا به ارس که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون لم داده بود به تخت پناه برد. نگاه ممتد ارس را می توانست پشت سرش احساس کند. نگاهی که انگار با زبان بی زبانی یادآوری می کرد: "کجا؟ راه رو اشتباهی می ری. من و تو خیلی وقته هم بستر شدیم." به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. در تخت برای ذره ای خواب تقلا کرد؛ اما نمی شد بی فایده بود. انگار خودش هم عادت کرد بود در هوای سینه ی فراخ و خوش عطر ارس نفس بکشد و چشم ببندد. کلافه چشمانش را روی هم فشار داد. عصبی بالشت را از زیر سرش روی سرش انداخت. صدای کوبیدن در اتاق کناری یک لحظه تمام هوش و حواسش را متمرکز کرد، در ادامه نوای ملودی مبهمی بود که او را در خلسه ای دلپذیر وارد می کرد.

با تکان محکمی از خواب پرید. نفسش به شماره افتاده بود و در ترس مطلق، متوجه حضور ارس نشد. در بستر نشست و گیج و وحشت زده دست به سینه اش گذاشت.

- معذرت می خوام، انگار ترسوندمت.

تازه آن زمان بود که حضور ارس را بالای سرش دید. چشمانش را تا نگاه ارس بالا برد و در تاریکی از تک و تا افتاده ی فضای اتاق، برق هیجان را در چشمانش تشخیص داد.

چی شده؟

لبه ی تخت نشست و دستانش را تا دستان مدیا زیر ملحفه برد و لمس کرد و لحظه ای بعد در دستان بزرگش ننگ داشت.

-دکتر برومند تماس گرفت گفت مادرت به هوش اومده.

شوکه ماند. ارس چه می گفت؟ انگار حرف های ارس در آن لحظه نیاز به مترجم داشت. آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد.

چی؟

ارس در مبهوتی مدیا او را سمت خود کشید و در سینه فشرد.

-قربونت برم، می گم مادرت به هوش اومده. متوجهی یا هنوز خوابی؟

نه دیگر متوجه بود. سخت خود را از آغوش ارس کند و با شتاب از تخت به زیر آمد و سوی کمد لباس هایش هجوم برد. دستانش از هیجان غلیظ می لرزید. فکرش خوب کار نمی کرد، البته آن لحظه چه اهمیت داشت حضور ارس و چشمان مبهوت و گشاد شده ی او؟ تند تند لباس کند و پالتوی گرم پوشید و مقنعه اش را نامرتب روی موهای پریشانش کشید و سوی در رفت.

-های خانوم کجا؟

در درگاه اتاق مکث کرد و کوتاه برگشت.

-می رم بیمارستان.

خطوط اخم جای حیرت در چهره اش نشست.

-تنها؟

-پس چی کار کنم؟

از جا بلند شد و مقابل مدیا سد شد و بدخلق غرولند کرد.

-گرچه خیلی دلت می خواد وجود گنده ی منو انکار کنی؛ اما به هر حال شوهرتم، دندم نرم می برمت.

و با کمی مکث آرام و دلخور افزود:

-حالا برو کنار برم آماده بشم.

در طول مسیر بدخلقی و بی حوصلگی ارس ادامه داشت و مدیا خود را در شرایط و حالی نمی دید که بی اعتنایی خود را برای او توجیه کند. با رسیدن به بیمارستان علی رغم پاهایش که حس می کرد قدرت پرواز دارند، برای رسیدن ارس صبر کرد.

ارس کنارش قرار گرفت و گفت:

-منتظر چی هستی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه نثارش کرد و با پوزخند زمزمه کرد:

-جنابعالی.

لبخند محوی خطوط درهم چهره ی او را از هم باز کرد. آرام دست پیش برد و دست یخ زده ی مدیا را محکم گرفت و در گرمای دستش حل کرد.

-بریم بداخلاق.

این پاهای خودش نبودند، قدرت ارس بود که او را می برد. قبل از ورود به اتاق پزشک ابتدا لحظه ای کوتاه از پشت درب شیشه ای مادرش را نگاه کرد. با تمام وجودش حس کرد سکوت و آرامش او این بار کوتاه است. سرشار از حس خوب بی هوا برگشت و سرش را در سینه ی ارس فرو برد. بی اعتنا به بهت و بی حرکتی ارس در سینه ی او بغضش را قورت داد و زمزمه کرد:

-ارس مادرم رو با تمام وجود حس می کنم.

ارس دست بلند کرد و کوتاه دست نوازشی روی کمر او کشید و زیر گوشش نجوا کرد:

-آره عزیزم، حالا بهتره بریم ببینیم دکترش چی میگه.

از ارس جدا شد و در نگاهش لبخند زد و ارس نیز پرننگ تر جوابش را داد.

حرف های دکتر برومند بر خلاف همیشه سراسر امید بودند. مدیا سر از پا نمی شناخت. ارس در هیجان غلیظ مدیا مجبور شد دستش را سفت بگیرد و او را به آرامش دعوت کند.

-آقای دکتر مطمئنید؟

-آقای سامان این نظر من تنها نیست، دکتر امین هم تایید کردند.

-ممنون دکتر حالا...

طاقت نیاورد. می خواست آخرش را بشنود. میان حرف ارس پرید.

-آقای دکتر مادرم کی مرخص میشه؟

لبخند بر لبان دکتر نشست و سر تکان داد.

-انشا... بعد از انجام یه سری آزمایش و البته کسب اطمینان.

و با مکت دلگرم کننده ای افزود:

-کمی دیگه صبور باشید خانم سامان.

بعد از ملاقات با دکتر ساعتی وقتش را با مادرش گذراند. عجیب این که بعد از حدود چهار ماه بیهوشی، مادرش همچنان میل به خواب داشت.

با چشمان گریان که دیدش را مه آلود کرده بود خم شد و با لبان خیس، تا توانست گونه های حالا گرم و لپ و دست او را بوسید. به اجبار چشمان خسته و خواب آلود ارس دل از مادرش کند و برای ساعات دیگر به او وعده داد.

در ماشین آرام و قرار نداشت. ارس با چشمان سرخ لحظه ای برگشت و با لبخند محوی نجوا کرد:

-خیلی خوشحالی آره؟

در جواب لبخند دندان نمایی تقدیمش کرد و بلند گفت:

-خیلی.

نگاه به رو به رو دوخت و در خلوتی خیابان ها در سپیده ی سرد دی ماه، چشم بر هم نهاد و آسوده خاطر چشمانش را به یک خواب دلپذیر دعوت کرد.

-مدیا عزیزم، بیدار شو رسیدیم.

چشم باز کرد و چشمان ارس را در فاصله ی نزدیک دید. هُرم نفس های او عذابش می داد. در استیصالی دیوانه کننده گیر افتاده بود. میلی سرکش در وجودش می جوشید و قصد عصیان داشت. احساس می کرد اگر بماند تمام رشته هایش پنبه می شود. گرچه ندای راستگویی عمق دلش نرم می گفت: "ارس خواهش می کنم تو رشته هام رو پنبه کن."

ارس تکانی به خود داد و با نفسی شبیه آه خود را عقب کشید و تلخ زیر لب گفت:

-اگر خسته نبودم بیدارت نمی کردم بلندت...

حرفش را خورد و از ماشین پیاده شد. سست از ماشین پیاده شد. رمقی برای رفتن نداشت. مثل آن بود که پاهایش ساعات زیادی بی پوشش در برف مانده بودند. نگاهش را بالا برد. ارس نبود. تنها خود را تا آسانسور کشاند و به محض ورود به خانه بدون تغییر لباس روی تخت ولو شد و علی رغم خواب خیمه زده در چشمانش، به ارس و نگاه عجیبش و حسِ عجیب تر خود فکر کرد و در خود پیچ و تاب خورد.

با تکان دستی بیدار شد؛ اما چشم باز نکرد، بدخلق تکانی به خود داد و نالید:

-ولم کن. تازه خوابم برده بود.

-آقا حسام و آیه دارن می رسن. پاشو.

با حرف ارس و با یاد مادرش هرچه خواب بود از چشمش پرید و در تخت نشست. ارس سر تا پا براندازش کرد.

-تو چرا لباست رو عوض نکردی؟

نگاهی به خودش انداخت و دست به دکمه های پالتویش برد.
-خسته بودم.

در حین خروج از اتاق گفت:

-تا صبحونه آماده می کنم می خوامی یه دوش بگیر.

پالتویش را روی تخت رها کرد و حوله به دست سوی حمام رفت و بلند گفت:

-باشه خواستی تو بخور.

صدای ارس را در شر شر آب، مبهم شنید.

-دیگه نمی چسبه.

یک دوش هولکی گرفت و حوله را دور خود پیچاند و سرما زده، به سرعت نور خود را در اتاقش پرتاب کرد. سرش را میان لباس هایش فرو برد و یک پلیور لیمویی با یک شلوار ورزشی گرم سفید بیرون کشید و پوشید. بر موهایش یکی دو بار حوله کشید و با نگاهی به پوست صورتی تازه اش از اتاق خارج شد. لبخندش قابل چشم پوشی نبود، احساس می کرد به یک روز بی نظیر سلام داده. وارد سالن شد و یک آن چشمش به دیوار خالی از حضور سایه خورد. جای تابلو از باقی جاهای دیوار تیره تر بود. حتی حالا که نبود اثر غیر قابل انکاری به خود اختصاص داده بود.

نخواست با فکر به این موضوع که اکنون در نظرش پیش پا افتاده می آمد روزش را خراب کند. راه افتاد و سوی آشپزخانه رفت و ارس را سر در یخچال دید.

-سلام صبح بخیر.

-سلام .

-چی کار می کنی؟

برگشت و روی نزدیک ترین صندلی نشست.

-خواستم ببینم برای ناهار چیزی کم و کسر نداشته باشیم.

ابرو بالا انداخت و یک تکه نان جدا کرد و سوی دهانش برد.

-موهات هنوز نم داره.

دستش روی میز افتاد.

-اوهوم، حوصله سشوار نداشتم.

بعد از سکوت کوتاهی ارس آرام، انگار در گفتن حرفش مردد بود زمزمه کرد:

-کاری که من همیشه برای سایه انجام می دادم و لذت می بردم.

لب گزید و اخم بی اراده ابروانش را به هم پیوند داد. انگار حضور بی احساس سایه امروز قسم خورده بود مزه ی روزش را زهر کند.

-ببخشید.

ناگهانی سر بلند کرد و در چشمان شرمنده ارس نگاه کرد. دلیل عذرخواهی او همان چیزی بود که از قدرت درکش خارج بود. سر تکان داد و سرماییی مودی سر و گردنش را طی کرد.

-چی؟

نگاهش را از چشمان گنگ مدیا گرفت و خود را با تکه کردن نان مشغول کرد.

-هیچی، چایت سرد شد شروع کن.

در ادامه سکوت بود که از قرار معلوم روی آن حک شده بود "شکستنی نیست." بعد از صرف صبحانه با سپیده تماس گرفت و یک روز مرخصی درخواست کرد.

در ادامه ی روز به کمک ارس خانه را تر و تمیز کرد و برق انداخت. ناهار آماده کرد. مواد سالاد را شست و جلوی ارس گذاشت و ارس با یک لبخند قشنگ مشغول شد. تا آماده شدن سالاد با آقا حسام تماس گرفت.

-مدیا می رسم یه دوش بگیرم؟

با نگاهی به ساعت سالاد آماده را در یخچال گذاشت.

-آره برو، یه ربع دیگه می رسن.

از پشت میز بلند شد و در حین عبور از کنار مدیا گفت:

-سه سوت میام بیرون.

برگشت و بلند جواب داد:

-نمی خواد عجله کنی، مراقب باش.

-باشه.

ساعت یک ربع به یازده را نشان می داد که همه چیز مهبیای پذیرایی از آقا حسام و آیه بود. کنار ارس بی حرف نشست و در نگاه خیره ی او به جای خالی تابلو، خوددار لب فرو بست و خود را به ندیدن زد. با بلند شدن زنگ خانه از بند افکار آزار دهنده رها شد و سوی آیفون رفت.

پشت در لحظه ای توقف کرد و دستی به لباس و موهایش کشید. همین که دست بلند کرد دست ارس از کنارش گذشت و روی دستگیره ی در لحظه ای توقف کرد. در ادامه دهانش را به گوش مدیا چسباند و پر حرارت زمزمه کرد:

-همه چی تمومی، شک نکن.

اصلا نفهمید ارس کی پشت سرش آمده بود. قبل از این که حرفی بزند یا حتی تکانی به خود دهد تا حداقل حصارش کمی گشاد شود، در گشوده شد.

با ورود آیه و آقا حسام رفتار ارس را خیلی زود به فراموشی سپرد و در هیجان و شادی آن ها شریک شد.

بعد از دقایقی نشستن نزد آقا حسام و آیه و صحبت در مورد ستاره خانم و نقل قول گفته های دکتر و تعارف چای داغ، زودتر ناهار را روی میز چید. بعد از صرف ناهار که مطمئن بود نه آیه و

نه آقا حسام هیچ کدام از مزه ی آن چیزی نفهمیدند، برای آماده شدن و رفتن به بیمارستان سوی اتاقش رفت. با صدای در برگشت و با دیدن ارس بی اراده دستانش را روی بالا تنه اش صلیب وار جمع کرد .

ارس نرم وارد اتاق شد و بدون هیچ گونه عجله ای به او رسید. با مکتی نسبتا طولانی نگاهش را بالا آورد و در چشمان متحیر و گیج و خجالت زده ی مدیا خیلی قاطع که با حالت راحت صورتش همخوانی نداشت گفت:

-چیه؟

گنگ سر تکان داد.

-هیچی.

-حواست باشه من شوهرتم، نه همخونه ی اجباریت.

لب هایش را تر کرد و زمزمه وار گفت:

-یعنی چی؟ چرا همین جوری میای تو اتاقم؟

پوزخندی زد و خیلی بد توضیح داد:

-حضور آقا حسام رو فراموش کردی؟ نکنه انتظار داشتی یا... بگم وارد بشم؟

حرفش درست بود.

-خب حالا حرفت رو بزن و برو.

-می گم حواست باشه، نمی خوام آقا حسام بویی ببره. ما زودتر می ریم پایین. تو آماده شو و به سری لباس و وسایلت رو ببر تو اتاقم بذار. کمد آخری سمت پنجره خالیه.

باز از درک حرف های ارس عاجز ماند. این همه جیمز باند بازی لازم نبود وقتی می دانست آقا حسام در تهران برادر دارد و مطمئنا ترجیح می دهد شب را خانه ی او سپری کند تا خانه ی دختر متاهل همسرش. یعنی واقعا ارس این ها را نمی دانست یا حتما امشب اصرار داشت به هر طریقی شده مهمان نوازی خود را ثابت کند؟ لب باز کرد.

-لازم نیست. آقا حسام مطمئنم شب نمی مونه، می ره خونه برادرش.

اخم ارس دقیقا همان چیزی بود که نمی فهمید و پیش بینی نمی کرد.

-یعنی چی؟ این حرفا چیه؟ نکنه می خوای بعد از بیمارستان بهش بگم خیر پیش به سلامت؟
-آخه...

اخم ارس پررنگ تر تمام خطوط چهره اش را فرا گرفت.

-با من بحث نکن، فقط کاری که من می گم انجام بده.

بعد از ثانیه ای یک باره رنگ نگاهش تغییر کرد. کوتاه سر تا پای مدیا را با نگاهش وجب زد و منزجر قدمی به عقب برداشت. انگار این طور نمای بهتر و روشن تری از مدیای مچاله در خود، در چشمانش منعکس می شد. عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد. کاملا روشن بود حرفی میان دندان هایش گیر کرده. انتظار مدیا طولی نکشید که حرف تلخ و جویده نشده ی ارس از پشت دندان های کلید شده اش بیرون افتاد.

-مثلا الان خودت رو پنهون کردی؟ که چی؟ نترس بانو کاریت ندارم، چون خودم میلم نمی کشه دستت بزnm.

گر گرفت، نه اصلا شعله ور شد و سوخت. نمی دانست چه بگوید، واژه ها از ذهنش آزاد نمی شدند. حرف های ارس و افکار در هم بر همش انگار همه داشتند روی مغزش موج سواری می کردند. در سکوت محض و غیر منتظره ی مدیا تلخ زمزمه کرد:

-چشمام اگر کتاب چهارصد صفحه ای بود تموم شده بود. زودتر آماده شو بریم.

برگشت و این بار با گام های بلند طول اتاق را پیمود.

یک جمله باید می گفت، وگرنه از ازدحام این بغض فرو خوردن ها و دم برنیاوردن ها می مرد. لب باز کرد و بی فکر اجازه داد هر چه بر سر زبانش می آید بیرون بریزد.

-وایسا.

پشت در ایستاد؛ اما برنگشت.

دست هایش پایین افتادند. عصبی فاصله را پیمود و چنگی به بازوی ارس زد و او را مقابل خود قرار داد. بر خلاف چشمان سرد ارس در چشمان مدیا جهنمی به پا شده بود. چشم در چشم او بی شک، بی ترس حرفش را زد. نه اصلا، حرفش را جایی کنار پای او تف کرد.

-تو خواستی، منم بره وار راه اومدم. هه، اصلا می خوام میلت نکشه صد سال! تو رو چه به معصومیت؟ برو با امثال ترانه میلت رو نه فقط راضی، بلکه خفه کن.

مکت کرد. نفس نفس زد. احساس کرد تا مغز استخوان ارس را با این حرفش سوزانده، گرچه تن خودش نیز گداخته بود. عجیب این که ارس هیچ نگفت و سر به زیر ایستاده بود. گویا برای خالی شدن مدیا از آن همه شعله ی خشم مجال می داد. در سکوت ارس بیشتر توانش تحلیل رفت. بغض راه گلایش را خوب می دانست، مثل همیشه به موقع سر زد.

فین فین کنان نالید:

-حالم ازت به هم می خوره.

بالاخره ارس تصمیم گرفت لب باز کند.

-تقصیر من نبود، خودت باعث شدی.

فریاد فرو خورده اش را به زحمت مهار کرد و نالید:

-هیچی نگو. برو بیرون.

ارس پا پس نکشید. نزدیک آمد و تن استوارش را به تن خسته و از سرما و خشم به لرزه افتاده ی مدیا چسباند و بازوان سرد او را سفت گرفت و کمی تکان داد.

-متاسفم. می تونی ببخشی یا التماس می خوای؟

با چشمانی خیس سر بلند کرد و رنج عظیم چشمان ارس را دید و قلبش به سوزش افتاد.

-هیچی نگو ارس، فقط برو بیرون.

پنجه هایش پایین لغزیدند و کنارش مثل پاندول ساعت آویزان ماندند.

-باشه؛ اما یه درصد بهم حق بده که...

حرفش را خورد و با عجله برگشت و از اتاق خارج شد. در کلنجر و درد و حس تف شدن، سوی لباس هایش رفت. نمی دانست چه کار می کند. به نظر می رسید به سیم آخر زده. هرچه به دستش رسید در چمدان کوچکی چپاند و زبانش را به زحمت بست و پای تخت انداخت و خودش روی تخت ولو شد. تنش می لرزید. دستهایش را زیر بغل زد و در خود جمع شد. دلش خواب می خواست، نه هیچ چیز دیگر.

آن لحظه هیچ چیز تسکینش نمی داد و گرمش نمی کرد. یاد حرف های ارشیا افتاد. بیشتر دیوانه شد و از زور تحقیر به ارشیا و افکار خوش بینانه اش بد و بیراه گفت. چند دقیقه ای در آن حالت منفعل ماند. شاید اگر صدای مدیا مدیا، گفتن آیه از پشت در نمی آمد ترجیح می داد قید همه چیز را بزند و تا ابد مچاله بخوابد.

تکانی به خود داد و سخت بلند شد. صدایش را صاف کرد و آرام گفت:

-عزیزم تو برو من میام.

-باشه آجی زودتر بیا.

با رفتن آیه برخاست و با نگاهی بی حوصله، یک پالتو روشن و شلوار جین و شال سرمه ای بیرون کشید و پوشید. کوتاه مقابل آینه تامل کرد. ظاهرش بد نبود، البته اگر می شد از نگاه محزون و رنگ و روی پریده اش چشم پوشی کرد. چه اهمیت داشت؟ برگشت و بی اعتنا به چمدان قهوه ای پای تخت از اتاق خارج شد. کسی در خانه نبود، تنها راهی پارکینگ شد.

با رسیدن به ماشین سر به زیر در عقب را باز کرد و نشست. از گوشه ی چشم دید که ارس در جلو را برای آقا حسام باز کرد و خیلی دوستانه گفت:

-آقا حسام حالا یه روز لگن منو تجربه کن بد نیست.

آقا حسام با خنده نشست و آیه چسبیده به مدیا جای گرفت.

ارس پشت فرمان نشست. در مسیر غیر از هیاهوی شادی آیه، همه در سکوتی محض فرو رفته بودند. با رسیدن به بیمارستان آیه هیجان زده زودتر بیرون پرید و مدیا بی توجه به نگاه سنگین ارس سبد گل را در دستش جا به جا کرد و راه افتاد. مقابل درب ورودی بیمارستان حضور ارس را پشت سرش احساس کرد. خواست بی تفاوت به راهش ادامه دهد که با کشیده شدن بازویش تلاشش عبث ماند. ناچار لحظه ای توقف کرد.

-مدیا کارت دارم.

نگاهش به گل های زنبق و رز بود.

-منو نگاه کن.

همچنان نگاهش زیر بود.

ارس جا به جا شد و مقابلش ایستاد و کلافه نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. در بی تفاوتی

مدیا پنجه اش را روی بازوی او فشرده تر کرد و زیر لب غرید:

-گوش کن چی می گم. بهتره تمومش کنی. من اعصابم داغونه، پس کاری نکن آبروریزی بشه.

سر بلند کرد و در چشمان جدی ارس چشم انداخت. لحن صدایش نرم شد و اندکی دلگیر.

-باشه. اصلا هرچی دوست داری بگو؛ اما این جور نگام نکن.

بازویش را از دست ارس بیرون کشید و همچنان دلخور زمزمه کرد:

-ولم کن. می خوام برم مادرم رو ببینم.

لب فرو بست و کنار ایستاد و اجازه داد ابتدا مدیا وارد شود.

علی رغم تذکر دکتر برومند در اتاق ستاره خانم هیاهویی به پا بود. آیه آن قدر بی قراری و

هیجان از خود نشان داد که آقا حسام مجبور شد او را از اتاق خارج کند .

حال مدیا متفاوت بود. دیدن چشمان باز مادرش بعد از مدت ها در باورش نمی گنجید. در

گیجی کم و بیش مادرش، ساعتی سرش را روی سینه ی او گذاشت و فقط بودن او را بو کشید.

با لمس دستش سر بلند کرد. با دیدن دست مادرش که سعی داشت نرم دستش را بفشارد، خم

شد و لب هایش را به دست نرم او چسباند و صدها بوسه زد.

حضور آن ها در اتاق ستاره خانم به بیش از یک ساعت رسید که با تذکر دکتر بالاخره رضایت دادند و دل از ستاره خانم کردند. بعد از ترک بیمارستان آقا حسام به یمن هوشیاری ستاره خانم، همه را به صرف شام در یکی از بهترین رستوران های شهر دعوت کرد. آن شب برای مدیا شب دیگری بود، شبی فراموش نشدنی و بی نظیر. هم پای آیه شیطنت کرد و خندید و الکی بغض کرد و بیخیال غرولند آقا حسام و ارس، در چله ی زمستان بستنی خورد. آخر شب هم به پیشنهاد ارس، تمام طول خیابان یک طرفه ی بلند را با کفش پاشنه دار پیاده روی کرد.

سردش شده بود. دستانش را جلوی دهانش گرفت و "ها" کرد. ارس برگشت و بی تعلل کتش را به او داد؛ اما مدیا با خنده ای مصنوعی قبول نکرد. ارس با لبخند تلخی کتش را دور شانه های کوچک آیه انداخت و دست دراز کرد و دست سرد مدیا را لمس کرد و در گرمای دست خود حل کرد. لحظه ای بعد نرم و آرام گرمای دست او را هم پس زد و دستانش را در جیب پالتویش پنهان کرد.

وقتی به خانه رسیدند به معنای واقعی کلمه خسته و داغون بودند.

ارس برای مهیا کردن جای خواب آقا حسام و آیه به اتاق رفت. مدیا خسته پاهایش را دراز کرد و چشم به آیه که خیلی ملوس و معصوم خوابیده بود، چشمانش را به زحمت باز نگه داشت.

-مدیا جان برو بخواب. این جوری خوابت خراب میشه.

نگاه از آیه گرفت و به خستگی آقا حسام لبخند زد.

-نه...

میان حرفش آمد.

-تعارفی نیستم. پاشو دخترم.

از خدا خواسته تکانی به خود داد و از پای کاناپه بلند شد.

-چشم، شب بخیر.

-شب خوش دخترم، خوب بخوابی.

با حسی گنگ، سر به زیر راهی اتاق ارس شد. به محض رسیدن به تخت پالتویش را کند و پای تخت انداخت و خود با بلوز بی آستین و شلوار جین روی تخت رها شد.

چشمش به چمدان کوچکش افتاد. ارس چمدانش را فراموش نکرده بود. لبخند بی اراده ای از گذر این فکر بر لب نشانده. تنش خُرد و خسته بود. کش و قوسی به خود داد و دمر شد و چشم بست. با صدای در چشمانش را روی هم فشار داد و تمام هنر خود را به کار برد تا خواب به نظر بیاید. تکان های تخت و سپس عطر تن ارس به او فهماند ارس در فاصله ی نزدیک کنارش حضور داد.

در آهنگ نفس های آرام ارس ریتم نفس های خود را از یاد برد.

-مدیا؟

جواب نداد که مثلا ارس را مطمئن سازد خواب است.

-پاشو شلوار راحتی بپوش. چطور می تونی با این بخوابی؟

باز هم سکوت و باز کلنجار ارس.

-برام فیلم بازی نکن. می دونم بیداری.

کوچک ترین عکس العملی از خود نشان نداد؛ اما تکان ارس را متوجه شد و لحظه ای بعد دست او را بر کمر شلوارش احساس کرد. با شتاب در تخت جا به جا شد و با اخم دست ارس را پس زد.

-چی کار می کنی؟

لبخند موزیانه ی ارس را در نور قرمز رنگ بالای تخت چقدر ترسناک دید.

-هیچی، مجبورت کردم.

از تخت جدا شد و غرولند کنان سوی چمدانش رفت.

-راحت باش، نگات نمی کنم.

دست در چمدانش کرد و اولین لباسی که به دستش خورد بیرون کشید. با دیدن پیراهن خواب قرمز نخی با توپ های سفید و سیاه، آن را در چمدان چپاند؛ اما یک باره حسی سرکش به نام تلافی یا چزاندن در وجودش جوشید. "میلت به من نمی کشه نه؟ خب بذار امتحان کنیم." لباس را خارج کرد و پشت سر ارس، قبل از این که پشیمان شود آن را پوشید. از سرمایی که یک باره روی پوستش کشیده شد لرزید. به سرعت به تخت بازگشت و در نگاه ارس بیخیال پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.

-مدیا؟

کلافه نفسش را فوت کرد و بدخلق زمزمه کرد:

-خوابم میاد.

-فقط یه سوال.

-بپرس.

-چیزی که در مورد ترانه گفتی از کسی شنیدی؟

لب گزید و سکوت اختیار کرد.

در سکوت مدیا افزود:

-مثلا از مادرم یا ارشیا.

سر بلند کرد و در چشمان منتظر ارس سر تکان داد.

-نه، فهمیدنش سخت نبود.

آسوده خاطر نفس عمیقی کشید و آرام و با تأنی، شاید برای این که تاثیر بیشتری بگذارد گفت:

-به هر حال من دوستش ندارم. این رو می خوام یادت باشه.

جواب مدیا فقط نگاه متحیر و عجیبش بود. سکوت مدیا گویا مجال بود برای حرف های نیمه

شب به خاطر آمده ی ارس.

-در مورد اتفاق بعد از ظهر همش تقصیر من نبود. وقتی وارد اتاق شدم دیدم که تو چشمت

حس یه متجاوز رو دارم. از درک احساست خیلی سوختم، بد قاطی کردم. حرفی زدم که تو هم

قد خودم بسوزی.

صدایش را صاف کرد و زمزمه کرد:

-بسه ارس. این توضیحات برای چیه؟

-دلیلش رو هر چی دوست داری برداشت کن.

لبخند پر تمسخری زد و پر کنایه با چاشنی عشوه گفت:

-حتی معذرت خواهی؟

خنده ی کوچک ارس را دید و چشمانش از حیرت گشاد شد.

-حتی معذرت خواهی بانو.

سکوت سنگینی ایجاد شد. سکوتی که با ناباوری مدیا همراه بود. در خود جمع شد و چشم بست. دیگر دلش نمی خواست به تفسیر حرف های ارس فکر کند. خسته بود، خوابش می آمد و تازه خیلی هم سردش بود. در دل به خود غر زد: "این چیه پوشیدم؟ یخ زدم".

-سردته؟

قطعه ای از شعر فروغ روی زبانش جاری شد. "من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد".

ارس نزدیکش آمد و با صدایی بم، زیر گوشش گفت:

-هیچی هم که برات نباشم، حالا یه تیکه زغال گداختم که رسم گرم کردن رو خوب بلدم.

سکوت مدیا را علامت رضا برداشت کرد و بی درنگ او را سوی خود کشید و در حصار بازوانش تنگ نگه داشت. مدیا گیج با حسی که می گفت تشنه ی محبت مردانه ی ارس است، آغوش گرم او را پذیرا شد.

-گفتی میلت نمی کشه.

صدای ارس موج دار در شنوایی اش نشست.

-من غلط کردم.

با لبخند به تمام حس های بازدارنده پشت پا زد و عطر تن ارس را همراه با گرمای مطبوع برخاسته از پوست او، به جان خرید. برای خود توجیه کرد: "به زودی تموم میشه. اجاز بده یه امشب رو گرم باشم. حتی اگر این گرما دروغ و توهم باشه".

معلق میان دنیای خواب و بیداری، نجوای ارس را خیلی دردناک شنید.

-تو سهم منی. برای خوشایند هیچ کس هم از دستت نمی دم.

از ذهن خواب آلودش گذشت: "بی شک نجوای ارس حرف های رویایی بود که دوست دارم تو بیداری بشنوم".

با پرتوهای نازک و کم رمق آفتاب زمستان در سینه ی ارس چشم باز کرد. سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چهره ی در خواب ارس دوخت. دوباره با خود اعتراف کرد شیفته ی چهره ی معصوم او در خواب است.

در حصار بازوان ارس تکانی به خود داد و نفس عمیقی کشید. متوجه تکان پلک های ارس شد. آرام گرفت و با لبخند به چشمان بسته ی او نگاه دوخت. این قدر روی چشمان بسته ی او زوم شد که ارس چشم باز کرد و در نگاه سنگین او، سرش را اندکی عقب برد و با تعجب جواب نگاه خیره ی او را داد.

با لبخند نگاه از او گرفت و لب باز کرد.

-صبح طلاییتون بخیر آقا.

به لبش حرکتی داد که مثلا لبخند زده باشد و در جواب گفت:

-سلام، صبح شما هم بخیر خانوم.

دست ارس را گرفت و سنگینی آن را از روی خود کنار زد و در حال جدا شدن از تخت گفت:

-مهمون داریم ارس. پاشو برای صبحونه نون بگیر.

ارس کش و قوسی به خود داد و بیشتر در تخت پخش شد .

سر در چمدان لباس هایش کرد و یک بلوز سفید با یک دامن جین کاربنی بیرون کشید و سوی حمام کنج اتاق رفت.

-طولش ندی، می خوام اول یه دوش بگیرم.

خودش را در حمام انداخت و جواب داد:

-چشم.

سریع لباس عوض کرد و دست و صورت شست و از حمام خارج شد. با خروجش ارس بلند شد و حوله ی آبی رنگش را روی شانه انداخت و راهی حمام شد.

به آشپزخانه رفت و در آرامش چای دم داد و برای آیه شیر گرم کرد. بساط صبحانه را با سلیقه روی میز چید. کم و بیش از کار فارغ شده بود که ارس با نان گرم وارد آشپزخانه شد.

قوری را وسط میز گذاشت و کمر راست کرد.

-ممنون. بده من.

نان ها را از دستش گرفت و در سبد وسط میز گذاشت.

-آقا حسام هنوز بیدار نشده؟

-چرا، صدای در اتاق رو شنیدم.

ارس برگشت و در حال رفتن به اتاق گفت:

-من عوض کنم میام.

صبحانه را با همراهی آقا حسام و آیه خوردند.

بر خلاف تصور مدیا آقا حسامی که یک شب خانه اش نمی ماند، پنج روز تمام مهمان آن ها شد و در این مدت مدیا و البته ارس با لذت در مهمان نوازی سنگ تمام گذاشتند. سه روز هم مهمان برادرش شد تا این که بالاخره با نظر دکتر برومند ستاره خانم از بیمارستان مرخص شد و به خانه ی مدیا آمد. آن روز مدیا در خانه اش جشن کوچکی برپا کرد .

در مدت حضور خانواده ی کوچک ستاره خانم، مدیا رسماً قید کار و شرکت آقای مقدم را زده بود و تمام وقت پروانه وار دور مادرش می چرخید و به او و آقا حسام و آیه سرویس می داد. در این میان ارس اگر بود کمکش می کرد و در نبودش هم به چند توصیه مثل "خودت رو خسته نکن. مراقب سلامتی خودت هم باش." و از این قبیل توصیه ها اکتفا می کرد. با بهبودی حال ستاره خانم، آقا حسام به خاطر مسئولیت های کاری اش و مدرسه ی آیه تصمیم به بازگشت گرفت. مدیا که در این مدت به صورت باور نکردنی به وجودشان عادت کرده بود، دماغ و کلافه با همراهی ارس در یک صبح سرد اوایل بهمن، در میان اشک و بی قراری آن ها را تا فرودگاه بدرقه کرد.

با خالی شدن خانه ی کوچکش احساس کرد جایی درون قلبش خالی مانده، همان نقطه ای که از کودکی تا به اکنون تشنه ی گرمای خانواده و محبت بی غل و غش آن بود.

به محض ورود به خانه بی حوصله خودش را از قید پالتو و شال گردن و ... رها کرد و در تخت افتاد.

با چشمان بسته هم می توانست حضور کلافه ی ارس را در آستانه ی اتاق احساس کند. اندکی لای پلک هایش را باز کرد و در نگاه اخم آلود ارس آرام گفت:

-خستم ارس، خوابم میاد. غذای دیشب رو گرم کن بخور.

پا به اتاق گذاشت و لبه ی تخت نشست.

-این بچه بازیا چیه؟

پتو را تا روی گردنش بالا کشید و گفت:

-بچه بازی چیه؟ می گم خستم خوابم میاد، همین.

ارس عصبی نفسش را فوت کرد و با مکث، مسلط بر اخم و تخمش ادامه داد:

-باشه باور کردم. حالا پاشو نهار بخوریم بعدش دوتایی می خوابیم منم خستم.

چشمانش را ملتمس به ارس دوخت.

-ارس تو رو خدا.

ارس کوتاه نگاهش کرد و از جا بلند شد.

-باشه غذا رو گرم می کنم صدات می کنم.

-ممنون؛ اما اگر خوابیده بودم دیگه...

میان حرفش آمد.

-بیدارت می کنم. مطمئن باش.

-ارس!

-حرف نباشه، فقط بگو چشم.

با خروج ارس در کلنجر با احساسی میان وابستگی و دلتنگی، بغضش را فرو خورد و چشم بست.

به محض خروج از دفتر آقای مقدم، سپیده به استقبالش آمد و مضطرب در چشمان غمگین او چشم انداخت و آرام پرسید:

– چی شد؟ دعوات کرد؟ توییخ شدی؟ حرف بزن!

آهی کشید و سپیده را کنار زد و روی اولین صندلی نشست. سپیده برگشت و مصمم مقابلش نشست و با نگرانی دستش را گرفت.

– بگو دیگه هلاک شدم.

سر بلند کرد و با اندکی توقف در چشمان سپیده، نتوانست بیش از این نقش بازی کند و با یک لبخند بزرگ سپیده را متعجب کرد.

– دیوونه شدی مدیا؟

دستش را روی شانه ی سپیده گذاشت و فشرد و با اطمینان خاطر گفت:

– نه عزیزم، با کمی تذکر خوشبختانه سر و تهش جمع شد.

سپیده با چشمان گرد شده زمزمه کرد:

– واقعا؟

سر تکان داد.

– او هوم، البته مجبور شدم جریان مامان رو تمام و کمال براش بگم، همین جوری الکی هم قانع نشد.

سپیده با نفس آسوده ای برخاست و پشت میزش قرار گرفت.

– خب خدا رو شکر. چقدر من و خانم سعادت نگران بودیم.

– مرسی عزیزم، شما لطف دارید .

با کمی تعلل برخاست و افزود:

– خب من فعلا برم سر کارم تا وقت نهار.

– باشه، برو عزیزم.

برگه ی کوچک آدرس را با حسی دردمند درون جیبش لمس کرد و سوی اتاقش رفت. آن روز سخت ترین روز کاری اش بود. آن قدر کار روی سرش ریخته بود که مجبور شد دو ساعت بیشتر از وقت معمول در شرکت بماند.

با ملودی آرام موبایلش نگاه از مانیتور جدا کرد و در حال ماساژ گردنش، گوشی را با سر و شانه اش نگه داشت و جواب داد:

– بله؟

– سلام مدیا، کجایی؟

– سلام ارس، شرکت چطور؟

– تا این وقت شرکت موندی چي کار؟ اصلا حواست به ساعت و تاریکی هست؟

نالید:

- خب چي کار کنم ارس کلی کار عقب افتاده روی سرم ریخته!

صدای ارس این بار عصبی به گوشش رسید.

- تمومش کن میام دنبالت.

- باشه ممنون، پس یه نیم ساعت دیگه بیا.

- گفتم تمومش کن من راه افتادم.

با اخم جواب داد:

- باشه فعلا.

با قطع تماس بار دیگه سر در مانیتور کرد و تا جایی که زمان اجازه می داد کارهایش را انجام داد.

خسته درون ماشین ارس جای گرفت.

- سلام.

- چه سلامی خانوم؟ اگر تماس نمی گرفتم حتما می خواستی امشب مهمون شرکت باشی. آره؟

خسته و ملتمس برگشت و در چشمان ارس گفت:

- ارس تو رو خدا غر نزن. خب چي کار کنم مسئولیت دارم، نمی شد بعد از این همه مرخصی و بی نظمی توي رفت و آمد، باز از زیر کار در برم.

با اخم نگاه از مدیا گرفت و استارت زد و با لحنی که بوی قهر و دلخوری می داد زیر لب گفت:

- یادم نبود تو زندگی نقشی ندارم، ببخشید اگر استنطاق کردم.

سرش را به تکیه گاه فشرد و در جواب ارس به نگاهی غمگین و مایوس بسنده کرد.

– این جورِی هم نگام نکن، فایده نداره خر نمی شم.

لبخند بی اراده ای بر لبش نقش بست و زمزمه کرد:

– دور از جونت آقا. این حرفا چیه؟

– نوبت چی شد؟ گرفتی؟

لب گزید و سکوت اختیار کرد.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و سوی مدیا برگشت و سوالش را تکرار کرد.

– پرسیدم از دکترا ... فامیلش چی بود؟ مستانه، نمی دونم فرزانه، نوبت گرفتی؟

به نشانه ی نفی سر تکان داد.

– اخیانا می تونم بپرسم چرا؟

ضعیف جواب داد:

– فراموش کردم.

خنده ی عصبی ارس در اتاقک ماشین پیچید.

– آفرین، اصلا تو تا وقتی انقدر کله شقی دکترا نیاز نداری.

میان حرف ارس آمد.

– تو رو خدا بس کن ارس، قول می دم فردا بگیرم.

– لازم نکرده فردا خودم می رم؛ اما جرات داری این بار قرارت رو کنسل کن.

لب گزید و مطمئن شد این بار نمی تواند قسر در برود. به اجبار باید می رفت و تکرار مکررات حرف و نسخه های دکتر را می شنید و می گرفت.

– مدیا؟

از افکارش جدا شد و سوی ارس برگشت.

– بله؟

– موافقی شام بخوریم بعد بریم خونه؟

نگاهی به ساعت انداخت و متعجب جواب داد:

– الان؟

– آره، من ناهار نخوردم گشمنه.

– یعنی تو از صبحونه که با هم خوردیم تا حالا هیچی نخوردی؟

– نه.

"نه" بی قیدانه ی ارس حرصش را درآورد. با صدایی که تسلطی روی آن نداشت گفت:

– چه راحت میگی نه! فقط بلدی به من غر بزنی چرا نخوردی؟ چرا؟ چرا؟

ارس برگشت و با چشمان گشاده خشم مدیا را نگاه کرد.

با اخم نگاه از حیرت ارس گرفت و زیر لب گفت:

– جای نگاه کردن برو به جا شام بخوریم.

با خنده ای به زحمت مهار شده فرمان را چرخاند.

با تماس ارس دست از کار کشید و تلفنش را جواب داد.

– بله؟

– سلام مدیا، دارم میام دنبالت.

نگاهی به ساعت گوشه ی مانیتورش انداخت و از ذهنش گذشت "چه زود ساعت چهار شد!"

– باشه منتظرم.

با قطع تماس پاکت آبی رنگ نتیجه ی تست "اکوکاردیوگرافی" را درون کیفش گذاشت.

– مدیا من دارم می رم.

سر بلند کرد و به سپیده که در آستانه ی اتاقش ایستاده بود لبخند زد.

– به سلامت، مراقب خودت باش.

– قربونت، انشا... فردا با خبرای خوب بیای.

گرچه خود به نتیجه این تست تکراری امیدی نداشت؛ اما به نگاهِ نگران سپیده با دست و دلبازی امیدواری داد.

– ممنون عزیزم. توکل به خدا، منم امیدوارم.

با رفتن سپیده انتظار برایش سخت شد. کیفش را از روی میز چنگ زد و از پشت میز برخاست. با خروج از شرکت بعد از مدت ها با ماهان رو به رو شد. ماهانی که سپیده از گوشه و کنار شنیده بود در نهایت به ازدواج با شعله تن داده. سلام زیر لب او را با تکان سر جواب داد و خود

را از سر راهش کنار کشید. ماهان با سری افتاده میان شانه هایش، با آهی سرد گذشت و عطر تیزش در شامه مدیا حس تهوع ایجاد کرد. چند دقیقه ای سر خیابان انتظار کشید که بالاخره ارس مقابل پایش توقف کرد. با سلامی شل و وارفته در صندلی فرو رفت. ارس کنجکاو در چهره ی بی حالش دقیق شد.

– سلام، خوب به نظر نمیای!

سرش را به تکیه گاه فشرد و چشم بست و نجواگونه جواب داد:

– خوبم، فقط خسته ام.

– باور کنم؟

چشم باز کرد و مردد در نگاه منتظر ارس زمزمه کرد:

– نه.

– پس چی؟

آهی کشید و جواب داد:

– می ترسم، برای شنیدن خبرای بد آمادگی ندارم. می ترسم که...

با اخم حرف مدیا را برید.

– مزخرف نگو، قرار نیست هیچ خبر بدی بشنوی.

زیر لب گفت:

– امیدوارم.

ارس با حالتی عصبی دست به استارت برد و طول مسیر را تا مطب دکتر فرزانه با ابروهای گره خورده طی کرد.

با حس بدی گلاویز بود. حسی موذی زیر گوشش می گفت منتظر خبرهای بد باش. ارس هم علی رغم حالت آرام چهره اش، از تکان های ریز پایش اضطرابش مشهود بود.

با صدای نازک خانم منشی، ابتدا ارس از صندلی کنده شد و سپس مدیا با سستی بلند شد، پاهایش یاری نمی کردند. در آستانه ی اتاق ارس یک لحظه ایستاد و پشت سرش را، جایی که مدیا سر در گریبان ایستاده بود نگاه کرد.

– مدیا؟

سر بلند کرد و چشمان همیشه بی تفاوت ارس را در اوج مهربانی دید. دلش نخواست این مهربانی لبریز از نگاه او را حس دیگری تفسیر کند مثل ترحم، بلکه دلش یک حس ناب خواست؛ محبت، عشق، این ها همان چیزهایی بود که آرزو می کرد از چشمان ارس بگیرد. البته چه معجون عجیبی بود مهربانی چشمان ارس که هر بار اشکش را سرازیر می کرد نمی دانست!

– دیوونه چرا گریه می کنی؟

سر تکان داد و با صدایی بغض زده گفت:

– نمی دونم.

دست دراز کرد و دست مدیا را در گرمای دستش حل کرد و با یک نفس عمیق آرام اما تاثیر گذار گفت:

– من کنارتم در هر شرایطی. تو رو خدا این طوری با اشک نگام نکن .

و با نگاه کوتاهی گرداگرد سالن مطب افزود:

- اگر می‌خواهی این‌جا بغلت کنم باز با گریه نگام کن.

نگاهش را به کفپوش سفید و تمیز مطب دوخت.

- بریم عزیزم دیر شد.

وارد مطب شدند. بعد از سلام و خسته نباشید کوتاه، همه تن چشم شدند و به دهان دکتر پیر چشم دوختند. دکتر فرزانه با نظری به پرونده‌ی پزشکی باز مقابل چشمانش، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و بی‌مکث لب‌باز کرد.

- دخترم اصلاً وضعیت قلبت خوب نیست. کاش جایی برای امید دادن بود؛ اما متأسفانه نیست. خط اول درمان رسماً دیگه برای مشکل قلبت با این "کلاس" کارساز نیست. دریچه آئورت شما ناکار شده و در مورد (AS) ترمیم توصیه نمیشه، تعویض دریچه پیشنهاد میشه که اونم خطرات خاص خودش رو داره. البته بعد از جراحی هم مجبور به مصرف داروی ضد انعقاد هستی که این داروها...

حرف‌های دکتر را دیگر نمی‌شنیدی. انگار وزنه‌ای سنگین از ارتفاعی پست بی‌رحمانه روی قفسه سینه‌اش فرود آمد. دست به سینه‌اش برد و با کشیدن یقه‌اش به سمت پایین سعی کرد راه تنفسی کوچک برای خود باز کند.

ارس بی‌حواس با دکتر فرزانه یک گفتگوی تخصصی راه‌انداخته بود؛ اما مدیا در تقلایی عاجزانه برای ذره‌ای اکسیژن دست و پا می‌زد. دلش هوای آزاد می‌خواست. دلش تفکری آزاد می‌خواست. دلش خیلی چیزهای دیگر می‌خواست؛ اما اکنون می‌دید برای خیلی چیزها دیر شده. "چه زود دیر می‌شود!" این جمله مثل یک مشعل در ذهنش روشن شد و عجیب این‌که لحظه‌ای بعد انگار با فوتی رو به افول رفت و خاموش شد. آری، زندگی برایش دیر شده بود. از طرفی

کلی کار انجام نشده روی شانه اش سنگینی می کرد و در میان آن همه کار، سهم پرداخت نشده ی باران بیشتر از بقیه روحش را می فشرد و آزارش می داد.

– خوبی عزیزم؟

صدای مملو از غم ارس، مثل نمکدانی روی زخم های دلش نمک زد و سوزش زخم های بازش را به جان قلبش انداخت. سر بلند کرد و گنگ با نفس هایی مکدر در چشمان تر ارس سر تکان داد. چشمان ارس حس گریه داشت. با درد چشم از نگاه دردمند ارس گرفت. قلب دیوانه و بیمارش آن لحظه برای ارس بیشتر از خود دل سوزاند، ارسی که زندگی یک بار طعم تلخ شکست و از دست دادن عشق را به او چشاند بود و مزه ی زندگی دومش طعم گس استیصال و اجبار می داد. از جا بلند شد.

– دخترم دیگه فرصتی برای سهل انگاری نداری.

ارس جای مدیای خاموش رو به دکتر فرزانه اطمینان خاطر داد.

– چشم آقای دکتر، لطفا شما نوبت عمل جراحی رو اوکی کنید.

در ماشین نشست و سر بر تکیه گاه، با اشکی روان به دانه های ریز برف خیره شد. ارس با ابروانی در هم، با نفسی شبیه آه پشت فرمان جای گرفت و زیر لب عصبی گفت:

– کمربندت رو ببند.

لحظه ای تامل کرد و در بی حرکتی مدیا خم شد و خود کمربندش را بست و دست به استارت برد.

– دلم هوای بابام رو کرده، منو می بری؟

ارس متعجب برگشت.

در تایید به تکان سر اکتفا کرد. ارس چیزی نگفت و در سکوت مسیر بهشت زهرا را در پیش گرفت.

آسمان رنگ شب به خود گرفته بود که به بهشت زهرا رسیدند و دقایقی بعد به قطعه مورد نظر وارد شدند. در سکوت وهم انگیز سیطره بر قبرستان، از ماشین پیاده شدند و از میان سنگ های تیره و خیس عبور کردند. سکوت سنگین و تاریکی هولناک حاکم بر فضا، روح مدیا را چنگ انداخت و یک لحظه خود را تنهای تنها، پشت یکی از این سنگ های سرد و سیاه تصور کرد. ترسید، لرزه ای سخت بر اندام نحیف و سرما زده اش مستولی شد. دست پیش برد و دست ارس را لمس کرد. ارس برگشت و نگاهش کرد و در چشمان ترسیده ی مدیا زمزمه کرد:

– نترس عزیزم من هستم.

در ادامه دست مدیا را محکم میان انگشتانش فشرد و به او حس اطمینان خاطر بخشید.

وقتی بالای قبر آقا سهیل رسیدند، مدیا با حالی منقلب دستش را از دست ارس بیرون کشید و روی سنگ خود را رها کرد. سردی سنگ مهمان سلول به سلول تنش می شد؛ اما آن لحظه غرق شده در حال غریبی، از هر گونه احساسی بری بود. روی سنگ افتاد و اجازه داد اشک های دلتنگی و بی قراری اش قطره قطره روی سنگ بریزند. ارس هم لبه ی سنگ کناری نشست و برای باران زیر لب فاتحه ای قرائت کرد.

در نبود ارس لب های خاموشش را باز کرد و عقده ی دل را در سکوت ابدی پدرش گشود.

– بابا این روزها حالم خیلی خرابه. بیشتر از اوایل دلم می خواد نبودم، نه این که نباشم. کاش قبل از ایجاد من استخاره می گرفتی بابا. این حرف رو بارها به خدا هم گفتم. ننه گلنار دعوام

می کرد و می گفت کفر همیشه نگو. بابا اگر درد و دل با خدا کفر باشه، من اعتراف می کنم کافر. بابا قلبم داغونه و خودم می دونم این قلب آخرش یه جایی کم میاره و می ایسته.

صورت خیشش را به خیسی و سردی سنگ چسباند و ادامه داد:

– بابا من می ترسم، من از همنشینی با خاک می ترسم، بابا من از افتادن سنگ روی سینم می ترسم، من از تنهایی و خاموشی می ترسم. بابا این روزها بیشتر دعام کن. بابا اگر ذره ای برای تولدم نقش داشتی، متعهد شو و پیش خدا دعام کن. بابا من خیلی کار دارم، کارهای نکرده ی تو هم روی دوش من مونده.

– بلند شو دیگه.

صدای عصبی ارس در حال زارش پارازیت انداخت. لب فرو بست اما بلند نشد. ارس بالای سرش آمد و با گرفتن بازویش او را از سنگ گور کند و در ادامه دهانش را به گوش مدیا چسباند و خشمگین گفت:

– تو بدون من جایی نمی ری، بیخود برای خودت عزا نگیر.

با نیروی ارس مسیر تا ماشین را طی کرد و با هدایت او در صندلی فرو رفت. در ادامه ارس بی فوت وقت استارت زد و ماشین را به حرکت واداشت. با خروج از بهشت زهرا و افتادن در بزرگراه ارس سکوت سنگین را شکست.

– اولین بار تو رو مثل امروز افتاده روی سنگ قبر آقا سهیل دیدم؛ همون روز دفنِ اون خدا بیامر. یادمه وقتی من و ارشیا رسیدیم تو بیهوش شده بودی و ننه گلنار هی تو صورتش می زد و شیون می کرد دخترم مُرد، دخترم مُرد. مادرت هم کنارت بود و آب می ریخت تو صورتت و شونه هات رو ماساژ می داد و به ننه گلنار پرخاش می کرد ساکت شو ننه، فقط بیهوش شده. ارشیا برگشت و کنارم ایستاد و با دلسوزی گفت: "این دختر آقا سهیله، شنیدم بیماره." اون روز

حتی کنجکاوی نکردم چه بیماری ای داری. دیدار دوم همون روز اول بهار بود؛ وقتی پشت در ایستاده بودی و برای زنگ زدن مردد بودی و من کلافه از تردیدت پشت سرت بوق زدم و تو با رنگ و روی پریده برگشتی و من ناخودآگاه دوباره تصویر اون دختر بیهوش افتاده روی سنگ قبر، تو ذهنم زنده شد و جون گرفت و این شد که برای بار دوم حسم به تو دلسوزی و ترحم شد. اگر یادت باشه اون شب به خواست مامان تو رو به خونت رسوندم و توی راه با هم جر و بحث کردیم و بعدش اون تصادف رخ داد. وقتی داشتم با اون پیرمرد کلنجر می رفتم که خودش هم تقصر کار بوده و اون پیرمرد میون حرفام به تو اشاره کرد و با حالت زننده ای گفت: "جای چونه زدن برای مال دنیا، به زنت برس." و خودش قبل از من به تو رسید، باز هم از دیدن حالت بیمارگونه ات دلم سوخت.

شنیدن قصه ی دلسوزی های سریالی ارس در توانش نبود، به خصوص اکنون که دلش حس ناب محبت می خواست، نه ترحم. بی حوصله میان کلامش آمد.

- چرا اینا رو الان داری می گی؟

شانه بالا انداخت و با مکث جواب داد:

- راستش نمی دونم!

- امروز چی؟

با استفهام سر تکان داد.

- چی؟

توضیح داد.

– امروز توی مطب هم دلت برام سوخت؟ نگاهت متفاوت بود؛ سرد نبود، نگران بود و مهربون. نمی دونم، شاید من تصویری که آرزو می کردم برداشت کردم.

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند و توقف کرد و قاطعانه برگشت و در نگاه منتظر مدیا خیلی جدی جواب داد:

– نه مدیا، خدا شاهدده خیلی وقته هیچ دلسوزی توی نگاهم نیست. امروز بیشتر دلم برای خودم سوخت، شاید یه روز بیشتر برات گفتم.

سردرگم در نگاه عجیب ارس زمزمه کرد:

– یعنی چی؟

نگاهش را به چراغ های چشمک زن مقابل دوخت.

– یعنی خیلی حرفا که هنوز وقت گفتنش نرسیده.

در ادامه ارس بود و یک سکوت مشکوک و مدیا ماند با یک حسِ سمج.

با ورود به خانه ارس بعد از تغییر لباس راهی آشپزخانه شد و مدیا روی تخت کوچکش به نفس های مانده اش فکر کرد.

– مدیا بیا شام.

صدای بلند ارس از آشپزخانه رشته افکارش را پاره کرد. تازه یاد گرسنگی مفرطش افتاد، از جا بلند شد و راهی آشپزخانه شد. در آستانه آشپزخانه تاملی کرد و به ارس که در تکاپوی چیدن میز بود، بی اراده لبخند زد.

سر بلند کرد و در تعلل مدیا با اخمی مصنوعی گفت:

– جامون عوض شده، نه؟

شانه بالا انداخت و در حین نشستن پشت میز، لبخند ملیحش را به چهره ی اخم آلود ارس پاشید و گفت:

– خب ببینم چي کار کردی آقا!

ارس تند تند دیس کتلت و سبد نان را وسط میز گذاشت و با لحنی که خنده ای پوشیده از پشت آن سرک می کشید جواب داد:

– شک نکن از دستپخت تو بهتره.

مدیا خیره به کتلت های برشته شده، سر تکان داد و به طعنه گفت:

– بله، کاملاً مشخصه.

با نشستن ارس مقابلش، با اشتها دست به کتلت ها برد و پس از قورت دادن لقمه ی اول با خنده گفت:

– نه خدا رو شکر طعمش به قیافش نرفته.

ارس ابرو بالا انداخت و زیر لب گفت:

– راستی؟ نوش جان.

بعد از صرف شام ظرف های اندک توی سینک را شست و پس از فرو دادن دو قرص سوی اتاقش رفت. دستش هنوز به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای ارس او را در ادامه راه متوقف کرد.

– می خوای بخوابی؟

برگشت و جواب داد:

– آره، خیلی خسته ام.

از کاناپه خود را کند و با گام هایی نرم راه او را سد کرد.

مدیا خسته سرش را روی شانه اش انداخت.

– کاری داری؟

دست دراز کرد و مچ دست مدیا را میان پنجه هایش محصور کرد و آرام و با تانی گفت:

– این جا نه! از امشب جای تو پیش منه، تو اتاقم، روی تختم.

چشمانش را گشاد کرد و در نگاه مصمم ارس انداخت و کوتاه پرسید:

– چرا؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

– چون نمی تونم تمام شب رو بین اتاق تو و خودم با نگرانی گز کنم.

باید می فهمید دلیل این پیشنهاد سخاوتمندانه چیزی جز حس نگرانی نیست. خیال باطلی بود

که انتظار داشت از پشت لب های ارس جمله ای ملایم تر و دلنشین تر بیرون بیاید. ناخودآگاه

تلخ شد و با اخم، بدخلق توی نگاه ارس گفت:

– نه شما راحت بخواب، نترس قرار نیست امشب بمیرم.

فشار مشت ارس را روی مچ دستش احساس کرد و زنگ صدایش که کاملا زنگ هشدار را در

ذهنش روشن کرد.

– به نفعته هر چی می گم یک کلمه بگی چشم، نه بیشتر و نه کمتر.

مچ دستش دردناک شده بود؛ اما غرورش بیشتر به خود می پیچید. به روی مبارکش نیاورد و به قصد، خنده ای کشار تحویل نگاه خشمگین ارس داد و در جواب سرسختانه گفت:

– بعضی اوقات چشم گفتن زور داره، درد داره، درست مثل الان!

از پشت دندان های کلید شده اش غرید:

– مدیا سگ شدنم رو دیدی، پس ساکت باش و برو روی تخته بکپ، صدات درنیاد.

با خشم و انزجار تکانی به دستش داد؛ اما دست ارس همچنان سفت دستش را چسبیده بود. بی خیال درد مچ دستش شد و فریاد زد:

– آره، اتفاقا چیزی که زیاد در تو دیدم اخلاق س...

نگاه یک باره محزون ارس، زبان عصیانش را کوتاه کرد. با درد درک نمی تواند ارس را محزون و گرفته ببیند، همان طور که دیدن مهربانی او خارج از آستانه ی باور و توانش بود. گویا عادت کرده بود ارس را همیشه پر غرور و سرکش ببیند و بپذیرد.

دستش یک باره از فشار پنجه ی ارس رها شد؛ اما قلبش نه، همچنان اسیر نگاه غمگین او بود. نگاهی که قدر یک کتاب بی ترجمه حرف داشت و از قرار معلوم زبان قلب مدیا قادر به تفسیر آن نبود.

– باشه، هر جا راحتی بخواب. امشب بی خواب می شم، فردا شب هم .

و با لبخند تلخی افزود:

– به قول ارشیا بی خوابی آدم رو نمی کشه.

کنار ایستاد و مدیا سر به زیر، خیره به کفپوش خاکستری شرمنده گفت:

– معذرت می خوام.

– نه مدیا، من متاسفم که بعد از این همه مدت نتونستم دیوار بی اعتمادی بینمون رو بشکنم، نتونستم بهت بفهمونم خودم، تخته برات بی خطریم.

در حزن بزرگ چشمان ارس، دلش یک باره خالی شد، التماس در وجودش زبانه کشید. ارس از بی اعتمادی گفته بود و دلگیر بود، در صورتی که او از توقعات بی جواب خود دلخور شد و عصیان کرد. سوء تفاهمی از جنس انتظار و برداشت خودخواهانه!

ارس برگشت و مدیا به تکاپو افتاد و دستش را گرفت.

– صبر کن.

صبر کرد اما نگاهش قصد فرار داشت.

– من به تو اعتماد دارم.

لحن ارس آن قدر تلخ بود که دل مدیا را ریش کند.

– نداری.

– به خدا دارم ارس، به جان تو به مرگ خودم.

برگشت و غضب آلود نگاهش کرد. مدیا فشار دندان هایش را دید و صدای سایش آن ها را بر هم شنید.

– دلم می خواد یه سیلی جانانه خرجت کنم وقتی بی خیال اسم مرگ رو میاری!

علی رغم انتظار ارس لبخند زد، پیرنگ و زیبا.

– خنده داره؟

سر تکان داد؛ یعنی نه.

– مدیا حال خوب نیست برو بخواب.

دل به دریا زد و چشم در چشمان ارس لطیف زمزمه کرد:

– چشمت خواب داره، تو هم خاموش کن بیا.

متعجب فقط نگاهش کرد و مدیا با حفظ لبخند روی لبانش، محض نشان دادن اعتمادش راهش را سوی اتاق او کج کرد. روی تخت ارس که دیر زمانی بود عطر تن خود و او را گرفته بود و به قول ارس از مخلوط عطر او و سایه خبری نبود، ولو شد. خسته چشم بست. یک لحظه دست های نوازشگر ارس را تمنا کرد، دست های بزرگی که هم مایه ی تسکین بودند و هم تخدیر. چه حس بی حسی داشت لمس شدن با آن دست ها. دستش را روی جای خالی او کشید. یک لحظه از احساسات خود شرمگین شد. به احساسات سرکشش فکر کرد؛ احساساتی که خیلی وقت بود دیگر حتی محض حاشا به بیراهه نمی زد. از چه زمانی به سیم آخر زده بود نمی دانست!

با صدای قیژ در، دستش را به سرعت زیر شکمش جمع کرد و سعی کرد بر حالات خود مسلط شود. ارس به تخت رسید و با یک دم و بازدم عمیق آسوده خاطر روی تخت دراز کشید.

چشم باز کرد و چشمان ارس را هوشیار و درخشنده دید. قلبش فشرد، فهمید دیگر برای جمع کردن حسش نسبت به این پسر مغرور و خودخواه سخت دیر شده. قلبش همین جا در حوالی نگاه گاه خشمگین و گاه مهربان او جا مانده بود. اشتیاق در وجودش زبانه کشید و سراسر بیخود، از خود کوه غرور کنارش را طلب کرد، تمام و کمال و بدون ذره ای اشتراک با شخص مُرده یا زنده ای دیگر. چه دردی داشت افکار شب سیاه زمستان دختری که می خواست یک زن لطیف باشد!

ارس روی پهلو غلتید و چشمان هوشیار و اندوهگین مدیا را شکار کرد. ابرو بالا انداخت و لب باز کرد.

– تو بیداری؟

صدای مبهمی مثل اوهوم، از گلویش خارج شد.

– چرا نخوابیدی؟ جاییت درد می کنه؟

سر تکان داد.

– کجات؟

بی اراده دست روی قلبش گذاشت و با بغض گفت:

– قلبم.

نگاه نگران ارس جواب مورد دلخواهش نبود. مایوس با لبخندی زورکی گفت:

– شوخی کردم بگیر بخواب، شب بخیر.

– مدیا راستش رو بگو...

میان حرفش آمد.

– به خدا شوخی کردم، بگیر بخواب.

صدای بی حوصله ی ارس در گوشش نشست.

– با من از این شوخیا نکن.

– باشه ببخشید.

ارس با اخم بار دیگر روی تخت افتاد و پشتش را به مدیا و تمام احساسات نخ نمای او کرد و چشم بست.

با افتادن نور در چشمانش بیدار شد. دستی بر چشمانش کشید و نگاهش را تا ساعت امتداد داد. با دیدن ساعت که یک ربع به ده را نشان می داد، سراسیمه در تخت نشست. از جهش او و تکان شدید تخت، ارس چشم باز کرد و با لحنی ترسیده پرسید:

– چی شده مدیا؟

از تخت جدا شد.

– شرکت دیر شد.

ارس کلافه نفسش را فوت کرد و دست دراز کرد و دست مدیا را کشید و دوباره روی تخت انداخت.

– بگیر بخواب باهوش، امروز جمعه اس.

با حرف ارس با خنده ضربه ی آرامی به پیشانی اش زد و آسوده خاطر زمزمه کرد:

– آره امروز جمعه اس! چه خوب که می تونم تا لنگ ظهر بخوابم.

علی رغم آرزویش هر چه تقلا کرد، دیگر خواب به چشمانش نیامد. ترجیح داد جای مبارزه برای ذره ای خواب، خود را به صبحانه ای مفصل مهمان کند. این بار آرام از تخت جدا شد و سوی آشپزخانه رفت. کتری را پر از آب کرد و تا جوش آمدن کتری مسواک زد. چای دم داد و بساط صبحانه را روی میز چید. نان گرم کرد و در ادامه منتظر بیدار شدن ارس، بی حوصله در اتاقش وقت گذراند.

بی هدف کمدش را باز کرد و پس از یک نگاه کوچک بست. با کشوهای پاتختی هم همین کار را کرد. کیفش را از لب دیوار برداشت و گوشه ی میز تحریر کوچکش گذاشت. کلافه قصد کرد برای بیداری ارس خود اقدام کند که گوشه ی کاغذ بیرون آمده از جیب مانتویش، توجه اش را جلب کرد. دست دراز کرد و کاغذ را از جیبش بیرون کشید و تای آن را مقابل چشمانش باز کرد. آدرس دفتر و شماره تماس "میثم ساعدی" وکیل آقای مقدم و البته وکیل پدرش، در نگاهش نشست. حسی او را واداشت بی خیال زمان نامناسب، با او تماس بگیرد و برای روز دیگری از او وقت ملاقات بگیرد. بی فوت وقت برخاست و پاورچین سمت اتاق ارس رفت و موبایلش را از روی پاتختی برداشت و همان طور آرام و بی صدا از اتاق خارج شد. روی آخرین مبل سالن پذیرایی نشست و با نگاهی به کاغذ شماره گرفت.

حسش قابل توصیف نبود، دلش یک دل سیر گریه ی بلند می خواست از این که مجبور بود به احساسش خیانت کند و رشته ی پیوند و ریشه ی عشق جوان و بالغ خود را قطع کند، از این که مجبور بود سایبان عشق و حمایت افتاده بر تن خسته اش را از خود دریغ کند، از این که مجبور بود دست هایش سوهان روحش باشد و عشق ارس را بخراشد و بکند و دور بیندازد تا شاید در فصلی بهتر سبز شود و شکوفه دهد.

با صدای الو گفتن آقای ساعدی حواسش متمرکز شد.

– سلام آقای ساعدی. مدیا مهرجو هستم، دختر آقای...

– بله بله به یادم آوردم. سلام، حال شما؟

– متشکرم، شرمنده این ساعت روز مزاحم شدم.

– اختیار دارید، پدر شما به گردن من بسیار حق داره، خوشحال می شم اگر بتونم قدم کوچکی برای دخترشون بدارم. شما امر بفرمایید.

– لطف دارید .

و با مکثی متاثر افزود:

– راستش یک کار حقوقی دارم.

– با افتخار خانم مهرجو، چه کاری هست؟

– اگر همیشه به وقتی تعیین کنید حضوری خدمتتون عرض می کنم.

– بله، اتفاقاً این جور بهتری. هر روزی که شما امر بفرمایید.

– وسط هفته باشه برای شما موردی نداره؟

– نه اصلاً.

– پس دوشنبه صبح، ساعت ده مزاحم می شم.

– خواهش می کنم، آدرس دفترم رو که دارید؟

– بله از آقای مقدم گرفتم.

– اوکی، پس منتظرم.

– لطف کردید، خدانگهدار.

– خدانگهدار خانم مهرجو.

درگیر با بغض بزرگی موبایلش را پای مبل انداخت و سر بر تکیه گاه به سقف خیره شد.

– کی بود؟

با صدای ارس وحشت زده برگشت و با زبان الکن شده، مین مین کنان گفت:

- هیچ کس، یعنی همکارم بود.

چشمان ارس پر واضح بود که باور نکرده؛ اما ترجیح داد به دروغ مدیا احترام بگذارد و سکوت اختیار کند.

دوراز چشم ارس دستی بر گونه اش کشید و برخاست و در حین عبور از کنار او گفت:

- صبحونه آماده کردم، منتظرت بودم بیا آشپزخونه.

- باشه تا چای بریزی میام.

متوقف شد و سوی ارس برگشت.

- جایی می خوای بری؟

ارس سوی اتاقش رفت و جواب داد:

- نه، ترانه پیام داده هر وقت بیدار شدم باهاش تماس بگیرم.

ارس بی توجه به حال قابل تامل مدیا، بی خیال وارد اتاقش شد و مدیا با حسی واقعا رقت انگیز پشت در اتاق او ایستاد و گوش جان نه، بلکه گوش درد سپرد. گرچه آن لحظه از خودش و رفتارش بیزار شد؛ اما با این حال بیزاری اش در برابر احساس قلبی اش آن قدر نبود که بی تفاوتی پیشه کند و قدمی پا پس بکشد.

- سلام ترانه، خوبی؟ چه خبری داری سر صبح؟

...-

- کوفت نخند، برای من اول صبحه. حالا بنال ببینم.

...-

- دروغ می گی، بگو مرگ من؟

...-

- کی وارد شد؟

...-

- باشه، امشب رو هستم.

...-

- در مورد ازدواج من چیزی می دونه؟

...-

- ممنون ترانه.

...-

- دیگه خودت رو لوس نکن، امشب می بینمت، فعلا.

با قطع تماس ارس، نتوانست آن قدر خویشتن دار باشد که چیزی بروز ندهد، به سرعت راهش را سمت دستشویی برداشت. روی دیوار دستشویی سر خورد و پایین آمد. لب هایش را تا جایی که جان داشت گزید، نخواست فریاد بغض خفه اش به بیرون درز کند. چقدر سخت بود جایی که فقط فریاد کارساز بود، محکوم به سکوت، محکوم به خفه شدن باشی! خفه شد. بغضش را با دست کشیدن روی گلویش به پایین هل داد. نفس کشید و با هر نفس تکه ای از احساسش را به بیرون فرستاد.

تقه ای به در خورد.

– مدیا چي کار می کنی؟

چقدر دلش می خواست داد بزند: "به تو مربوط نیست دروغگو!"

– مدیا خوبی؟

به خود زحمت داد و کوتاه و گرفته جواب داد:

– الان میام.

– منتظرم.

با رفتن ارس برخاست و مقابل آینه ایستاد و مشتش و مشتش آب سرد در هوای سرد ماه تولد از یاد رفته اش، بر سر و صورت خود ریخت. چشمان قرمزش را بر هم فشار داد و با آب سرد شست. احساس کرد اشک هایش یخ بستند. گریه اش بند آمد؛ اما ذره ای حال رقت انگیز چشمانش تغییر نکرد، همان طور بودند که وصف حال قلبش بود.

از دستشویی خارج شد و بعد از تغییر لباس سر به زیر به آشپزخانه رفت. وقتی پشت میز نشست و ارس فنجان چای را جلو دستش گذاشت، علی رغم میل صبح جمعه اش هیچ اشتهایی برای خوردن نداشت؛ اما به اجبار با لقمه های کوچک نان و پنیر و گردو بغض های کوچک و بزرگ گیر کرده را به فنا فرستاد. بعد از صرف صبحانه خود را مشغول مرتب کردن میز آشپزخانه نشان داد و به ارس و نگاه های گاه و بی گاهش بی توجه شد.

– مدیا یه لحظه بیا بشین کارت دارم.

دستمال را پر قدرت شاید از روی حرص بر میز کشید.

– مدیا با توام!

دستمال را در مشتش فشرد و زمزمه کرد:

– کارم دارم بذار برای بعد.

– من الان کارت دارم، اصلا معلوم هست چته؟

برگشت و مقابلش نشست و سرد و سنگین گفت:

– زودتر بگو کلی کار دارم.

ارس با نفسی شبیه آه لب باز کرد.

– امشب به یه مهمونی دعوت شدم.

میان کلامش پرید.

– به سلامت، خوش بگذره.

با اخم در نگاه مدیا گفت:

– وسط حرفم نپر.

و با نفسی عمیق مسلط تر ادامه داد:

– ترانه خبر داد سمیرا اومده.

نتوانست ماسک آدمک خونسرد را همچنان بر چهره اش نگه دارد، استفهام آمیز در نگاه فراری

ارس تکرار کرد:

– سمیرا؟!!

ارس سر تکان داد و افزود:

– آره، سمیرا خواهر سایه اس، در حقیقت قل سایه اس.

نفس در تنگنای سینه اش حبس شد و یک ندای شوم در ذهنش فریاد کشید: "قل دوم یعنی سایه ای دیگر، یعنی عشقی دیگر!" بغضش را هر چه کرد مهار نشد، بالاخره از جایی لبریز شد و از دریچه ی چشمانش چکه کرد و به بیرون غلتید.

ارس سر به زیر درگیر بازی با رومیزی کرم رنگ بود. شاید هم می دانست چه فریاد خاموشی در نگاه مدیا انتظارش را می کشد که سر بالا نمی آورد.

– ترانه می گفت سمیرا خودش خواسته منو ببینه. منم نه این که مشتاق باشم؛ اما دیدن دوستای قدیمی هیچ وقت خالی از لطف نیست. جهت اطلاع گفتم، تو هم اگر دوست داری برو خونه ی ما یا با ارشیا برو دیدن گلخونه که تنها نباشی.

آن لحظه بیشتر از این که از مهمانی رفتن ارس و آمدن قل سایه دلگیر باشد، از سپردنش به ارشیا دلخور شد. در نظرش چقدر ارس منفور آمد؛ جایی که خودش می خواست خیلی شیک با کلمات بازی می کرد و با یک منت تهوع آور او را به ارشیا می سپرد و گاهی که خودش دلش نمی خواست رابطه با ارشیا برایش سین جیم و اخم و تخم در پی داشت!

برخاست و نگاه ارس را از گوشه ی چشم دید که دنبالش بلند و کشیده شد. سمت اتاقش رفت و به صدای مدیا، مدیا، گفتن ارس بی اعتنایی پیشه کرد، فقط در آستانه ی اتاقش محض احیای غرورش جواب داد:

– می خوام با ارشیا تماس بگیرم و برای امشب قرار بذارم.

وارد اتاقش شد، در حالی که خیلی دلش می خواست فکر کند جایی از ارس در حال سوختن است.

دور روی تخت افتاد و صورتش را در تشک فرو برد و برای چند لحظه نفس نکشید. فقط به حرف های بی رحمانه ی ارس فکر کرد که هر کلمه قدر یک سیلی درد و سوزش داشت. قبل از

این که زیر پوسته ی تظاهر خفه شود، هوای دم کرده ی درون سینه اش را آزاد کرد و فارغ از تمام صبورانه هایی که تاکنون خرج کرده بود، برای سرانجامی که به آن رسیده بود زار زد. چطور دلبسته شده بود؟ چطور بعد از آن همه تلقین باخته بود؟ هنوز نمی دانست! احساس عجزش را دوست نداشت، با آن احساس خاری می کرد. احساس می کرد غرور و اعتمادش زیر چکمه های سیاه بی تفاوتی ارس لگدمال شده است. دلش می خواست بلند شود و از ته دل به تزلزل های احمقانه ی احساسش بخندد؛ اما می دانست که نمی تواند. دیگر برای اغماض دیر بود، گویا در زندگی به خط پایان رسیده بود که برای همه چیز دیر بود، حتی برای مُردن.

با صدای قدم های ارس پشت اتاقش سراسیمه در تخت نشست و آستینش را بی رحمانه روی پوست گونه اش کشید. بلند شد و علی رغم درون از هم پاشیده اش، صاف ایستاد و مقابل آینه دستمال مرطوبی بر شوره زار صورتش کشید و در ادامه با بی رغبتی تمام دست به لوازم آرایش برد و با رنگ و لعاب دروغی به صورتش جلا بخشید. برگشت و با ته مانده ی غرورش لبخندی بر خطوط در هم چهره اش نشان داد و از اتاق خارج شد و همان طور که به ارس گفته بود قصد کرد با ارشیا تماس بگیرد. موبایلش را پای مبل پیدا کرد و روی مبل افتاد و شماره ی ارشیا را به اجبار گرفت. بعد از یک آهنگ پیشواز شاد که با حال او جور در نمی آمد، بالاخره ارشیا گرم پاسخگو شد.

– سلام مدیا جان، خوبی؟

از گوشه ی چشم آمدن ارس را دید. ناخودآگاه لحن کلامش زیادی صمیمانه و خودمانی شد.

– سلام ارشی، مرسی تو چطوریایی؟

علاوه بر اخم ارس می توانست شگفتی ارشیا را هم از پشت کلامش ببیند.

– ممنون خوبم.

– امروز چي کاره ای؟

– هان؟

– می گم برنامه ی خاصی نداری؟

– نه چطور؟

– آخه قصد دارم برم گلخونه رو ببینم، گفتم...

حرف مدیا را ناتمام گذاشت.

– بر دو دیده بانو، شما فقط امر بفرمایید.

– مرسی ارشی، من اگر تو رو نداشتم چي کار می کردم؟

ارشیا با یک مکث کوتاه مشکوک گفت:

– مدیا مرگ من قضیه چیه؟ اگر قضیه چزوندن ارس و این حرفاست تو رو خدا...

میان کلامش پرید.

– ساعت هفت منتظرتم، فعلا.

– باشه، بعد از زیر زبونت می کشم.

خندید و جواب داد:

– اگر تونستی.

– حالا می بینی، به من می گن ارشیا نه برگ چغندرا!

– باشه، فعلا خداحافظ.

– خداحافظ کلک.

با قطع تماس با یک نفس عمیق و یک لبخند عمیق تر سوی ارس برگشت و همان طور که متصور بود برزخ چشمان او را در انتظارش دید. در نگاه ارس بیشتر به لب هایش کش و قوس داد و نرم گفت:

– ارشیا ساعت هفت میاد دنبالم.

ارس نگاه خشمگینش را از مدیا گرفت و زیر لب گفت:

– کر نبودم شنیدم.

دیدن حرص و جوش ارس احساس خنکی مفرط زیر پوستش دواند، انگار جایی گوشه ی دلش یخ خرد می کردند.

– می خوام برای خودم لباس اتو کنم، توام لباسی داری بیار.

ارس با نگاه کوتاهی به ساعت غرید:

– الان برای قر و فر زوده، یه فکری برای ناهار کن.

از مبل کنده شد و بی خیال شانه بالا انداخت و جواب داد:

– ما که تازه صبحونه خوردیم!

– یعنی چی؟ صبحونه خوردیم نباید ناهار بخوریم؟

از کنارش گذشت و گفت:

– چشم آقا. اخلاق های جدید پیدا کردی، قبلا شکمو نبود!

– به لطف رفتار بعضیا سگ اخلاق که هیچی گ...

با لبخند از سالن خارج شد و جواب ارس را نشنیده انگاشت.

بعد از صرف نهار و ساعتی استراحت، مشغول رسیدگی به کارهای خانه شد و پس از فارغ شدن از سر و سامان دادن به امور منزل، دوش کوتاهی گرفت و به قول ارس برای قر و فر به اتاقش رفت .

مقابل آینه ایستاد و با حوصله خیلی شیک و تمیز آرایش کرد. لباس گرم پوشید و با تایید سر و ظاهر خود از اتاق خارج شد. با نگاهی به سالن پذیرایی ارس را ندید. به سوی اتاق او رفت و از درز باز در او را مشغول آماده شدن دید. دلش گرفت اما سعی کرد به احساسش بها ندهد. خونسرد وارد اتاق شد و بی اعتنا از کنارش گذشت و لبه ی تخت نشست.

ارس ساعتش را روی مچ دستش بست و بعد از گرفتن دوش ادکلن سوی مدیا برگشت و عمیق نگاهش کرد. مدیا با یک لبخند تلخ و دلگیر جواب نگاهش را داد .

با حالتی مثل شرمندگی قدمی برداشت و کنار مدیا نشست و با یک مکث کوتاه دست او را از دامانش جدا کرد و روی پای خود گذاشت و نگه داشت.

– زود برگرد خونه.

سر بلند کرد و به چهره ی سخت ارس نگاه کرد.

– تو چه ساعتی برمی گردی؟

دست مدیا نرم فشرده شد.

– نمی دونم اما سعی می کنم قبل از دوازده خونه باشم.

با صدای زنگ دستش را از گرمی دست ارس جدا کرد و با نفسی شبیه آه از جا بلند شد.

– ارشیاست، من باید برم.

دنبالش از تخت کنده شد.

– باشه منم کم کم باید راه بیفتم، با هم بریم.

با خروج از خانه به ارشیا پیوستند و بعد از سلام و احوال پرسى همگی پایین رفتند. ارس آن ها را تا ماشین بدرقه کرد و بعد از مدت ها ناپرهیزی کرد و در ماشین را برای نشستن مدیا باز کرد.

قبل از نشستن برگشت و در فاصله ی اندک در چشمان غمگین ارس با لبخند زمزمه کرد:

– بهت خوش بگذره.

به عنوان تشکر سر تکان داد و در جواب مثل او زمزمه کرد:

– به تو هم. مراقب خودت باش.

و در ادامه رو به ارشیا با اخطار، البته بیشتر به مزاح افزود:

– اگر می خوای سرت سلامت باشه مراقبش باش.

کلام ارس برای مدیا بغض و برای ارشیا یک لبخند گل گشاد در پی داشت. با راه افتادن ماشین اجازه داد بغضش ترک بردارد و از شکاف آن اشک هایش جاری شود. ارشیا در فین فین کردن های او سرعتش را کم کرد و با آهی سرد و خسته گفت:

– شما چتونه؟ به خدا هر دوتون مخ ندارید.

در گریه از کلام بی تکلف ارشیا خندید.

– کوفت، چه می خنده! آخر من از دست شما دو تا کله پوک خودم رو دار می زنم، اونم درست وقتی که خودم عاشق شدم.

دست بر گونه های خیشش کشید و با ناباوری سوی ارشیا برگشت و با چشمان گرد شده پرسید:

– چی شدی؟

کوتاه در نگاه مدیا خیلی با اعتماد به نفس تکرار کرد:

– عاشق شدم.

باورش سخت بود.

– واقعا؟!

مسخره برای مدیا لب و لوچه ای کج و کوله کرد و گفت:

– چیه؟ من آدم نیستم؟

بی قید شانه بالا انداخت و با جدیت تمام گفت:

– نه، تو آدم نبودنت که شکی نیست.

با اخم ارشیا، با لبخند توضیح داد.

– می دونی، داداش ارشی برای من حکم فرشته رو داره.

ارشیا راحت صدای خنده اش را آزاد کرد و در میان خنده گفت:

– پس از این به بعد فرشته جون صدام کن.

بعد از کلی خنده و مزاح یک باره جدی شد.

– داداشت نیاز به کمک داره مدیا.

کنجکاو و مشتاق کاملاً سوی ارشیا برگشت.

ماشین را مقابل منزل پدری مدیا متوقف کرد و جواب نگاهش را داد.

- چه کمکی ارشیا؟ هر کمکی بخوای من حاضرم.

نفش را فوت کرد و کلافه چنگی به موهایش زد و آرام گفت:

- فعلاً بریم داخل، بعد مفصل برات می‌گم.

دوشادوش هم وارد حیاط سرمازده‌ی خانه شدند. مدیا بر خلاف حس و حال لحظات قبل، با اشتیاقی لبریز راهش را سوی گلخانه‌ی زیر پنجره کج کرد و ارشیا با یکی دو قدم پشت او حرکت کرد. وقتی به گلخانه رسید اجازه داد ارشیا ابتدا وارد شود و خود دنبالش پا به گلخانه گذاشت. یک لحظه از آن همه رنگ‌های زنده گیج شد. نمی‌دانست کدام سمت را ببیند. سردرگم با کشیدن آستینش راهش مشخص شد.

- بیا از این گل‌ها شروع کن.

هیجان زده خیلی لطیف روی گلبرگ‌های گلبهی و حنایی گل‌ها دست کشید و در نگاه ارشیا مشتاقانه پرسید:

- اسم این گل‌ها چیه؟

با لبخند جواب داد:

- گل حنا.

و با اشاره به گل‌های بنفش و ارغوانی مقابل ادامه داد:

-این ها هم گل های بنفشه ی آفریقایی هستن. لمس کن ببین چه گلبرگ های لطیف و تازه ای دارن.

و کمی آن سوتر نگاه کرد.

-اونا هم بگونیا هستن. خیلی حساسن و به مراقبت زیادی احتیاج دارن.

مدیا قدم زنان با حسی که انگار میان دروازه های بهشت قدم می زند، سراسر گلخانه را چند بار طی کرد و هر بار از نام و گونه و شرایط نگهداری گل ها سوال کرد و در برابر، ارشیا نیز با حوصله ی تمام جوابگوی اشتیاق او بود. بعد از ساعتی وقت گذراندن در گلخانه، هر دو راحت و بی تکلف مثل یک روز در گذشته ی نه خیلی دور زیر پنجره نشستند.

-خب تعریف کن.

نگاهش را از گلخانه گرفت و به ارشیا نگریست.

-چی بگم؟ تو از دختر شاه پریان بگو.

ارشیا با لبخند انگار مترصد فرصتی بود که عقده ی دل بگشاید، لب باز کرد.

-اسمش مهتابه، تو کوه باهانش آشنا شدم. سر یه ماجرا ...

میان کلام ارشیا پرید.

-بدون سانسور ارشیا، گفته باشم. خب حالا بگو چه ماجرای؟

ارشیا مستانه خندید و بی تعارف تعریف کرد.

-وقت پایین اومدن فرید دوستم متوجه دختر تنهایی شد که دو سه تا پسر دورش کردن. با خنده سلقمه ای نثار پهلوم کرد و با شیطننت گفت: "اون جا رو ببین، انگار حلواش خیلی

خوشمزه اس." کنجکاو برگشتم و نگاهم تو چشمای دختر ظریف و ملیحی افتاد که خیلی آروم سعی داشت خودش رو کنار بکشه و با بی توجهی پسرا رو از خودش ناامید کنه. نمی دونم چرا اون لحظه نگاه تو، توی ذهنم نشست. بی اعتنا به شر و ورهای فرید سمت دختره رفتم و با عصبانیت گفتم: "مدیا تو این جایی دو ساعت دنبالت می گردم؟" یک لحظه بهت زده نگاهم کرد. با خودش چی فکر کرد نمی دونم؛ اما تصمیم گرفت به من اعتماد کنه و تو بازی من شریک بشه. لبخند شرمگینش هنوز توی ذهنمه. اومد کنارم و متاسف زمزمه کرد: "ببخشید امیر یه لحظه حواسم پرت شد دیگه ندیدمت." با یه کلک کوچیک و بی دردسر شر پسرا رو از سرش کم کردم. کمی که از اون جا دور شدیم ایستاد و منم رو به روش ایستادم. از شرم بود یا سرمای اندک اوایل آبان نمی دونم، با گونه های گل انداخته گفت: "ببخشید موبایلم از دستم افتاد دیگه روشن نمیشه. شما تلفن دارید تماس بگیرم؟" تلفنم رو بی حرف بهش دادم و کمی دور شدم. بعد از تماس دنبالم اومد و با کلی تشکر تلفنم رو پس داد. همون موقع فرید رسید. با دیدن فرید قصد رفتن کرد که بهش گفتم تا اومدن دوستش پیش ما بمونه. قبول کرد و با فاصله از ما ایستاد. من و فرید هم یه گوشه دیگه منتظر ایستادیم. تقریباً نیم ساعت بعد دختر و پسری با هم به اون رسیدن. پسره با اخم و تشر صداش کرد: "مهتاب هیچ معلوم هست یهو کجا غیبت زد؟" دیگه کاری نداشتم. برگشتم برم که صدام کرد و دوباره تشکر کرد. پسر همراهش هم وقتی از ماجرا باخبر شد تشکر کرد. اون روز گذشت. هفته ی بعد باز هم دیدمش. به نشونه ی آشنایی با لبخند از کنارشون گذشتم و هفته ی بعد سلام کردم و تو یه مسیر کوتاه با اونا هم قدم شدم. اون جا بود که فهمیدم پسره برادرشه و به گفته ی مهیار ترم آخر پزشکی و مهتاب ترم پنجم پزشکی. با اومدن سرما دیگه ندیدمشون و هر هفته که گذشت بیشتر دنبالشون توی کوه وقت گذروندم. اون روزها انگار کوه حال و هوای گرفته داشت یا حداقل یک چیزهایی کم داشت. بعد از پنج شیش هفته وقتی دوباره دیدمشون، با خودم اعتراف کردم انگار صد سال از مهتاب دور بودم و دیگه دلم نمی خواد این بی خبری تکرار بشه.

به قصد با مهیار شماره تماس رد و بدل کردم. در طی اون تلفن های گاه و بی گاه بود که یک روز مهیار یک باره و البته به نظرم به منظور گفت اون و خواهرش بزرگ شده ی پرورشگاه هستن. شاید مهیار یه چیزایی حس کرده بود که می خواست با گفتن این حرف حد و مرزی ایجاد کنه یا حداقل حد و مرز وجود داشته رو جلو چشمش روشن کنه و با زبون بی زبونی بگه اگر قصدی داری آگاه باش ما از کجا اومدیم و کجا بزرگ شدیم. دروغ چرا؟ کمی جا خوردم؛ اما خدا شاهدی که زره هم تو نگاهم تغییری ایجاد نشد. حالا دیگه به جایی از اطمینان رسیدم که می خوام دست به یک کار بزرگ بزنم. من مهتاب رو می خوام. می خواد بزرگ شده ی پرورشگاه باشه یا بزرگ شده ی یک خانواده متمول با یک شجره نامه ی پر طمطراق.

با چشمان گرد همچنان به لب های ارشیا زل زده بود. باورش برایش غیر ممکن نبود. چرا که افکار لطیف و قلب مهربان و رقیق ارشیا را با گوشت و پوستش تجربه کرده بود؛ اما پذیرش بیتا خانم را با انتخاب پسرش محال می دید.

-مدیا به کمک تو نیاز دارم. می خوام با مهتاب حرف بزنی. می خوام بهش اطمینان بدی که من مرد حرف و ادعا نیستم، که من می خوامش و اون می تونه برای تموم عمرش روی عشق و حمایت حساب کنه.

چه احساس قشنگی داشت حرف های ارشیا. دلش می خواست باز از لب های او دُرهای عشق و محبت ناب بشنود. یک لحظه به دختری به نام مهتاب حسادت ورزید. از این که عشق پسر بی نظیری مثل ارشیا را به دست آورده بود و نمی دانست .

-خواهری کمکم می کنی؟

لب هایش را انگار به هم دوخته بودند. هیچ خوشبینی ای در برقراری این رابطه نمی دید. برای آینده مهتاب نگران بود. گویا این خودش بود که تک و تنها با افکار شوم بیتا خانم مانده بود،

می ترسید. از طرفی سخت دلش برای دل عاشق ارشیا می تپید. نمی دانست چطور و چگونه و آیا کار درستی است یا خیر؛ اما تصمیم گرفت حمایتش کند.

-ببخش مدیا. انگار زیادی متوقع هستم وقتی می دونم تو و مامان...

لب باز کرد و کلام ارشیا را ناتمام باقی گذاشت.

-چی می گی ارشیا؟ من با تمام وجود می خوام کمکت کنم.

در بهت و ناباوری سر تکان داد.

-واقعا مدیا؟

لبخندش را به چهره ی ارشیا پاشید.

-بله، شک نکن.

-تو خیلی خوبی مدیا. ارس باید روزی هزار بار برای داشتن تو از خدا ممنون باشه.

متواضعانه لبخند زد و با مکث و کمی نگران گفت:

-بیتا چی میشه؟ فکر نکنم ...

و آگاهانه کلامش را قورت داد.

-می دونی مدیا؟ من هیچ وقت به دل مادرم رفتار نکردم. خودشم می دونه چیزی که من

بخوام به دست میارم. فقط این بار جنگم سخت تره و البته غنیمتم از جنگ غنی تر.

کلام ارشیا نور امیدی را بر دل تاریکش تاباند. لبخند زد و از ته دل زیر لب انشا... گفت. پس از

مکث کوتاهی، با خنده ای تلخ آرام ادامه داد:

-انگار حکمت خدا کرده هر چی دختر یتیم و تنهاست به پست پسرای بیتا جون بخورن.

ارشیا جای لبخند، خیلی تلخ گفت:

-مطمئناً خدا جای حق نشسته مدیا.

سکوت کوتاهی به وجود آمد سکوتی که برای مدیا یاد گذشته و بغض در پی داشت.

-حرف بزن مدیا. تو چه خبر؟ ارس کجا می رفت که این قدر تریپ خوش تییی برداشته بود؟

یاد ارس یک باره غمگینش کرد. هرچه ذوق برای ارشیا داشت در آنی از زمان دود شد و به هوا رفت. کاش ارشیا یادش نمی آورد ارس اکنون کجاست و به که بی دریغ از آن لبخندهای کمیابش می زند. اشکش چکید. بی محابا و بی تعارف در چشمان ارشیا نگاه دوخت و لب های سرخش را از هم باز کرد.

-رفته دیدن سمیرا. می شناسیش که؟

ارشیا با چشمانی از حدقه درآمده و با لکنت، تنها حدسی که می شد زد را با دلهره بر زبان آورد.

-سمیرا خواهر سایه؟

در تایید با درد سر تکان داد و گله مند افزود:

-از ارس انتظاری نداشتم. تو چرا در مورد سمیرا چیزی بهم نگفتی؟

ارشیا شرمنده سر در گریبان فرو برد و آه کشید. شرمندگی آشکار ارشیا دردش را بیشتر کرد. زخم غرورش تیر کشید و فریاد زد. چه باید می گفت جز جملاتی خشک و بی مایه که تنها مرهم بودند نه درمان؟

-ارشیا من کارم تو زندگی ارس داره تموم میشه. بذار ارس هر جوری راحت با هر کی دوست داره خوش باشه.

مشت فشرده ی ارشیا را دید که فشرده تر شد و رگ های سبزش که چون مارهایی جوان از ساعد سفیدش بیرون زدند و بعد از پیچ و تاب دیوانه کننده در روی گردن و شقیقه اش ضربان گرفتند. دست پیش برد و روی مشت ارشیا گذاشت و با نرمش خاصی زمزمه کرد:

-بیخیال ارشیا. ننه گلنار می گفت آدم نمی تونه از پیشونی نوشتش فرار کنه. نمی دونم چرا. من تقلب کردم و یه سال از تنهایی فرار کردم. حالا که فکر می کنم می بینم تنهایی برام خیلی هم بد نبود. اگر هم هیچی برام نداشت، حداقل یک فکر آزاد و بی دغدغه داشت.

ارشیا با رودی جریان گرفته روی گونه اش خم شد و بر پشت دست مدیا بوسه زد و گفت:
-ارس نمی تونه این قدر نامرد و حقیر باشه مدیا. باور کن راست می گم.

آهی کشید و دستش را میان پاهای خود پنهان کرد.

-ارس هیچ وقت سمیرا رو دوست نداشت.

-مهم نیست ارشیا. این ها که می گی مثل نوشدارو بعد از مرگ سهرابه.

کاملا سوی مدیا برگشت و متاثر و مصمم تکرار کرد:

-مدیا من هنوز معتقدم ارس دوستت داره.

کلام ارشیا جایی برای نجابت و سکوت نگذاشت. فریاد زد و خود از فریاد خود وحشت کرد و سرش گیج رفت.

-بس کن ارشیا. تا کی می خوای با این خوش خیالی ها فرییم بدی؟ من خر نیستم. کاش بودم و حرفای قشنگت رو باور می کردم؛ اما نیستم ارشیا بفهم .

ارشیا متاسف لب گزید و مدیا با التهایی مزاحم دست به گریبان شد.

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، این ارشیا بود که لب باز کرد.

-گرسنه نیستی؟

سر بلند کرد و چشمان سرخ و خیسش را به چشمان مهربان ارشیا دوخت. نمی دانست چرا مهربانی ارشیا بیشتر حالش را خراب می کند.

زیر لب متاسف گفت:

-ببخشید سرت داد زدم.

ارشیا به معنای مهم نبودن سر تکان داد و بیخیال گفت:

-حرفش رو نزن مدیا. بین خواهر و برادر یه چیز طبیعی، پیش میاد.

فقط حس برادر داشتن آن لحظه غمش را کمتر کرد. سعی کرد لبخند بزند.

ارشیا کتکش را پوشید و برخاست و بیشتر برای تغییر فضای گرفته ی حاکم به مزاح گفت:

-نمی دونم جریان چیه؛ اما از وقتی عاشق شدم تند تند گشتم میشه. بریم با افتخار اولین نفر شام دامادیم رو نوش جان کن.

با خنده بلند شد و خاک پشت پالتویش را تکاند و دوشادوش ارشیا گام برداشت. شام را با ارشیا خورد و بعد از ساعتی ماشین گردی در خیابان های خیس به خانه بازگشت. قبل از ساعت دوازده ماشین مقابل مجتمع ایستاد. سوی ارشیا برگشت.

-ممنون ارشیا، خیلی عالی بود.

-برای من بیشتر خواهی.

لبخندش را پررنگ به نگاه ارشیا بخشید و در ادامه کیفش را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد. ارشیا به او رسید. نگاهش کرد.

-خودم می رم.

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-حرف ارس یادت رفت؟ "اگر می خوای سرت سلامت باشه مراقبتش باش".

پوزخند زد و سر در شال گردنش فرو برد.

در آسانسور هر دو به ملودی تکراری، با حالی متفاوت از دیگری گوش سپردند. با توقف آسانسور مدیا زودتر خارج شد و ارشیا میان در ایستاد. مقابل واحد شصت و چهار ایستاد و با آهی خسته کلید زد.

یک لحظه کوتاه برگشت و محض تعارف گفت:

-نمیای تو؟

لبخند زد.

-نه دیر وقته. برو منم می رم.

با یک تشکر زیر لب وارد خانه شد و نگاه ارشیا را پشت در جا گذاشت.

با حس و حال بدی خانه را نگاه کرد و سوی اتاقش رفت. خسته با روحی له شده در حصار جسمش بدون تغییر لباس روی تختش افتاد و چشم بست. دلش یک خواب بی دغدغه با آرامش بی انتها می خواست که دیگر از امروز، خوابش هم یک رویا بود. یک لحظه چشم باز کرد و به عقربه های عجول ساعت نگاه کرد؛ اما خیلی زود چشم از زمان گرفت. چون دلش نمی

خواست با دیدن گذر تند زمان نبودن ارس را یادآور شود. آن قدر در سکوت خانه با افکار آزار دهنده اش دست و پنجه نرم کرد که خسته خاموش شد.

با صدای آلام تلفنش چشم باز کرد. هنوز چشمانش خواب می طلبید؛ اما بر حسش غلبه کرد و با خواب آلودگی تمام برای رفتن به شرکت آماده شد. ناشتا و بی توجه به حضور یا عدم حضور صاحب اتاق کناری از خانه خارج شد.

روز بدی برایش آغاز شد. بی دلیل خسته بود، بی دلیل بی حوصله. البته این بی دلیل را خودش سعی داشت به خودش بقبولاند، وگرنه می دید که یک حس انکار شده برای حس و حال بد امروزش وجود دارد. تا وقت ناهار سر در مانیتور فقط به مطالب زل زد. گاهی هم در پرونده ای سرک می کشید و با یک امضا، آن را گوشه ی میز پرت می کرد. ناهار را با اصرار سپیده در کتلت های او شریک شد. با پایان وقت اداری زودتر از همه شال و کلاه کرد و از شرکت خارج شد و بعد از مدت ها با سرویس شرکت به خانه اش، نه راستی فقط خانه ی ارس رفت. با ورود به خانه بی حس لباس های نمدارش را تغییر داد و روی تخت افتاد. چه ساعتی از شبانه روز بود نمی دانست. با تکان های دستی بیدار شد و چشم باز کرد و ارس را با یک لبخند قشنگ بالای سرش دید.

-سلام خوش خواب خانوم.

جای جواب سلام به چشمان ارس خیره شده و به این فکر کرد که چقدر چشمانش برق دارد، برق شادی، برق نشاط، شاید هم برق عشق.

با آهی خسته و ناامید در تخت جا به جا شد و نشست. ارس کنارش خودش را جا داد و دستش را دور شانه ی او انداخت و با لحنی پر خنده گفت:

-می تونم بپرسم خانوم چرا امروز صبح بیدارم نکرد؟

دستش را روی دست ارس گذاشت و با یک مکث، سنگینی دست او را از روی شانه ی ظریفش برداشت و آرام جواب داد:

-راستش من اصلاً نیومدم تو اتاقت ببینم هستی یا نه.

چشمان ارس گشاد شد.

-چرا؟

شانه بالا اندخت و بی معنی زمزمه کرد:

-نمی دونم.

ارس سر تکان داد و بعد از سکوت چند ثانیه ای بیخیال گفت:

-اشکال نداره. اتفاقاً خوب شد، خیلی خسته بودم.

برگشت و نگاهش کرد. عمیق و عمیق تر و در جدال با حسی بدتر، در نهایت نتوانست طاقت بیاورد و از دیشب پرسید.

-دیشب چه ساعتی اومدی؟

-فکر کنم دو شده بود.

با قلبی سوخته زیر لب نجوا کرد:

-خوبه.

-چی خوبه؟

سکوت کرد. واقعا چی خوب بود؟ نه، دور و اطرافش هیچ چیز خوب پیش نمی رفت. مثل یک مجموعه ی تهی وسط هیاهوی آدم ها ایستاده بود و از حضور خود در این بین، ادراک واضحی نداشت و این اصلا خوب نبود.

-مدیا چته؟

از افکارش جدا شد و در چشمان ارس به یک کلمه از جنس خودش اکتفا کرد.
-هیچی.

دید که ارس نزدیک شد. عکس العملی نشان نداد. دستان بزرگ ارس صورت کوچکش را در بر گرفت و فاصله را به حداقل رساند.

-به من بگو تو سر کوچیکت چی می گذره؟

لب گزید. حرفی برای گفتن نداشت وقتی همه حرف هایش به ایستگاه بغض و حسرت ختم می شد.

پیشانی اش را به پیشانی مدیا چسباند و آرام تر زمزمه کرد:

-بگو از من ناراحتی یا ارشیا حرفی زده؟

اسم ارشیا کافی بود جسارت کند و لب تر کند.

-ارشیا هیچ وقت منو آزار نداده. اون برادر منه.

لحن ارس منزجر شد.

-پس چی؟ حتما من آزارت دادم؟

دروغ گفت:

-نه فقط خستم. دلم یه سفر می خواد. دلم دریا می خواد.

ارس نرم تر شد.

-هر جا بگی می برمت، البته بعد از جراحی.

اخم کرد و صورتش را از قید دستان ارس رها کرد.

-من تا کارم رو انجام ندادم جراحی نمی کنم.

-مگه دست توئه؟

خشمگین گفت:

-اتفاقا فقط دست خودمه.

ارس از تخت کنده شد و با حالت عصبی فریاد زد:

-من شوهرتم می دونی که؟ پس فعلا اجازت دست منه.

پوزخند زد و زیر لب به تمسخر گفت:

-باشه بهش می گم.

ارس راه نرفته را برگشت. انگار تازه حرف مدیا را در ذهنش حلاجی کرده بود. چشمانش را ریز

کرد و با اخطار گفت :

-چه کاری هست که از سلامتیت واجب تره؟ هان؟

جواب مدیا فقط سکوت بود و یک نگاه عمیق معنادار.

-به دَرک نگو. بالاخره که می فهمم. اون وقت نشونت می دم سکوت و مخفی کاری چه عواقبی داره.

با خروج ارس سرش را در بالشت فرو برد و دق دلی اش را با مشت های بی جان روی بالشتش خالی کرد.

::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است::

باور پذیر نبود؛ اما ارس خیلی زودتر از تصورش فیلش یاد هندوستان کرده بود و این از کناره گیری ها و دیر آمدن هایش کاملا روشن بود. رفتارهای اخیر ارس خط قرمزی بود که بی رحمانه بر ترس و تردید و دل خوشی های ته کشیده اش، زده شد. اکنون عنوان و جایگاهش را در زندگی ارس می دانست. دقیقا همان سایه ای که روزی ارس خواسته بود و یا شاید همان شبخ بی خاصیتی که ارشیا اسم گذاشته بود. چه تفاوت داشت؟ سایه یا شبخ. از قرار معلوم هر دو از یک خانواده بودند مزاحم و سمج و دست و پاگیر.

درد داشت دل کندن؛ اما دیگر به نقطه ای رسیده بود به نام نقطه ی مرزی. یا باید ته مانده ی غرورش را برمی داشت و سربلند دل می برید یا می ماند و روز و شبش خون جگر می شد. گرچه خودش برای هر دو سو انگیزه ای در چننه نداشت؛ اما ماندن و در جا زدن را هم غرورش اجازه نمی داد. وقتش بود. شمارش معکوس حضورش در زندگی ارس خیلی وقت بود آغاز شده بود؛ اما این خواهش های دلش بود که سر عقل و منطقش را چون کبک در برف فرو کرده بود و خود را به کوری می زد .

تا روز دوشنبه برای مدیا خیلی سخت سپری شد. با روشنایی صبح چشم باز کرد. روی تخت کوچکش غلتی زد و سرش را در بالشتش فرو برد. واقعا چه صبح دل انگیزی انتظارش را می کشید وقتی شرومش با بغض همراه بود. یک لحظه به خود آمد و تشر زد: "بسه سادگی احمق جون. پاشو به زندگی تهوع آورت دستی بکش که بوی باتلاق گرفتی تو این زندگی".

بی رمق برخاست و بی حال قدمش را سوی حمام برداشت. بعد از یک دوش کوتاه با حس و حالی نسبتا بهتر لباس پوشید و مو شانه زد و در آخر با حسی میان توی چشم آمدن و سوزاندن در نوسان، دست به لوازم آرایشی برد و اغراق آمیز آرایش کرد. وقتی دست از کار کشید یک مدیای دیگر دید. نه اصلا یک غریبه که سعی داشت پشت رنگ و لعاب خفه شود؛ اما درون مچاله اش پوشیده باشد. راضی از هنرنمایی خود از اتاق خارج شد و دختر غریبه را به صرف یک صبحانه ی مفصل مهمان کرد. لقمه های آخرش را قورت می داد که ارس با ظاهری آراسته و چهره ای بانشاط وارد آشپزخانه شد. در سلام پیش دستی کرد و ارس را متوجه خود کرد. بالاخره باید نهایت هنرنمایی اش را عرضه می کرد.

-سلام، صبح بخیر.

ارس جای جواب در چهره ی او دقیق شد و در ادامه با حیرت لب باز کرد.

-سلام، کجا به سلامتی؟

بی قید شانه بالا انداخت.

-پرسیدن نداره، خب شرکت.

با چشمانی تنگ شده و خط اخمی واضح و تلخ گفت:

-این همه قر و فر برای اون شرکت درپیت زیادی نیست؟

گستاخ در چشمان ارس زل زد و جواب داد:

-یعنی اگر درپیت نبود، ظاهرم یا به قول خودت قر و فرم مشکلی نداشت؟

خشم در حالت نگاهش دوید.

-من این رو نگفتم.

-به نظر من که این رو گفتی.

-چای بریز حوصله ی بحث ندارم.

-چشم. امر دیگه؟

خیلی خونسرد یک فنجان چای ریخت و خیلی مجلسی جلوی دست او گذاشت و خود به نوشیدن ته مانده ی چایش مشغول شد.

یک لحظه چشمانش نافرمانی کردند و تا چشمان عبوس ارس بالا آمدند. چقدر تلخ بود اعتراف به این که ارس را می خواست چه بدقلق و عبوس مثل امروز، چه پر محبت و رقیق مثل آن روز بالای قبر پدرش. با آه سر به زیر انداخت و به دستان بزرگ او این بار نگاه دوخت. دست هایش را دوست داشت. دست هایی که حمایتش برای مدیا مثل آب بود بعد از یک تشنگی مفرط، که البته گاهی چکه چکه بود و گاهی هم محروم. قلبش فشرد. قبل از این که افکار ملتمسش کاری دستش دهد از پشت میز بلند شد و نگاه ارس را هم دنبال خود کشاند.

-من می رم، دیگه زحمت میز رو خودت بکش.

ابرو درهم جواب داد:

-کجا؟ صبر کن می رسونمت.

-نیازی نیست. این دو سه روز، راه رو خوب بلد شدم.

نگاه ارس عمیق در چشمانش نشست.

-این حرفت یه گله بود یا کنایه؟

از میز فاصله گرفت و بی تفاوت جواب داد:

-هر جور راحتی برداشت کن .

و با مکث در عین خونسردی که با التهاب و آتش درونش کاملاً منافات داشت افزود:

-دیرم شد. من رفتم، تا بعد از ظهر خداحافظ.

رفت و خشم سرکوب شده ی ارس را پشت سرش جا گذاشت.

تا ساعت ده کارهایش را به سرعت سر و سامان داد تا برای رفتن به دفتر آقای ساعدی خیالش آسوده باشد. قبل از ساعت ده با اجازه ی آقای مقدم شرکت را ترک کرد. پیدا کردن دفتر آقای ساعدی سخت نبود. وقتی تاکسی مقابل مجتمع خاکستری رنگ توقف کرد، یک لحظه باورش نشد آمده همه چیز را تمام کند. پول تاکسی را پرداخت کرد و بی رمق با پاهایی که برای رفتن التماس می کردند و هر قدم را مثل جان کندن بر می داشتند سمت دفتر رفت. در آسانسور آرام و قرار نداشت، هم خودش و هم قلب دیوانه اش، آن چنان می کوبید که اگر روزنه ای می یافت بی شک آن را می شکافت و کف آسانسور ولو می شد و زخم هایش را به نمایش می گذاشت. با توقف آسانسور از ته مانده ی نا و توانش مدد جست و وارد دفتر شد. چشمانش هیچ چیز ندید، فقط راه مستقیم تا میز منشی که البته سخت بود. با گفتن نامش خیلی زود به دفتر هدایت شد. انگار همه برای پایان زندگی او و ارس در شتاب بودند. با تقه ای به در و اجازه ی ورود، بغض لعنتی ای که می خواست خودی نشان دهد را قورت داد و در را باز کرد. به سلام و خوشامدگویی گرم آقای ساعدی نمی دانست با چه زبانی جواب داد یا اصلاً جواب داد یا نه؟

نشست و با یک نفس عمیق بر خود مسلط شد. آقای ساعدی پشت میزش جای گرفت و با لبخند لب باز کرد.

-خب خانم مهرجو، امر بفرمایید من در خدمتم.

وقتی برای گوش دادن به ناله های دلش نداشت. دل به دریا زد و لب تر کرد.

-می خوام یک وصیت نامه ی رسمی تنظیم کنم. اومدم از شما مشورت بگیرم.

آقای ساعدی روی میز خم شد و با شک و حیرت زمزمه کرد:

-وصیت نامه برای کی؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و مصمم جواب داد:

-برای من.

و قبل از این که آقای ساعدی از بهت درآید توضیح داد:

-پدرم نصف ملکش رو به خانومش به عنوان شرط ازدواج قول داده بود؛ اما متاسفانه حالا به دلیل سهل انگاری یا مشغله ی کاری به وعدهش عمل نکرد و از دنیا رفت. همون طور که شما هم در جریان هستید توی اون تصادف همسرش هم فوت کرد. حالا من قصد دارم از طرف خودم که مالک اون ملک هستم، نصف اون ملک رو به همسرم که خواهر زاده ی خانم پدرم هستن ببخشم.

بعد از سکوتی کوتاه، آقای ساعدی گفت:

-همسرتون خبر داره؟

به نشانه ی نفی سر تکان داد.

-خب چرا وصیت نامه؟ می تونید به همسرتون اطلاع بدید که به طور مستقیم اون مقدار ملک به نام ایشون بشه.

چه باید می گفت؟ ناچار سکوت اختیار کرد.

-نمی دونم. البته به من مربوط نیست، به هر حال خود دانید. من فقط خواستم راه دیگه ای جلو پاتون بذارم.

ضعیف جواب داد:

-بله، ممنون آقای ساعدی، راستش من از پذیرش همسرم مطمئن نیستم به خاطر همین نمی تونم ریسک کنم. این راه برای من در حال حاضر انتخاب مناسب تری هست.

-که این طور.

-زیاد زمان می بره؟

-چرا؟ عجله دارید؟

-بله. من یک عمل جراحی در پیش دارم می خوام قبل از اون ...

مکث کرد و با درد لب گزید و ادامه داد:

-راستش به نتیجه ی جراحی زیاد خوشبین نیستم.

چشمان گشاد شده ی آقای ساعدی را می توانست پشت پلک هایش تصور کند.

بعد از سکوتی که البته برایش قابل پیش بینی بود، آقای ساعدی با نرمش خاصی که مزه ی ترحم می داد گفت:

-امیدوارم علی رغم احساستون یک جراحی موفق داشته باشید. نه، کار زیاد زمان بری نیست.

خب به محض آماده کردن مدارک تشریف بیارید. با هم به دفتر اسناد همکارم می ریم و وصیت نامه رو تنظیم می کنیم.

-متشکرم. پس لطف کنید مدارکی که لازمه...

قبل از اتمام جمله اش آقای ساعدی بلند شد و برگه ی کوچکی مقابل چشمانش گرفت.

-بفرمایید. مدارک زیادی لازم نداره.

با تشکر برگه را گرفت و با نگاه سرسری به آن سر به زیر و شرمگین گفت:

-یه کمک دیگه، لطفا در مورد طلاق هم راهنماییم کنید.

با نهایت درد از دفتر خارج شد و لبخند منشی سرخوش را بی جواب گذاشت و بیرون رفت. اصلا حوصله ی شرکت را نداشت. قیدش را زد و در طول خیابان بی هدف راه رفت. هی رفت، هی فکر کرد، هی سردش شد، هی لرزید، هی اشک ریخت، هی قلبش تیر کشید، هی اهمیت نداد. باز فکر کرد به روزهای بعد، به روزهای قبل، به روز اول بهار. خسته شد، کمی نشست، کمی نفس کشید، کمی به قلبش در سکون اجازه ی پمپاژ داد. باز هم راه رفت، باز هم فکر کرد. از گذشت زمان غافل بود. دیگر نایی نداشت. تاکسی گرفت و به خانه رفت. فقط محض خوردن داروهایش نصف ساندویچ الویه را برای نهار و شام خورد و روی کاناپه از خستگی بیهوش شد. چه ساعتی از شبانه روز بود خبر نداشت. از فرط تشنگی بیدار شد. جایش تنگ بود، هوشیار شد و تکانی به خود داد. ارس را دید. به ذهنش فشار آورد و به یاد آورد که روی کاناپه خوابیده بود؛

اما اکنون مهمان تخت ارس و آغوش او بود و دست های او گویا در خواب هم قصد قدرت نمایی داشتند. دلش لرزید. تشنگی از یادش رفت. آن لحظه انگار بیشتر تشنه ی آغوش این مرد خودخواه بود تا آب. صورتش را به سینه ی او چسباند و بی قرار عطر تنش، عمیق نفس کشید؛ اما یک باره هجوم هوا، هجوم حس تهوع، حالش را منقلب کرد. بوی الکل در مشامش پیچید و لحظه ای بعد تمام سلول های بویایی اش را فتح کرد. زنگ خطر در گوشش نواخته شد. ارس طبیعی به نظر نمی رسید. با این فکر این هم آغوشی دیگر برایش دلچسب نبود. دست بر سینه ی ارس، تا توان داشت او را پس زد و به عقب هل داد و خودش هم به منتهی الیه تخت خزید. ارس خواب آلود و گیج چشم باز کرد. چشمان گیج ارس زبان اعتراضش را باز کرد.

-تو چه غلطی کردی؟

خواب آلود سرش را زیر پتو برد.

-ولم کن مدیا. خوابم میاد.

خم شد و با سماجت پتو را از صورتش پایین کشید و حرف خود را تکرار کرد.

-با توام، کری؟ می گم چی کار کردی؟ چی کوفت کردی؟

ارس کلافه نفسش را فوت کرد و در تخت جا به جا شد و خود را بالا کشید.

-چی می گی تو؟

با بغض فریاد زد:

-رفتی با اون دختره ول گشتی زهرماری خوردی، بعدش اومدی خونه منو...

حرفش را خورد. هرچه خواب در چشمان ارس بود پرید. دست برد و چراغ قرمز بالای تخت را روشن کرد و متعجب گفت:

-معلوم هست چی می گی؟

زیر لب غرید:

-خفه شو، با من حرف نزن.

خیز برداشت و خشمگین خود را به مدیا رساند. زیر نور قرمز چشمانش زیادی وحشتناک به نظر می رسید. بازوان مدیا را گرفت و سخت فشرد.

-صدات رو ببُر. هیچی نمی گم پررو شدی.

اشکش چکید.

-خیلی پستی ارس. فکر نمی کردم روزی برسه که تو چشمت نگاه کنم و بگم ازت متنفرم.

تکانش داد و فریاد زد:

-میشه جای این اراجیف بگی چه مرگته؟ من چی کار کردم؟ هان؟

مشمئز از بوی الکل سرش را عقب کشید.

-به قرآن کم آوردم. حرف بزن لعنتی!

برگشت و چشم در چشم منتظر ارس بغضش را پس زد و آرام گفت:

-منم کم آوردم. صبر کن دیگه چیزی نمونده. تموم میشه به آرزوت می رسی.

کلافه از حرف های بی سر و ته مدیا نالید:

-به خدا نمی فهمم چی می گی. درست حرف بزن ببینم چه مرگته.

به بازوانش تکانی داد و دستان ارس را پایین انداخت.

-برو کنار. حالم داره به هم می خوره.

چشمانش را تنگ کرد.

-از من؟

عمیق نگاهش کرد و جسورانه تایید کرد.

-آره، از تو از رفتارهای اخیرت، هرز گشتن، نوشیدن دیگه چه کاره ای؟ دیگه چی بلدی و رو نمی کردی؟

دست ارس را دید که بالا آمد؛ اما وسط راه مشتش شد و پایین افتاد و صدایش که سعی می کرد در حد چهاردیواری خانه باشد.

-خفه شو مدیا. قبل از تهمت و توهین بپرس. من نه هرزگی کردم نه هرز گشتم نه زهرماری خوردم. سمیرا زیاده روی کرد ریخت روی لباسم. من زدم بیرون و اومدم خونه. دیدم روی کاناپه افتادی. آوردمت روی تخت و خودم هم افتادم، همین.

پوزخند زد و زیر لب زمزمه کرد:

-الان مثلا توجیه کردی؟ ممنون خیلی قانع کننده بود.

دست به دکمه های پیراهنش برد و با استهزاء گفت:

-می خوام لباسم رو دربیارم. نگاه نکن یه وقت گناهکار می شی.

بی اهمیت از تخت به زیر آمد و در حال خروج از اتاق زیر لب گفت:

-ترجیح می دم تو اتاق خودم باشم. شما راحت باش.
به در رسیده بود که صدای محزون ارس متوقفش کرد.

-مدیا وایسا.

ایستاد؛ اما برنگشت.

صدای ارس دیگر ردی از خشونت و تمسخر نداشت، تا انتها انتظار بود و تمنا.

-مدیا تو از این که با سمیرا می گردم ناراحتی؟ تو رو قرآن راستش رو بگو.

لب گزید و مزه ی دهانش شوری اشک گرفت.

-انتظار داری چی بگم؟

-مدیا برگرد و تکلیفم رو روشن کن.

برگشت. ارس از تخت کنده شد و از پای تخت تی شرتش را چنگ زد و پوشید و در ادامه مقابل
مدیا سد شد و نزدیک او زمزمه کرد:

-مدیا داری دور از چشم من چی کار می کنی؟ منظورت از "به آرزوت می رسی" و "تموم میشه"

و این حرفا چی بود؟

نگاهش را به زمین دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

-هیچی.

-دروغ گفتن که مالیات نداره، بگو. فکر کن منم خر، باور می کنم.

-خب من دروغگو، تو رو راست باش و بگو سمیرا قراره جای سایه رو بگیره؟

دهان باز کرد و حیرت زده با کلمات جویده گفت:

-اصلا معلوم هست چی می گی؟ تو در مورد من چی فکر کردی؟ یعنی این قدر تو چشمت حقیر اومدم که جای سایه خواهرش رو بذارم؟ پس این وسط دلم چی میشه؟

از سکوت مدیا بهره جست و بازوی او را گرفت و سمت خود کشید و ادامه داد:

-دیوونه این چه افکاریه که داری؟ سمیرا این جا کسی رو نداره، فقط یه سفر کوتاه اومده دوستاش رو ببینه و برگرده.

خواست خود را کنار بکشد که ارس قدرتمند مقاومت کرد.

-کمی آرام بگیر دختر. بگو ببینم دیگه چی تو سرت می گذره؟

جوابی نداد. ارس جسارت بیشتری به خرج داد و پرسید:

-تو منو دوست داری، آره؟

یک لحظه از این همه پررویی و راحتی ارس شوکه شد و زبانش بند آمد.

-خجالت نداره عزیزم. راحت باش. خب حق داری، منم کمی از تو خوشم اومده.

هنوز در طبیعی بودن ارس شک داشت. خود را کنار کشید و با شتاب در را باز کرد و از اتاق خود را بیرون انداخت.

در ادامه ی شب تلاشش برای ذره ای خواب بی ثمر بود. تا خود صبح به جمله ی آخر ارس فکر کرد و در استیصال و ناباوری دست و پا زد. در این مدت دامنه ی بدبینی اش به ارس انقدر زیاد بود که به یک جمله در عالم خواب و مستی دلخوش نکند؛ اما ندایی سرخوش در اعماق دلش ریز زمزمه می کرد: "شاید یه درصد راست گفته." بی نتیجه از افکارش قبل از صدای آلارم تلفنش برخاست. با یک دوش، کسالت را از خودش دور کرد و برای رفتن به شرکت بی حوصله

آماده شد. یک لقمه نان و پنیر برای خودش گرفت و قصد رفتن کرد. قبل از خروج یاد مدارک افتاد. پاورچین با استرسی دست و پاگیر به اتاق ارس رفت و شناسنامه اش را از کشوی میزش برداشت و همان طور که آمده بود بی صدا از اتاق خارج شد. وقتی در تاکسی نشست به اصرار حسی موذی، شناسنامه ی ارس را مقابل چشمانش باز کرد و با غمی مبهم و چشمی تر به مشخصات او خیره شد و روی عکس و نامش دلگیر دست کشید. برایش عجیب بود، تاکنون هیچ وقت برای فهمیدن تولد او کنجکاوی نکرده بود. اکنون می دانست ارس خودخواه و از خود متشکر، زاده ی اسفند است. دقیقا ماهی که در آن بودند و از قرار تاریخ شناسنامه، دوازده روز دیگر تولد بیست و هشت سالگی او بود. خواست از یادش برود. به خاطر نگه داشتن جزئیاتی در مورد ارس دیگر نباید به کارش می آمد؛ اما خیلی سریع پشیمان شد و فکر ناب تری به ذهنش خطور کرد. با توقف ماشین وقت شاخ و برگ دادن به تصمیمش را پیدا نکرد. با عجله پول تاکسی را پرداخت و با حس و حالی بهتر پا به شرکت گذاشت. مدارک را با پیک به دست آقای ساعدی رساند و برای روز بعد با او قرار حضوری گذاشت. بعد از ساعت کار شرکت، بعد از مدت ها دلش یک خرید درست و حسابی و آرایشگاه خواست. به خواهش دلش جواب مثبت داد و به اصرار سپیده را با خود همراه کرد. شام را هم بیرون خورد و با پاکت و مشماهایی انبوه، قبل از ساعت نه به خانه رسید. خسته خریدهایش را دم در رها کرد و خود روی مبل افتاد و در حالت خوابیده شر پالتو و شال گردن و مقنعه را از سرش کم کرد و با راحتی بیشتر روی کاناپه ولو شد .

با صدای چرخش کلید تکانی به خود داد و نگاهش را به در دوخت. با دیدن ارس در ابتدای سالن، ناخودآگاه نگاهش سمت ساعت کشیده شد. بعد از مدت ها باز ارس ساعت نه به خانه آمده بود، البته با یک اخم بزرگ. با یک سلام شل و وارفته به ارس اعلام حضور کرد و دوباره روی کاناپه دراز کشید. راه نرفته را برگشت و مقابل مدیا سر به زیر نشست. مدیا با اندکی تعلل در چهره ی دمغ او گفت:

-جواب سلام واجبه ها.

نگاهش را به مدیا دوخت و سر تکان داد. کمی نگران و بیشتر کنجکاو در مبل خود را بالا کشید و در چهره ی خسته ی ارس مردد پرسید:

-اتفاقی افتاده!؟

آهی کشید و در چشمان مدیا آرام گفت:

-نه اتفاقی نیفتاده، فقط راستش ... چطور بگم؟

در تردید و جان کندن ارس برای اتمام جمله اش، مدیا کلافه گفت:

-بگو دیگه.

-سمیرا فهمیده من ازدواج کردم.

انتظار هر حرفی را داشت غیر از این. در باورش نمی گنجید ارس برای این موضوع از نظر خودش پیش پا افتاده، دچار سردرگمی و ناراحتی شده باشد. حضورش در زندگی ارس چقدر رقت انگیز آمد که باید مثل زنان آن چنانی و هر جایی پنهان می ماند. بغضش را بی اعتنا شد و سراسر خشم و التهاب مثل گدازه های آتشفشان عصیان کرد.

-نمی فهمم. یا من خنگم یا جنابعالی یه ریگی توی کفشت هست. بگو بینم مشکل کجاست؟ اصلا چرا حضورم رو پنهون کردی؟ زن خیابونی بودم یا هووی سایه شدم؟ وقتی من اومدم سایه ای در کار نبود می فهمی؟

ارس متعجب از فوران خشم مدیا دست هایش را به نشانه ی تسلیم یا آرام کردن او بالا آورد و نرم گفت:

-باشه عزیزم. حالا چرا داد می زنی؟ من کی گفتم تو زن خیابونی هستی؟ اصلا من غلط کنم این حرفا رو بزنی.

با اخم نگاه از ارس گرفت و با مکث از مبل کنده شد. ارس به سرعت خیز برداشت و مچ دستش را گرفت و او را در راه رفتن متوقف کرد.

-وایسا مدیا، کارت دارم.

بیشتر ابرو در هم کشید و زیر لب گفت:

-من کارت ندارم.

محزون و تاثیر گذار گفت:

-می دونم تو کارم نداری، اصلا تو هیچ وقت گذرت به من نمی خوره. بیا بشین، من حرف دارم.

حرف های غمگین ارس جز تسلیم راهی برای دلش نگذاشت. نشست و منتظر چشم به کفپوش دوخت. بدون تامل، ارس لب باز کرد.

-خودم به سمیرا گفتم ازدواج کردم. چرا دروغ؟ اولش قرار نبود حرفی بزنی. با خودم گفتم سمیرا به سفر کوتاه اومده بذار فکر کنه من همچنان به عشق خواهرش وفادارم و برای نبودنش سوگوار؛ اما امروز فهمیدم از این خبرا نیست. تنها چیزی که پیشیزی برای سمیرا ارزش نداره حس وفاداری من و...

در مکث ارس حیرت زده منتظر ماند.

-سمیرا دیگه اون سمیرایی که فکر می کردم نیست.

به زحمت آب دهانش را قورت داد و ضعیف زمزمه کرد:

-واضح بگو یعنی چی؟

سر بلند کرد و در چشمان مدیا با یک نفس عمیق، مسلط گفت:

-یعنی از من توقع بیجا داشت. منم دیگه نیازی ندیدم ازدواج شرعی رو از کسی مثل اون پنهون کنم.

همچنان گیج بود. مغزش گویا به زمان بیشتری برای پردازش حرف های عجیب و غریب ارس نیاز داشت.

-چقدر تغییر کردی.

با صدای ارس گنگ سر بلند کرد و در نگاه مستقیم او سر تکان داد.

-هان؟

لبخند وسیع ارس خطوط چهره اش را پر کرد.

-هان نه، بله بی ادب.

ابرو در هم کشید.

-گفتم قشنگ شدی، این مدل مو بهت اومده.

و با مکث انگار نه انگار که در مورد ظاهر مدیا برای اولین بار نظر داده، کش و قوسی به خود داد و بی خیال با اشاره به خریده ها گفت:

-چقدر هم خرید کردی. خسته نباشی. می داشتی آخر هفته با هم بریم .

مدیا همچنان گیج نگاهش میان پاکت های خرید و چشمان ارس سرگردان بود.

-شام چی داریم؟

به خود آمد و نگاهش در نگاه ارس ثابت ماند.

-من با سپیده بیرون خوردم .

خنده اش را پشت دندان هایش مهار کرد و گفت :

-و این یعنی شام نداریم.

-چی می خوای زودی برات آماده می کنم؟

در حالی که از مبل کنده می شد و سوی اتاقش می رفت راحت گفت:

-زحمت میشه بانو.

پشت سرش راه افتاد.

-بگو دیگه.

وارد اتاق شد.

-بی خیال شو. خودم از پس نیمرو برمیام.

تکلیفش روشن شد. سوی آشپزخانه رفت و بلند گفت:

-سریع عوض کن بیا.

عجیب آن شب قرص های رنگارنگ و ریز و درشت خواب را به چشمانش نمی آورد. خسته از تقلای زیاد بلند شد و در سالن به ارس که مشغول تماشای برنامه ی مستند بود ملحق شد. بی

حوصله خود را نزدیک ارس ولو کرد و چشم به تلویزیون دوخت. ارس با تعجب برگشت و کوتاه براندازش کرد.

-چته؟

نفسش را فوت کرد و شانه بالا انداخت.

-هیچی، خوابم نبرد.

لبخند محوی بر لب نشانده و با لحنی که از بدجنسی مسخره ای بهره می جست، نرم گفت:

-دختر بدی شدی، فقط بغل منو می خوای که بخوابی.

برگشت و با اخم نگاهش کرد.

-چرت نگو، حوصله ندارم.

شانه اش را گرفت و او را سمت خود کشید.

-فعلا بیا سرت رو بذار روی پام، بغل باشه برای بعد.

خواست خود را کنار بکشد که زورش به قدرت ارس نچربید و بالاخره مغلوب شد. در آرامشی باور نکردنی که توان انکارش را نداشت، برای اولین یا شاید آخرین بار بالشتش پای ارس شد و در خلسه ای دلپذیر، پنجه های او خیلی نرم مهمان موهایش شد.

-ارشیا تماس گرفت کارت داشت.

تکان نخورد فقط چشمانش را باز کرد و تا نگاه ارس بالا برد.

-نگفتی.

-فکر کردم خوابیدی.

-نگفت چی کار داره؟

-نه.

-باشه. فردا باهاش تماس می گیرم.

لحظه ای سکوت حکم فرما شد و باز این ارس بود که لب گشود و به سکوت خاتمه داد.

- رابطه ی تو و ارشیا عجیبه! گاهی احساس می کنم چیزهایی رو که در مورد تو نمی دونم، باید از ارشیا بپرسم.

سرش را بلند کرد که دوباره توسط ارس پایین افتاد.

- بخواب بچه، انقدر ول نخور.

- خب تقصیر توئه، حرف های عجیب می زنی.

- نه، جدی می گم.

روی پای ارس جا به جا شد و آسوده خاطر و بی خیال زمزمه کرد:

- رابطه ی من و ارشی خیلی هم روشنه، اون برادر نداشته ی منه.

- که این طور.

- بله، حالا هم مستندت رو تماشا کن و انقدر حرف نزن شاید خوابم برد.

صدای همراه با خنده ی ریز ارس را ضعیف شنید.

- پررو.

با لبخند چشم بست.

صبح در تخت چشم باز کرد. باز ارس او را به تخت خود منتقل کرده بود. سیر خواب نشست و به ارس نگاه کرد. دلش گرفت؛ دیگر شاید وقتی پیش نمی آمد این قدر نزدیک و بی دغدغه چشم در چهره ی خواب ارس بیدار شود .

با احساساتی رقیق دست دراز کرد و نرم روی گونه ی صاف او کشید و در ادامه پنجه هایش میان موهای خرمایی او گم شد و چقدر این گم شدن را لذت بخش دید. هیچ وقت مثل امروز این قدر با خودش رو راست نشده بود. در گذشته حتی در خلوت خودش اعتراف نکرده بود این پسر خودشیفته و با اعتماد به نفس سرشار را دوست دارد؛ اما اکنون به عشقش بلند بلند معترف بود. از کی و چگونه وارد قلبش شده بود نمی دانست، شاید از روز اول بهار! گرچه وقتی ارشیا از خواستگاری و نقشه ی شوم مادرش گفته بوده، به همان سرعت نسبت به او مکدر شده بود؛ اما باز سقف مشترک، قلبش را به این پسر اخمو و بدقلق پیوند داده بود و سراپا حس خواستن و خواسته شدن، برای ذره ای توجه اش تلاش کرده بود. هر چند توجیه آن موقع تسلیم کردن و شکستن غرور او در برابر زیبایی زنانه اش و نیازهای مردانه ی خود بود؛ اما اکنون در وانفسای حضورش می خواست حداقل برای یک بار با خودش صادق باشد و با شهامت بگوید تمام آن نقشه ها برای جلب نظر ارس بوده، برای نیاز ساده ی قلب بیمارش به یک عشق بی دریغ که در سایه ی آن به ناکامی یک عمر تنهایی و درد پشت پا بزند و مزه ی زندگی را بچشد نه مُردگی.

دستش فراموش شده همچنان در موهای ارس می چرخید که چشمان باز ارس و لبخند پهناورش او را متوجه ی خود کرد. دستش را آرام پس کشید و در نگاهش غمگین لبخند زد. ارس آغوش باز کرد و خش دار گفت:

– بیا این جا کمی دیگه بخواب، هنوز وقت هست.

علی رغم میل سرکشش امتناع کرد و در سرکوب احساسش برآمد.

– نه، باید برم صبحونه آماده کنم. تو می تونی بیشتر بخوابی، آماده کردم صدات می کنم.
به در رسیده بود که صدای گرفته ی ارس به گوشش رسید و درد را مهمان قلبش کرد.
– باشه بازم فرار کن.

چه جوابی می توانست بدهد جز دندان روی جگر گذاشتن و با درد لب فرو بستن؟!

آن روز طبق قرار قبلی با آقای ساعدی، به دفتر اسنادی که آشنای او بود رفتند و وصیت نامه را تنظیم کردند. دیگر مانده بود رفتن به دادگاه که به روز دیگری موکول کرد.

بعد از ده روز بالاخره خود را در نقطه ی پایان دید. وقت کوچ کردن، وقت دست دادن به دست تقدیر؛ همان وقتی که می گفتند دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. گرچه برای مدیا هم سوختن داشت و هم زود آمده بود، خیلی زود. شاید در یک پلک زدن رسیده بود، شاید هم زودتر.

زودتر از روزهای دیگر به خانه برگشت، باید برای تولد ارس و اجرای آخرین پرده ی نمایش و اجرای زنده اش در زندگی او تدارک می چید.

خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشت و سوی حمام رفت. خستگی حساب و کتاب آخر سال شرکت از یک طرف و کم خوابی ها و ترافیک در هم افکارش از طرف دیگر قصد جاننش را کرده بودند. بعد از یک دوش کوتاه، بار دیگر برنامه ریزی مهمانی را از سر گرفت. آن قدر در افکارش غرق شده بود که آمدن ارس را متوجه نشد.

– سلام، چی می نویسی؟

با صدای ارس دستش را روی نوشته هایش گذاشت و در نگاه ارس سر بلند کرد.

– سلام، چه بی سر و صدا اومدی!

مقابلش نشست و خسته کش و قوسی به خود داد و بی قیدانه گفت:

– انتظار داشتی با ساز و دهل وارد بشم.

در جواب به لبخند محوی بسنده کرد.

در سکوت مدیا خم شد و قصد کرد کاغذ را از زیر دستش بیرون بکشد.

– بده ببینم، برای من نامه ی عاشقانه می نوشتی؟

با اخم دستش را سفت روی نوشته هایش چسباند و ملتمس گفت:

– اِ، ارس ول کن، همیشه ببینی!

ارس با تعجب و ناباوری سر بلند کرد.

– چرا؟

به نیت فریب ارس با عشوه ابرو بالا انداخت و لوس زمزمه کرد:

– به وقتش عزیزم.

دستش را از گوشه ی کاغذ جدا کرد و نرم ضربه ای به گونه ی مدیا زد و رندانه گفت:

– چشم. به هدفت رسیدی کوچولو، اونى که می خواستی شدم.

مدیا با اخم لب برچید و زیر لب غرولند کرد:

– خیلی بدی ارس که همچین فکری می کنی.

خندید و از جا بلند شد.

نگاهش را دنبال ارس روانه کرد و افزود:

– تا لباس عوض کنی من شام رو می کشم.

– چشم خانومی.

نوشته هایش را جمع کرد و مشغول چیدن میز شام شد.

بعد از صرف شام تند تند به آشفتگی آشپزخانه دستی کشید و به ارس ملحق شد. انگار این روزها و شب های آخر می خواست نهایت بهره را از وجود او ببرد تا در روزهای تنهایی و بی کسی، خاطره ای برای دلخوشی ته قلبش داشته باشد.

در نگاه ممتد ارس به برنامه ی تلویزیون، وقت کرد که یک دل سیر تماشايش کند. جزء به جزء چهره اش، از آن موهای بی قرار خرمایی اش گرفته تا آن چشمان گاه یک دریا خشم و گاه یک اقیانوس آرامش و در ادامه بینی استوار و مغرورش که هیچ ردی از بلوغ بر خود نداشت و در آخر لب های متوسط و به هم فشرده اش که مدیا یادی از لمس و بوسه ی آن در ذهن نداشت و اگر دچار شرم و انکار نمی شد با خودش بلند اعتراف می کرد تشنه ی تجربه ی آن هاست. چقدر لذت داشت در غفلت ارس در او غرق شدن و از زمان و مکان دل بریدن .

چقدر زمان گذشت نمی دانست! با صدا زدن نامش جریان نگاهش قطع شد و سیراب نگاه سر تکان داد.

– بله؟

– چرا این جورى نگام می کنی؟

لب گزید و با لبخند شرمگینی آرام گفت:

– حواسم نبود، ببخشید.

دست دراز کرد و او را سوی خود فرا خواند.

– چرا اون دور نشستی؟ بیا این جا بشین.

مطیع بلند شد و کنار ارس جای گرفت.

دستش را روی شانه اش گذاشت و او را به خود نزدیک کرد و اغوا کننده زیر گوشش گفت:

– جای بر و بر نگاه کردن، یه کلمه بگو منو می خوای.

در کشاکش شرم و انزجار و خواستن خود را کنار کشید. ارس بار دیگر او را سوی خود کشید.

– ای بابا چرا انقدر بی جنبه ای تو؟

و با مکث کوتاهی با دلخوری غرولند کرد:

– همیشه حرفی زد، مثل این دختر بچه های چهارده ساله سرخ و سفید می شی و رم می کنی.

یک لحظه نگاهش کرد. چشمان ارس تا انتها برق تمنا بود که البته آن لحظه رو به افول می

رفت و دلخوری جای آن می نشست. لب به دندان سکوت کرد. لحظه ای بعد دست ارس شل

شد و از روی کمرش پایین افتاد و صدای بی فروغ و مایوس او در گوش مدیا پیچید.

– امروز خانم وحیدی، منشی دکتر فرزانه تماس گرفت.

سراپا چشم و گوش به لب های ارس زل زد.

– خب؟

– می گفت دکتر برای بیست و هفت اسفند وقت گذاشته. روز قبلش باید بری چکاپ بیهوشی

بشی و یه سری آزمایش انجام بدی.

سر به زیر با ندایی منحوس به روزهای باقی مانده ی پیش رویش فکر کرد.

– اگر خوابت میاد پاشو برو روی تخت بخواب. من کمرم درد می کنه، اگر این جا خوابیدی نمی تونم ببرمت.

لحن ارس دلگیر بود و مدیا خوب این را احساس کرد و البته دلیلش را روشن می دانست. بی حرف بلند شد و سوی اتاق مشترکشان رفت و روی تخت خود را رها کرد. تنش داغ و هوا در سینه اش دم کرده بود. در دلش جهنمی به پا بود؛ اما فکرش در سرمای کشنده یخ زده بود. امشب حال دیگری داشت. احساساتش تند و غلیظ و ضد و نقیض در دلش پیچ و تاب می خورد. ارس را می خواست. دلش زن بودن و نوازش های بی دریغ مردانه می خواست. دلش امشب حرف حساب حالی اش نبود، انگار دقیقه ی نود به سیم آخر زده بود. همه چیز را با هم می خواست؛ ارس را، عشق را، تب تند خواستن و خواسته شدن را.

تنش داغ بود، هوا در سینه اش به تنگ آمده بود و ضربان قلبش سرسام آور در تمام تنش کوبش داشت. حالش اصلا خوب نبود، سرد بود و لحظه ای بعد چون کوره می گداخت و تبخیر می شد. در انبساط و انقباض لحظه به لحظه سلول هایش حس متلاشی شدن داشت. گویا بند وجودش از هم باز می شد و دوباره چون کلافی سردرگم گره می خورد و کور می شد. به خود زحمت داد و در تخت نشست و تنها کاری که از دستش برآمد این بود که بلوزش را از تن درآورد. بار دیگر روی تخت افتاد و چشم بست و عمیق و عمیق تر نفس کشید و هوای ارس بی رحمانه تر در تنش پیچید و پر شد از هوای تمنای او.

صدای قیژ در توی سرش پیچید. ارس روی تخت دراز کشید و مدیا با التهایی سمج دست دراز کرد و نرم دست او را لمس کرد. دیگر وقتی نمانده بود، تنها یک شب ناقابل مهمان این زندگی بود. ارس برگشت و در چشمان تب دار مدیا خسته و شب زده گفت:

– بیداری؟

دستش را روی سینه ی ارس کشید و در احساساتی سرکش و ملتهب زمزمه کرد:

– به قول تو بد عادت شدم، فقط در هوای سینه ی تو خوابم می بره.

چشمان ارس گرد به مدیا زل زد. سکوت و حیرت ارس چه اهمیت داشت وقتی در حسی جان سوز می سوخت و می گداخت؟

– بغلم می کنی؟

ارس با تعلق آغوش باز کرد و مدیا بی تامل در سینه ی او خزید. سرش را روی سینه ی او چسباند و نجوا کرد:

– به نظرت مزه ی زن بودن چطوره؟

– مدیا خوبی؟

– خوبم، تو خوبی؟

لحظه ای مدیا را از خود جدا کرد و با روشن کردن چراغ بالای تخت، عمیق در چشمانش دقیق شد.

بی خیال نگاه ارس بار دیگر در آغوش او خزید و بی قرار زمزمه کرد:

– می خوام یه زن باشم، می خوام طعم نوازش رو بچشم، می خوام برای تو یه بغل آرامش باشم و تو برای من یه کوه اطمینان. ارس من نمی خوام بمیرم، من جایی نمی رم. ارس من رازت رو می دونم. کاش اجازه می داد با خوش خیالی توی زندگیت پا بذارم. ارس منو بیشتر بغل کن. ارس به خدا بابا و باران خوشبخت بودن. باران از بابا خونه نخواست. ارس منو دوست داری؟ دوست داری برای تو باشم؟ خدا رو شکر دختر فقیری نبودم، در این صورت تو منو نمی خواستی. آره؟ ارس من سردمه، گرم کن. تو چرا مثل اون شب داغ نیستی؟

سر از آغوش ارس بلند کرد و در نگاه مبهوت و سکوت ممتد او، دستش را از حصار تن ها آزاد کرد و نرم روی لبان او کشید.

– با این ها حرف بزن، بگو تو هم منو می خواهی، نه تنها امشب بلکه تمام شب های قبل و شب های بعد.

به خود آمد و به سرعت عکس العمل نشان داد. دست مدیا را از لبانش جدا کرد و پایین انداخت و او را از سینه اش کند و با لحنی مستاصل و نگران گفت:

– تو خوب نیستی مدیا، داری توی تب می سوزی.

میان حرف ارس پرید.

– نه خوبم، خیلی خوب تر و بی حس تر از شب های دیگه.

– نه مدیا خوب نیستی؛ تب داری، هذیون می گی.

نگاهش را به چشمان ارس دوخت و با درد و بغض زمزمه کرد:

– بهونه میاری، منو نمی خواهی؟ داری پسم می زنی؟

در تخت نشست و مدیا را دنبال خود روی تخت نشاند.

– بگو ببینم امشب داروهات رو خوردی؟

دوباره روی تخت افتاد و بغضش را توی بالشتش خالی کرد.

– مدیا با توام؟

با فین فین منجر گفت:

- حق داری منو نخوای، چون اندازه ی سایه زیبا نیستم، چون مثل ترانه خوب حرف نمی زنم، چون مثل سمیرا سالم نیستم که پا به پات بدوم و تفریح کنم و مهمونی برم...
کلافه با صدایی کنترل نشده، سلسله حرف های بی سر و ته مدیا را قطع کرد.
- دیوونه این حرفا چیه؟ بشین داروهات رو بیارم.

لحظه ای بعد در سکوت دلگیر مدیا قرصی به او خوراند و با نرمش بیشتری لبه ی تخت کنارش نشست.

- الان خوب می شی عزیزم .

و با مکث افزود:

- چرا لباست رو درآوردی؟

در ادامه خم شد و از پای تخت بلوزش را برداشت و مقابل چشمان ترش گرفت.

- بگیر بپوش، هوا سرده سرما می خوری.

در بی حرکتی مدیا خود بلوز را تنش کرد و مهربان زمزمه کرد:

- عرق کنی خوب می شی. حالا دراز بکش عزیزم، راحت بخواب.

صدای مدیا مثل یک خنجر زخمی و بُراق از حنجره اش خارج شد.

- من خوب نمی شم و تو به زودی یه مرد آزاد می شی، یه مرد خواستنی و جذاب که دختران زیادی داشتنت رو آرزو...
زیادی داشتنت رو آرزو...

خم شد و با اخم و خشم و شتاب لب های فشرده اش را با لبان مدیا آشنا کرد، عجولانه اما پر حرارت. لحظه ای بعد راست شد و با لبخند و دو ستاره ی پر نور کنج چشمانش، به مدیای گیج و گنگ نگاه انداخت.

- حرفای خوبی نمی زدی؛ اما جاش من بوسه ی خوبی ازت گرفتم.

بی حس با نفسی از یاد رفته به تجربه ی جدید و شیرین لب های ارس فکر کرد، لب هایی که اکنون می دانست طعم نفس گیری دارد.

- ناراحتت کردم؟

حرفی نزد، فقط حال و هوای غریبانه ی چشمانش را به نگاه او بخشید.

- ببخش عزیزم.

باز هم سکوت که از سوی مدیا کش می آمد و ارس را در ورطه ی پشیمانی می انداخت.

- گفتم که معذرت می خوام، دوست نداشتم اون حرفا رو بشنوم. تو خوب می شی، من مطمئنم. من نمی خوام یه مرد آزاد و جذاب باشم. من فقط تو رو می خوام، نه دخترای دیگه، نه ترانه، نه سمیرا، نه هیچ کس دیگه. حالیه؟

بالاخره تصمیم گرفت به سکوت ممتدش پایان دهد. غمگین لب باز کرد، غمگین نگاه کرد.

- دروغ نگو تو امشب منو پس زدی!

- احمق پس نزدم، تو هوشیار نیستی، تو خوابی و من نمی خوام فردا شرمنده ی نگاهت باشم.

- یعنی چی؟

روی تخت کنارش دراز کشید و زمزمه کزد:

- هیچی، بخواب عزیزم من کنارتم.

- ارس؟

- جون دلم.

- نقشه هام رو نقش بر آب کن.

در صدای ارس بغض پیچید. به پهلو برگشت و ملتمس زیر گوشش زمزمه کرد:

- چی می گی آخه؟

- ارس خونه رو می دم تو برای من باش.

- این چرت و پرت ها چیه آخه؟ من تازه دارم عاشقت می شم. تو هیچ جا بدون من نمی ری،

منم همیشه کنارت هستم و می مونم. بخواب عزیزم، نفسم، جونم، چشمای قشنگت رو ببند و

استراحت کن تا کمی جون بگیری.

- فردا می خوام مهمونی بگیرم.

- باشه عزیزم، تو خوب شو مهمونی هم می گیریم.

- قول دادی.

- آره عزیزم دادم.

این بار راحت با دمایی معتدل در هوای سینه ی فراخ ارس چشم بست و نفس کشید و فارغ از

زمان و مکان و فکر فردا در دنیای خاموشی غرق شد.

چشم باز کرد و خود را در آغوش گرم ارس دید. دیر زمانی بود به این آغوش خو گرفته بود، حالا بعد از امروز چگونه تنها خوابیدن را قادر بود؟! نه می دانست و نه می توانست. احساسش قابل لمس بود. دلش از این همه جان کندن های سریالی فشرد. صورتش را در سینه ی ارس پنهان کرد و اشک هایش را با دست و دلبازی در سینه ی او ریخت. سفره ی پر غصه ی دلش در چهارشنبه ی آخر سال، قبل از سفره ی صبحانه پهن شده بود.

احساس خفقان کرد، انگار در حصارى تنگ گرفتار شده بود که مفری نداشت. سرش را از سینه ی ارس جدا کرد و عمیق نفس کشید.

– حالت خوب نیست؟

با صدای ارس متوجه ی چشمان باز او شد. دست بلند کرد و بر گونه ی خیشش نرم کشید و سعی کرد در خطوط غمگین صورتش نقش یک لبخند بکارد.

– خوبم.

و با اندکی تامل در چشمان سرخ و خسته ی ارس نگران افزود:

– تو چرا چشمت سرخه؟ انگار زیاد خوب نیستی!

تکانی به خود داد و کمی از مدیا فاصله گرفت و بی حس و حال جواب داد:

– هیچی نخوابیدم.

روی آرنج بلند شد و با چشمان گرد شده به ارس زل زد.

– چرا؟

ارس برگشت و استفهام آمیز نگاهش را جواب داد و بعد از تاملی کوتاه در چشمانش ضعیف گفت:

– یادت نیست؟

گنگ سر تکان داد.

– چی یادم نیست؟

ارس نفسش را بی حوصله بیرون داد و کمی آشفته و بیشتر خسته جواب داد:

– تو دیشب حالت خوب نبود.

به ذهنش فشار آورد تا اتفاقات دیشب را به یاد آورد؛ اما هیچی به خاطرش نیامد. آن لحظه ذهنش بیشتر شمایل یک مجموعه ی تهی درآمدن بود. در چشمان منتظر ارس بی تفاوت شانه بالا انداخت و بی قید گفت:

– دیشب انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

ارس با عصبانیتی که در نظر مدیا بی دلیل آمد غرولند کرد:

– لطفا انقدر توی تخت وول نخور، می خوام بخوابم.

مدیا حیرت زده آرام گفت:

– باشه، دعوا که نداریم.

ارس برگشت و مدیا متعجب از حالات غریب او، دور از چشمش برایش دهن کجی کرد و آهسته از تخت کنده شد و پاورچین اتاق را ترک کرد. تنهایی صبحانه خوردن برایش دیگر لطفی نداشت؛ اما انقدر احساس ضعف می کرد که قید لذت صبحانه ی دو نفره را زد و به تنهایی پشت میز نشست.

در ادامه تا ظهر به جان خانه افتاد و حسابی خانه و زندگی ارس را برق انداخت. نقش کدبانوی خانه ی پسر بیتا خانم، در روزهای بعد برایش زیاد بود و این آخرین تلاش او بود.

دمدمه های ظهر با پایان کار نوبت به خودش رسید؛ به حمام رفت و تن خاک گرفته اش را به دست آب سپرد. بعد از تغییر لباس با حسی زار به سوی تلفن رفت، باید تماشایی های پرده ی آخر نمایش را دعوت می کرد. اصلا نمایش شام آخر بدون حضور بیتا خانم و مادرش لطفی نداشت. دلش زار می زد؛ اما در عنادی آشکار بی خیال ندای قلبش با منزل بیتا خانم تماس گرفت. دستش می لرزید و تنش آشکارا تکان های ریز داشت؛ اما خود را به نفهمی زد و زیر لب در نادیده گرفتن قلبش گفت: "آه، بازم کار کردم فشارم افتاد." روی مبل نشست و به بوق های انتظار گوش جان نه، بلکه گوش درد سپرد.

– بله؟

صدای بیتا خانم مثل سمفونی دروغ و فریب در سرش پیچید و اطمینان را هر چه بیشتر مهمان وجودش کرد. لبخند زد، یک لبخند تلخ و تیره.

– سلام بیتاجان.

لحن بیتا خانم موج گرفت و مسرور جواب داد:

– سلام عزیزم، ارس چگونه؟

پوزخندی بر لب نشانده و با خود فکر کرد چه رندانه بیتا خانم او را انکار کرد و از سلامتی ارس پرسید! شاید در نظرش پرسیدن حال یک بیمار محتضر چندان توفیر نداشت.

– مرسی بیتا جان، آقا متین و داداش ارشیا خوبن؟

آن لحظه مقابله به مثل برخلاف قاعده اش چیز خوبی آمد.

– مرسی عزیزم از احوال پرسى شما.

به کنایه ی بیتا خانم ترتیب اثر نداد و بی خیال ادامه داد:

– بیتا جان امشب به مناسبت تولد ارس یه مهمونی ترتیب دادم، خوشحال می شم شما هم تشریف بیارید.

– ای جان چشم، چرا که نه؟

– ممنون بیتاجان، لطف کنید به مامان جونم خبر بدید.

– حتما عزیزم، کمک خواستی ندا بده.

– چشم، سلام برسونید.

– سلامت باشی گلم.

تماس را قطع کرد و بیشتر روی مبل لم داد. حالش در قالب کلمات نمی گنجید، یک جور حس تخدیر داشت بعد از سوزش یک زخم عمیق. فرصت پرداختن به افکارش را نداشت. خسته تکانی به خود داد و قصد برخاستن کرد که صدای زنگ تلفن مانعش شد. خم شد و گوشی تلفن را از روی میز برداشت و جوابگو شد.

– بله؟

– سلام مدیا، خوبی؟

صدای ارشیا لبخند را بر لبش مهمان کرد.

– سلام ارشیا ممنون، چه عجب!

ارشیا به مزاح جواب داد:

– خودت که بهتر می دونی از عاشق جماعت نباید انتظار داشت.

به مزاح ارشیا بلند و بی دغدغه خندید.

– کوفت، جای خندیدن در حقم خواهی کن و مخ این مهتاب رو بزن، بلکه از خر شیطان پایین بیاد.

جدی شد.

– شرمنده، به خدا ارشیا این روزا خیلی درگیر بودم. در اولین فرصت حتما با مهتاب خانم قرار ملاقات می دارم.

– ممنون خواهی .

و با مکت مسیر گفتگو را تغییر داد.

– ماما می گفت امشب به مناسبت تولد اون اخمو و بی ریخت مهمونی ترتیب دادی.

– اوهوم، در ضمن بی ریخت خودتی.

– آوو چشمم روشن، چی می شنوم؟

بی توجه به شیطنت کلام ارشیا مستاصل و خسته نالید:

– ارشیا کلی کار دارم، این آقا هم گرفته خوابیده.

– ای، مگه امروز نرفت داروخانه؟

– نه!

– چرا؟ تو هم که نرفتی شرکت!

آهی کشید و جواب داد:

– خب من چهارشنبه سوری ترجیح می دم تو خونه بمونم.

با تامل لب باز کرد.

– آهان، اتفاقا کار خوبی می کنی. خب خواهی کاری یا خریدی داشتی تماس بگیر، خودم برات انجام می دم.

– مرسی ارشیا.

– وظیفه اس، فعلا مدیا.

– باز ممنون.

گوشی را روی میز انداخت و با خیالی آسوده از جای برخاست. به اتاق ارس رفت و آرام لبه ی تخت نشست و به چهره ی در خواب او زل زد. قبل از غرق شدن در ارس تری چشمانش دیدش را مات و از ارس تصویری لغزنده به نگاهش بخشید. با نرمه ی انگشتانش اشکش را زدود و پیشانی ارس را از هجوم موهای آشفته اش نجات داد و در ادامه در تقابل ندای عقل و احساس، جبهه ی احساس را برگزید و بی اعتنا به تمام هشدارهای بازدارنده خم شد و لب هایش را به پیشانی ارس چسباند و مسیر پیشانی تا چانه ی او را با بوسه های ریز و ملتهب و خیس پیمود. با لرزش پلک های ارس کمر صاف کرد و به استقبال چشمان او نشست. انتظارش طولی نکشید و ارس بیدار شد. لبخندش را به نگاه ارس پاشید و زمزمه کرد:

– سلام خوش خواب، ساعت خواب!

چشمانش را مالید و نگاهش را در پی ساعت فرستاد.

زمان را به او اعلام کرد.

– ساعت یک و نیمه.

چهره در هم کشید و سست خود را در تخت بالا کشید.

– چرا بیدارم نکردی؟

– خب خسته بودی، خودت گفתי شب هیچی نخوابیدی.

ارس با چشمان تنگ شده پیشانی اش را فشرده و لحظه ای بعد انگار که برای خود شب گذشته را یادآوری می کرد زیر لب گفت:

– آهان آره.

شیطنت در لحن مدیا نشست.

– آره نه، بله بی ادب.

ارس بی حوصله اخمی نثار مدیا کرد و از تخت به زیر آمد و مدیا در حیرت نگاهش را در پی او تا درب حمام فرستاد.

تا خروج ارس مشغول گرم کردن ناهار و چیدن میز شد. ارس در سکوت وارد آشپزخانه شد و با چهره ای در هم پشت میز نشست. دیس پلو را وسط میز گذاشت و مقابلش جای گرفت و با نگاه کوتاهی به موهای خیسش گفت:

– چرا موها رو خشک نکردی؟ تو این هوا سردرد می شی.

ارس عنق برای خود غذا کشید و سوال مدیا را بی جواب گذاشت و مشغول خوردن شد.

ناهار در سکوت سنگینی صرف شد. بعد از آن ارس برای آماده شدن به اتاقش رفت و مدیا در کلنجر با افکارش میز را مرتب و سرسری دستمالی بر آن کشید. بی اعتنا به ظرف های توی سینک، برای کشف دلیل روزه ی سکوت ارس راهی اتاقش شد. در آستانه ی اتاق دست به سینه به چهارچوب تکیه داد و در حرکات شتاب زده ی او دقیق شد. ارس برگشت و اورکتش را از تخت چنگ زد و روی بازویش انداخت و با برداشتن کیفش سوی در آمد. مدیا تکانی به خود داد و سد راهش شد.

– ارس؟

چشمانش را در چشمان مدیا گره زد و بی حوصله پوفی کرد.

از سکوتش بهره برد و لب باز کرد.

– ارس چته؟ من کاری کردم؟

بی توجه به حرف و انتظار مدیا دست بلند کرد و او را از سر راهش کنار زد و مثل یک سایه ی سنگین عبور کرد. مدیا سر جایش با دردی که قلبش را به قبضه درآورده بود، برگشت و نگاهش را بدرقه ی او کرد، در حالی که پاهایش خسته و بی حس همچنان به زمین چسبیده بودن. قبل از خروج ارس، محزون و دل شکسته لب باز کرد و آرام زمزمه کرد:

– ارس زود برگرد.

جوابش فقط صدای کوبیدن در بود. رفتار خصمانه ی ارس، شور و نشاط و دل و دماغش را برای مهمانی شام گرفت؛ اما خود را در ورطه ای دید که دیگر نه راه پس داشت نه پیش. با آن که چشمانش برای ذره ای خواب له له می زدند؛ اما خواب را پشت پلک هایش در انتظار گذاشت و بی حس و حال سوی آشپزخانه رفت.

برای مهمانی شب دو نوع شام تدارک دید و در حین مهیا کردن شام، سفارش مقداری خرید را به ارشیا سپرد. تا آماده شدن غذا، ظرف ها را از بوفه خارج کرد و با حساسیت آبی زد و خشک کرد و آماده روی میز سالن پذیرایی چید.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر را نشان می داد که با تنی خسته اما خیالی آسوده، اجاق را خاموش و بعد از استراحتی چند دقیقه ای با ارشیا تماس گرفت و بعد از اطلاع از ساعت آمدنش، وقت باقی مانده را غنیمت شمرد و به حمام رفت. زیر دوش ایستاد و ماهیچه های دچار اسپاسم شده اش را به دست آب گرم سپرد. پس از دوش با حالی بهتر سرش را در کمد کرد و برای مهمانی شب بهترین انتخابش را بیرون کشید. پیراهن سفید کوتاهش را همراه جوراب پوشید و در ادامه با حوصله مشغول صاف کردن موها و آرایش صورتش شد.

با پایان کار راضی از سر و ظاهر خود، با اعتماد به نفس بالا از اتاق خارج شد و بی هدف در خانه چرخید و برای خود کار تراشید. با حساسیت بار دیگر وسایل پذیرایی را چک کرد، چین های پرده را مرتب و بی هدف قاب های کوچک بالای شومینه را هی عقب جلو کرد. غرق در ریزه کاری ها به صرف وقت گذرانی بود که صدای مهیبی او را تکان داد. صدای ترکیدن یکی از آن نارنجک های رنگی بود که در چهارشنبه سوری مثل نقل و نبات بین دست ها رد و بدل می شد. هیچ وقت از چهارشنبه سوری خاطره ی خوشی نداشت، چون با اضطراب همراه بود و در نهایت به یک حمله ی قلبی ختم می شد. با تکرار صدای تق، با ضربانی اوج گرفته از پنجره فاصله گرفت و روی دورترین مبل از پنجره ولو شد.

صدای زنگ در بار دیگر او را از جا بلند کرد و دست بر گوشه ی قفسه ی سینه اش آرام سوی در رفت. ارشیا بود. در را تا آخر گشود. ارشیا وارد شد و با پا در را بست و با پاکت های میوه دنبال مدیا وارد آشپزخانه شد. کیک را در یخچال گذاشت و سوی ارشیا برگشت.

– ممنون ارشیا، بذار تو سینک بشورم.

ارشیا با نگاهی اجمالی به ظاهرش مقابل سینک ایستاد و گفت:

– خودم می شورم لباست خیس میشه.

کنارش قرار گرفت.

– نه ارشیا...

میان حرفش آمد.

– آه مدیا این قدر تعارفی نباش.

مدیا اصرار بیشتر را جایز ندید، کنار ایستاد و اجازه داد ارشیا راحت باشد.

ارشیا کارش را تمام کرد و سبد میوه را مقابل مدیا گذاشت و مدیا بعد از خشک کردن، آن ها را در ظرف کریستال ستاره ای چید.

– تولد کوفتش بشه، خر شانس کیکش چه باحاله!

به مزاح ارشیا لبخند کم رنگی زد و مسیر گفتگو را سوی مهتاب کشاند.

– از مهتاب خانم چه خبر؟

ارشیا خسته بیشتر روی صندلی لم داد و با آهی جواب داد:

– ناکس به هیچ صراطی مستقیم نیست.

ابرو بالا انداخت.

– الهی آخه چرا؟ چطور دلش میاد دل داداشی منو بشکنه؟

ارشیا به خود بازگشت و بازیگوش زمزمه کرد:

– آخه خودش دل نداره جیگر طلا.

مدیا از پررویی ارشیا مستانه خندید و ارشیا بی خیال از صندلی کنده شد.

– خب مدیا من برم خونه دوش بگیرم، تریپ تولدی بگیرم. انشا... با مامان اینا میام.

ظرف میوه را به وسط میز هل داد و دنبال ارشیا برخاست.

– ممنون ارشیا، زحمت کشیدی.

– وظیفه اس، راستی کاغذ رنگی و بادکنک می خوامی برای تولد پسر تخت بزنیم به در و دیوار بلکه ذوق مرگ شه؟

با یاد پرده افکنی پرده ی آخر نمایش نچی کرد و با مزاحی که رگ تلخ داشت افزود:

– لازم نیست. پسر دیگه خرس گنده شده، وقت دامادیشه.

ارشیا با خنده در تایید سر تکان داد و سوی در رفت. به بدرقه ی ارشیا رفت و بار دیگر از او تشکر کرد.

– ممنون ارشیا، خیلی لطف کردی.

در درگاه کوتاه برگشت و خیلی جدی، با تعصبی خاص در چشمان مدیا با تاکید گفت:

– نشنوم دیگه. راستی به هیچ بهونه ای حق بیرون رفتن نداری، اوکی؟

با حرف ارشیا تازه به یاد آورد ارس حتی این توصیه ی ناچیز را از او دریغ کرده بود. با این فکر نفهمید چگونه ارشیا را راهی کرد. در را بست و بی حال سوی اتاق تنهایی اش رفت. کیفش را از روی میز تحریر برداشت و پای تخت نشست. نسخه ای از وصیت نامه را از کیفش خارج کرد و مقابل چشمانش گرفت. نام ها و کلمات و امضاهای کوچک و بزرگ پای نوشته ها، در چشمان

خیسش به رقص درآمد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سُر خورد و پای مهر و امضایش اثر انداخت. اکنون سند مالکیت ارس با اشکش نیز امضا شده بود. درد کشید نه از بخشیدن جزیی از مالش، بلکه از بخشیدن تمام قلبش. چقدر پای ارس خرج کرده بود، آن قدر که دیگر تهی بود. هم از قلب و احساسش مایه گذاشته بود و هم از مالش؛ اما...

افکارش به سه نقطه ی ناقابل ختم شد، نقطه هایی پر از فریاد و بغض. یاد تقاضانامه ی طلاقش افتاد. عجیب این که هنوز به دست ارس نرسیده بود، باید امروز یا فردا می رسید! وصیت نامه را درون پاکت بازگرداند و مثل یک کاغذ باطله بی ارزش روی تخت پرت کرد. سوی کمد رفت و ساعتی را که روزی با خود ارس خریده بود و تا به اکنون بی صاحب در کمدش جا خوش کرده بود، از زیر خرت و پرت هایش بیرون کشید و با یاد خاطره ی آن روز با غمی غلیظ جعبه ساعت را باز کرد و با نگاهی کوچک آهی کشید و جعبه مخمل قرمز را در زورقی پیچید و کنار هدیه ی اصلی ارس روی تخت آماده گذاشت.

با نگاهی به ساعت دستش را آرام بر گونه و زیر چشمانش کشید و مقابل آینه ایستاد. به اجبار آرایشش را تمیز و تجدید کرد و از اتاق خارج شد. کم کم باید ارس پیدایش می شد، به او گفته بود زود بیاید. با صدای زنگ خیز برداشت و سوی در رفت. با دیدن چهره ی بیتا خانم حسش پر کشید، لبخند ماسیده ای به هر جان کندی روی لبش نقش بست و در را گشود. برای کمتر از یک دقیقه بازار سلام و احوال پرسوی داغ شد. بیتا خانم بوسه ی مدیا را جواب داد و با خنده گفت:

– پسرم رو کجا قایم کردی مدیا جان؟ پیداش نیست!

مدیا مبل های پذیرایی را تعارف کرد و جواب داد:

– الان دیگه پیداش میشه، بفرمایید.

ارشیا مقابلش سد شد و آرام پرسید:

– ارس دیر نکرده؟

نگاهی به ساعت انداخت و سر تکان داد.

– چرا، من برم تماس بگیرم میام. لطفا پذیرایی کن.

– باشه هستم.

برگشت، نگاه بد و مودبانه ی مادر بیتا خانم از لحظه ی ورود روی جزء جزء صورتش سنگینی می کرد. در جواب لبخند محوی البته به اجبار به صورتش پاشید و رو به جمع گفت:

– تو رو خدا راحت باشید، من برم با ارس تماس بگیرم، میام خدمتون.

و قبل از این که جوابی بشنود، فرار را از آن جمع منزجر بر قرار ترجیح داد.

با دلهره ای که آن لحظه بی معنا به نظر می رسید، شماره تماس ارس را گرفت و سراپا منتظر جواب او شد. بعد از چند بوق بالاخره جوابگو شد و صدایش در شلوغی اطرافش بلند به گوش مدیا رسید.

– بله؟

مدیا با اخمی که خطوط چهره اش را پر می کرد لب باز کرد.

– سلام، ارس کجایی؟

– بیرون.

جوابش مختصر بود، انگار می خواست فقط مدیا را از سر خود باز کند و مدیا این را خیلی روشن درک کرد. کوتاه نیامد.

- بیرون یعنی دقیقا کجا میشه؟

- بیرون یعنی بیرون...

کلافه میان کلامش پرید و اجازه ی تخس بازی بیشتر را از او گرفت.

- دیگه برام مهم نیست کجایی، فقط بیا خونه که مهمون داریم.

- مهمون؟ کی؟

- خانوادت رو برای شام دعوت کردم.

- چرا سر خود مهمون دعوت می کنی؟ من به سمیرا برای چهارشنبه سوری قول داده بودم.

همان درد تکراری در قبلش پیچید؛ درد یاس، درد طفیلی، ...

- حالا من چی کار کنم؟

خستگی تمام روز یک باره مهمان تنش شد. بی حس و حال به سمت پایین کشیده شد و لبه

ی دیوار افتاد و زمزمه کرد:

- امشب رو بیا از فردا آزادی.

- از دست تو و کارات! باشه یه نیم ساعت دیگه اون جام.

تماس قطع شد و مدیا سر بر دیوار با اشکی زلال به روزها و آرزوهای بر باد رفته اش اندیشید.

- مدیا کجایی؟

با صدای ارشیا به خود آمد. سریع دستی بر گونه و زیر چشمانش کشید و از پای دیوار برخاست

و سراسیمه از اتاق خارج شد که با ارشیا سینه به سینه شد و در نگاه عمیق او سعی کرد نگاهش

را دور نگه دارد.

- ببخش دیر شد.

- چرا گریه کردی؟

بی پردگی سخن ارشیا جایی برای انکار برایش باقی نگذاشت. چشمانش را به اخم غلیظ ارشیا دوخت و نجواگونه گفت:

- کمی درد داشتم، قرص خوردم بهتر شدم.

ارشیا از پشت دندان های کلید شده اش متعصب غرید:

- باشه، فکر کن خرم باور کردم.

مستاصل سرش را معصومانه روی شانه اش انداخت و ملتمس نالید:

- ارشیا این طوری حرف نزن.

دستش یک لحظه گرمای دست ارشیا را حس کرد.

- امشب نه، اما بعد همه چی رو مو به مو برام می گی.

فقط محض راضی کردن ارشیا تایید کرد.

- چشم داداش، فدای محبتت. الان دیگه ارس پیداش میشه، فعلا بریم شام بکشیم.

با کمک ارشیا شام کشید و تمام هنر خود را برای اجرای نمایش شام آخر به کار بست. صدای

زنگ در مصادف شد با پایان کارش. در نگاه ممتد ارشیا سر به زیر با نفسی شبیه آه، با حسی

میان اطمینان و تزلزل در نوسان آرام گفت:

- من باز می کنم.

ارشیا سر تکان داد و در سکوت با نگاهش او را بدرقه کرد.

گویا ارس را برای اولین بار می خواست ببیند، با ترسی مملو و حسی بی ترجمه دست به دستگیره برد و با مکت دستگیره را پایین کشید. در باز شد. ابتدا نگاه تلخ و عصبی ارس و در پس آن چشمان عسلی آشنا و منتظری را مقابل خود دید. همان چشم ها و نگاهی که مدت زیادی مهمان در و دیوار خانه ی مشترکشان بود و تازه چند صبحی بود که از سینه ی دیوار رخت بسته بودند، اکنون زنده و شفاف مقابل چشمان تَرش، نافذ و با قدرت خودنمایی می کردند.

رسیدن و لمس کردن روزهای پایانی تاریخ انقضایش، برایش نهایت درد را به ارمغان آورد. اوج تپش های بی قرار قلبش که از دیواره ی سینه اش بیرون می ریخت، لحظه لحظه بیشتر درد را مهمان سلول های مایوسش کرد. خود را کنار کشید و راه را برای ورود ارس و مهمان ویژه اش گشود.

چشمانش را تا عمق نگاه فراری ارس روانه کرد و منتظر ایستاد. خیلی سعی داشت در نگاه مستقیم مهمان ارس چشم نیندازد؛ اما تلاشش در برابر رفتار خالی از تعارف سمیرا مذبحخانه تلف شد. سمیرا بی قیدانه بازوی ارس را گرفت و او را از سر راه خود کنار زد و مقابل مدیا سد شد. به اجبار نگاهش را از ارس گرفت و به نگاه سرد سمیرا دوخت و زمزمه وار سکوت را شکست.

– سلام، خوش اومدید.

خوشامد گویی او گویا به مذاق سمیرا خوش نیامد، گستاخانه پشت چشمی نازک کرد و به سمتی لبان سرخ شده اغراق آمیزش را کج کرد و سردتر از نگاهش جواب داد:

– بله؟

و قبل از این که مدیا از بهت رفتار دور از ادب او درآید، مثل یک سایه ی سرکش از کنارش گذشت و صدایش از پشت سر به گوش رسید.

– عجیب که این جا تغییر نکرده! فقط بانوی خونه...

و آگاهانه باقی کلام نیش دارش را خورد.

لب گزید و با تاسف و تحمل سر بلند کرد و به ارس نگریست، ارسی که همان جا در درگاه خانه همچنان خشکش زده بود. مدیا با غروری که ممنونش بود، لبخند محوی به چهره ی بی معنی ارس تحویل داد و آرام گفت:

– بیا تو عزیزم، دعوت می خوای؟

سر به زیر وارد شد و بی صدا در را پشت سرش بست. احوال پرسى گرم و صمیمانه ی سمیرا با جمع درون سالن به گوشش رسید و او را بیش از پیش دچار یاس و اطمینان کرد. حرفی گوشه ی حنجره اش گیر کرده بود. دیگر آن همه خویشتن داری برای آستانه ی تحملش زیاد بود. اگر حرف نمی زد، شاید از حجم بزرگ آن عقده خفه می شد. لب باز کرد و خود را از مرز خفگی نجات داد.

– مهمونت رو دریاب عزیزم، الان وقت خلوت ما نیست.

ملتهب و لبریز از حرص و چشمداشت و انتظار بیهوده برگشت؛ اما قبل از این که قدم از قدم بردارد، دستش کشیده شده و لحظه ای بعد با قدرت در سینه ی ارس خود را پیدا کرد. چشمانش را تا چشمان ارس بالا برد و منتظر به لبان خیس او زل زد، لبانی که اکنون می دانست چه طعم نفس گیری دارند. سینه ی پر حرارت ارس یخ های قلبش را ذوب می کرد و نفسش پوست گونه و لبش را گرمای حیات می بخشید. سخت بود از آن التهاب شیرین دل کندن و گذشتن. صدای ارس او را بی رحمانه از خلسه بیرون کشاند و در دنیای دروغ انداخت.

– دو پهلو حرف نزن، می دونی که تحمل ندارم.

خود را کنار کشید و با اخم گردن چرخاند و تلخ جواب داد:

– متاسفم، من جور دیگه ای بلد نیستم حرف بزنم.

باز او را از ادامه راه بازداشت و مچ دستش را سخت در مشت خود فشرد و صدای عصبی او زیر گوشش موج گرفت.

– بفهمم تقصیر من نبود، هر کاری کردم نتونستم از صرافت اومدن به خونه بندازمش.

اشکش چه بی موقع از گوشه ی چشمش نیش زد و به بیرون درز پیدا کرد .

در چشمان اشکی او لحظه ای کوتاه تامل کرد و در ادامه عصبی مشتش را باز کرد و به او اجازه ی فرار داد.

سراسیمه خود را به آشپزخانه رساند و بی خیال تمام رنگ و لعاب قشنگ اما دروغین، مشت مشت آب به سر و صورتش ریخت. گفتگوی سمیرا با بیتا خانم همچنان به گوشش می رسید و ناخواسته تفاوت ها را در ذهنش زنده می کرد. خیلی دیر بود؛ اما بالاخره درک کرد که هیچ وقت وصله ی جوری برای خانواده ی بیتا خانم نمی شود. گرچه همچنان عشق ارس ملتهب کنج دلش در تلاطم می گذاخت؛ اما دیگر نمی خواست غرورش را قربانی کند. بس بود مایه گذاشتن برای یک مشت حس سوخته و بی ثمر. باید رشته ها را می برید و با چنگ و دندان ته مانده ی خودش را از زیر نقاب های سیاه فریب رها می کرد.

با صدای گام های عجولانه ی شخصی که به آشپزخانه نزدیک می شد، شیر آب را بست و پر شتاب شالش را بر خیزی صورتش کشید. شالش طیفی از رنگ ها را به خود گرفت، اعتنا نکرد.

– مدیا چی کار می کنی؟ شام سرد شد.

به سوی ارس برگشت و بی جواب راه افتاد و از آشپزخانه خارج شد.

شام در سکوت سنگین و دلهره آوری صرف شد. تنها صدای قاشق و چنگال ها و گاهی پیچ پیچ های سمیرا زیر گوش ارس سکوت نفس گیر را سنگ می زد و می شکست. نگاه متاثر ارشیا بیشتر از پیچ پیچ های سمیرا و ارس، قلبش را زخم می زد و مزه ی غذا را زیر دندانش زهر می کرد؛ اما به اجبار دندان روی جگر، صبر پیشه کرد و به ساعات پایانی شب فکر کرد.

بعد از صرف شام در حینی که مدیا و ارشیا در تکاپوی سر و سامان بخشیدن به میز و رفت و آمد در مسیر سالن و آشپزخانه بودند، ارس و سمیرا فارغ از جمع کنج کاناپه ای گفتگو می کردند و لبخند ملیح به یکدیگر تقدیم می کردند. در این میان ارشیا با حرف های بی سر و ته سعی داشت مدیا را از توجه به آن ها دور نگه دارد و سرش را به گونه ای گرم کند؛ اما مدیا می دید و نمی توانست جلوی ریزش احساسش را بگیرد. احساسی که او را به ناکجا آباد آورده بود. دسته ی آخر ظرف ها را توی سینک گذاشت و به طرف ارشیا برگشت و با گرفتن آستینش او را از مقابل سینک کنار کشید.

-بریم ارشیا. برای تولد دیر شد، بابا خسته اس.

ارشیا به مسخره بازی پایان داد و به خواسته ی او گردن نهاد.

-باشه من می رم سالن تو هم کیک رو بیار.

با تکان سر تایید کرد.

با خروج ارشیا کیک را از یخچال خارج کرد و روی دست هایش سوی سالن برد. احساسش قابل وصف نبود، البته اگر احساسی برایش باقی مانده بود. بیشتر حس تهی شدن داشت بعد از یک دوره تب تند عاشقی. پا به سالن گذاشت و یک لحظه همه نگاه ها را بر خود احساس

کرد. به هیچ نگاهی جز چشمان گرد شده ی ارس ترتیب اثر نداد. سوی او متمایل شد و با یک لبخند که باران غم از آن می بارید، رگه دار از نیش بغض زمزمه کرد:
- تولدت مبارک ارس.

قبل از عکس العمل ارس، ارشیا هیجان زده سالن را از صدای سوت و دست و فریاد روی سرش گذاشت. نگاه پر بغض و کینه ی سمیرا را بر خود احساس کرد، توجه نکرد و تمام نگاهش را به ارس بخشید و منتظر او شد. با یک تأمل بالاخره ارس تصمیم گرفت از همنشینش دل بکند و به استقبال مدیا برود. مقابلش ایستاد و با نگاهی که رنگ قدردانی به خود گرفته بود آرام و تاثیر گذار گفت:

-مرسی مدیا. غافلگیرم کردی. اصلا انتظار نداشتم.

سخت بود نگه داشتن حرفی که مثل عقده کنج قلبش را چنگ می انداخت.

-شب درازه ارس. غافلگیری اصلی مونده عزیزم.

ارس از حرف مدیا چه برداشت کرد معلوم نشد. فقط برق چشمانش مثل شهاب در چشمان غمگین مدیا منعکس شد و کلامش پر تمنا در شنوایی او پیچید.
-بیشتر مشتاق آخرش شدم خانومی.

محزون سرش را روی شانه خم کرد و با آهی سرد زیر لب گفت:

-عجله نکن، خیلی زود به آخرش می رسیم.

-اگر حرفای خصوصیتون تموم شد به ما هم توجه کنید.

با حرف بیتا خانم که سعی داشت آن را در پس خنده و مزاح ادا کند، مدیا کیک را وسط میز گذاشت و روی نزدیک ترین مبل نشست. تولد رسماً آغاز شد.

سمیرا و ارشیا وسط سالن با ملودی تولدت مبارک نرم می رقصیدند و بیتا خانم و مادرش فارغ از اطراف آرام صحبت می کردند. در گوشه ی دیگر ارس کنار مدیا مقابل بساط تولد دستش را سفت می فشرد و زیر گوشش هر چند دقیقه تشکر و ابراز محبت می کرد. آقا متین هم با نوشیدن چای و لبخندهای گاه و بی گاه به بقیه سرگرم بود. بعد از خوردن کیک و میوه و نوشیدن چای، سمیرا قصد رفتن کرد.

-ارس شرمنده، هدیه من باشه برای فردا.

ارس در جواب بی قید شانه بالا انداخت.

-بیخیال سمیرا. همین که بودی ممنون.

بدرقه ی سمیرا از استقبالش حتی گرم تر بود .

ارشیا با نگاهی به ساعت رو به جمع به مزاح گفت:

-خب تا من شلوغی میز رو خلوت می کنم شما کادوهاتون رو، رو کنید تولد که مفتی نمیشه.

ارس با خنده گفت:

-ارشیا این حرفا چیه؟ مگه بچه ام؟

بیتا خانم در حالی که سرش را در کیفش کرده بود جواب داد:

-فدات بشم تولدته دیگه، تولد هم بدون هدیه نمیشه.

بالاخره آن چه دنبالش بود پیدا کرد و سوی ارس آمد. مقابل پای مادرش بلند شد و با بوسه ای بر پیشانی او، جعبه ی کوچک قرمز رنگ را از دستش گرفت و با هیجانی که سعی داشت آن را غلیظ نشان دهد پاپیون روی جعبه را باز کرد و انگشتر طلا سفید سنگ زرد نشان را مقابل

چشمانش بالا گرفت. بوسه ای دیگر بر پیشانی مادرش نشانده و انگشتر را به انگشتی که جایی برای حلقه ی پیوند مدیا نداشت گذاشت.

-ممنون مامان. خیلی قشنگه.

بیتا خانم با نگاهی به دست پسرش با ذوقی لبریز جواب داد:

-خواهش می کنم، برازنده اس. مبارکت باشه پسرم .

و با نگاه مودبانه ی به مدیا افزود:

-حرزه پسرم. انشا... که صاحبش حفظت کنه.

با تشکر دوباره، بیتا خانم پر غرور نزد مادرش بازگشت. ارشیا بعد از مرتب کردن میز و تعارف یک سینی چای دیگر ست کیف و کمر بند چرم را به ارس هدیه داد و با فشردن دستش به تمسخر گفت:

-تولدت مبارک داداش. خدا تومن پول بالاش دادم، جبران فراموش نشه.

به مزاح مثنوی حواله ی بازوی ارشیا کرد و در جواب گفت:

-هنوز حسابت تسویه نشده داداش.

چای هم نوشیده شد. دیگر وقتی برای تعلل نبود، به خصوص اینکه ارشیا بلند گفت:

-مدیا هدیه تو چی شد؟ اگر گذاشتی ما بریم بعد تقدیم کنی قبول نیستا!

مدیا به زحمت از مبل کنده شد و با حسی که از قلبش می جوشید و سراسر وجودش را فرا می گرفت قامت راست کرد. ارس با لبخند چشمانش را در پی او فرستاد.

_عزیزم پیام کمک؟

مدیا در نفی سر تکان داد و به تمام حس های بازدارنده پشت پا زد و برای یک بار در عمرش جسارت را مزه کرد و بر اجرای پرده ی آخر نمایش اصرار ورزید.

خود را به اتاق رساند و نسخه وصیت نامه و جعبه ی کادوپیچ شده ی ساعت را درون پاکت شیکی گذاشت و دست بر زانوانش، با ذکر نام خدا مدد جست و برخاست. وقت تعلل نداشت. دودلی را پشت گوش انداخت و نه به فرمان مغز، بلکه به فرمان جبر قدم برداشت. گام اول را متزلزل و گام های بعدی را معلق در حس های اطمینان و تردید برداشت. از درگاه اتاقش تا سالن را با چه حال بی حالی طی کرد خدا داند. در آستانه ی سالن کوتاه توقف کرد و سر بلند کرد. در برابر همه ی نگاه ها، چشمانش لحظه ای در نگاه کینه توزانه ی مادر بیتا خانم قفل شد و همان یک ذره نگاه دلیلی شد برای فوران اعتماد و اطمینانش. گرچه رنگ و رویش با رنگ پریده ی دیوارها هم خوانی داشت؛ اما درونش حسی می جوشید که توانش را به مرز بی نهایت نزدیک می کرد. پا به سالن گذاشت و یکه و تنها در برابر تمام بدی ها و پستی ها و بی مهری ها قد علم کرد و مثل یک سرباز فاتح، سربلند و مصمم تا وسط سالن رفت و ایستاد. وسط سالن با مهار نگاهش سعی کرد چشمانش نه در نگاه مهربان و برادرانه ی ارشیا بیفتد و نه در چشمان بی طرف آقا متین قفل شود. تمام خودش را تنها در برابر سه نفر دید و احساس کرد؛ بیتاخانم، مادرش و ارس.

پاکت را با حسی که او را تا مغز استخوان می سوزاند و از نو سرد می کرد، روی میز مقابل چشمان منتظر و مشتاق ارس گذاشت و قامت راست کرد. با خونسردی ای که به دشواری به آن تظاهر می کرد، لبخند کج و بی مایه ای به صورت او پاشید و بعد از صاف کردن صدایش لب های خاموشش را از هم گشود.

-تولدت مبارک آقا ارس. هدیه ات رو بی تشکر بردار و با افتخار نشون مادرت و مامان جون بده. تو به خواست من به چیزی که دنبالش بودی رسیدی.

ارس متحیر و استفهام آمیز و گنگ محتوای پاکت را روی میز خالی کرد و بی اعتنا به جعبه‌ی چشم نواز ساعت، به پاکت نامه چنگ انداخت. مدیا دید که ارس کم رنگ باخت و لحظه‌ای بعد شعله ور شد و در التهابی سرخ سوخت و آتش گرفت. وقت پرداختن به تغییرات چهره‌ی ارس را از خود گرفت و بی خیال سوی بیتا خانم و مادرش برگشت و ادامه داد:

-من دختر سهیلم، پس خیال خام رو دور بندازید اگر یک لحظه فکر کردید من فریب بازی شما رو خوردم. من هرگز به بازی شما نباختم. اگر اینجام، اگر به زندگی با یک ربات تن دادم به خاطر این بود که نخواستم بی مایه و بی دردسر صاحب مال سهیل باشید. حالا بردارید سهم باران رو و مثل سند ذلت بزنید به در و دیوار. منم با افتخار می‌گم به وصیت پدرم عمل کردم. همین منو راضی می‌کنه.

فریاد ارس رشته کلامش را برید.

-معلوم هست چی می‌گی؟

لحظه‌ای سکوت حاکی از بهت در سالن حکم فرما شد؛ اما این سکوت خیلی زود باز توسط مدیا شکسته شد. انگار آن شب قسم خورده بود فقط خودش حرف بزند و اجازه‌ی سخن به هیچ کس ندهد. درست مثل روزی که بیتا خانم برایش برید و دوخت و یک لباس وصله دار ناجور تنش کرد. برگشت و چشم در چشم ارس براق گفت:

-جواب سکوت همیشه سنگه آقا ارس. یادت باشه. امشب دقیقا همون وقتی که باید سکوتم شکسته بشه. تو به چیزی که می‌خواستی رسیدی. برو خوش باش، دیگه از چی ناراحتی؟

ارس وصیت نامه را روی میز پرت کرد و با چشمانی برزخی سوی مدیا خیز برداشت.

-این غلطای اضافی رو کی بهت یاد داده؟ هان؟ این نمایش مسخره چیه راه انداختی؟ بساطت رو جمع کن تا جمعیت نکردم.

کوتاه نیامد چون دیگر وقت کوتاه آمدنش سر آمده بود. سر بلند کرد و در چشمان سرخ ارس به استهزاء تکرار کرد.

-غلط اضافی؟ هه هه...

و با پوزخندی که همچنان گوشه ی لبش جا خوش کرده بود تمام هیبت ارس و خانواده اش را به سخره گرفت و افزود:

-آقا ارس الان دیگه وقت نمایش نیست. من و تو روی صحنه نیستیم. بردار اون نقاب دروغ رو و خارج شو از نقش یک همسر فداکار و مهربون. من خیلی وقته می دونم چیزی که در چشم من دل سیر پیشیزی نمی ارزه، برای تو حکم زندگی رو داره که به خاطرش زندگی با من رو با...
-خفه شو، خفه شو.

فریاد ارس نه تنها ساکتش کرد بلکه چهار ستون او، مهمان ها و خانه را لرزاند. یک لحظه در تضاد حس های ترس و خیره سری برای ذره ای اکسیژن تقلا کرد و دست بر سینه روی دنده هایش فشار محسوسی وارد کرد تا توانست عمیق؛ اما مکدر نفس بکشد. نگاهش را از چشمان جهنمی ارس پس گرفت و یک لحظه متوجه بیتا خانم شد که بی اعتنا به مادر لرزانش، خروشان سوی او می آمد. سوی دیگر چشم چرخاند. از آقا متین خبری نبود. کی رفته بود نمی دانست. فقط ارشیا بود که با رنگ و رویی سرخ و حالی پریشان لب می گزید و مشت می فشرد. پس واقعا در آن جمع تنها بود. چه جدال نابرابری آغاز کرده بود و وسط راه درمانده مانده بود.

بازویش به پشتوانه ی قدرت شخصی کشیده شد و لحظه ای بعد نگاهش در نگاه پر شعف بیتا خانم افتاد. برای شفا و درمان هم که شده اندکی حاشا در چشمان او نبود و لبخندش در آن لحظه در رده ی کثیف ترین تصویر ممکن، در ذهن مدیا حک شد.

-گوش کن دختر سهیل. من مثل ارس نیستم که انکار کنم. خدا رو شکر قبل از این که طاقتم طاق بشه و همه ی نقشه ها رو نقش بر آب کنم، خودت فهمیدی. از کجا و کی برام مهم نیست، فقط می خوام از زندگی ارس خارج بشی. حالا هم که سهم باران رو دادی مطمئن باش دعای بدرقه ی راحت همیشه .

مدیا با تاسف نگاهی به وصیت نامه که چون شی قیمتی در دست بیتا خانم قرار داشت انداخت و بی شرم، رشته رشته عقده هایش را باز کرد.

-نگران نباش. چشمداشتی به پسر ندارم. گفتم که می رم، فقط خواستم قبل رفتن بگم که خودم خواستم هم بازی شما باشم، نه این که فریب خورده باشم. خیلی تلاش کردم تو بازی پا به پاتون بدوم؛ اما وسط راه دیدم در توانم نیست هم پای شما تو هوای آلوده ی افکارتون بدوم.

-دیگه داری گنده تر از دهنه حرف می زنی.

-چرا؟ چون حقیقت شما رو بر ملا کردم؟

-بس کن مدیا.

خشم ارس زبان جسارتش را کوتاه کرد. با اخم نگاه از بیتا خانم گرفت و حرف های ناگفته اش را قورت داد.

ارشیا به آن ها رسید و بازوی مادرش را گرفت و او را کنار کشید و رو به مدیا ملتمسانه نالید:
-مدیا خواهش می کنم تمومش کن.

مدیا با بغضی که کم کم راه نفسش را می بست مظلومانه سر تکان داد و بغض زده گفت:

-نمی تونم ارشیا. خودت شاهد اشک ها و دردهام بودی. اشک هایی که مادرت و ارس مسبب

...

حرفش در هجوم بغض ناتمام باقی ماند.

ارس به بازوی او چنگ انداخت و با خشونت خاصی او را در برابر چشمان وحشی خود قرار داد و هشدار دهنده گفت:

-تا الان خیلی برات کوتاه اومدم. یا همین الان خفه میشی یا به روش خودم ساکت...

-تمومش کن ارس.

ارس در اعتراض ارشیا برگشت و با یک نفس عمیق، انگار که می خواست بر احوال آشوب درونش سرپوش آرامش بگذارد مسلط گفت:

-ارشیا مامان اینا رو بردار و برو.

-چی؟!

-همین که شنیدی.

بیتا خانم آویزان ارس نالید:

-ارس حالا که خودش خواسته بذار بره.

دست مادرش را پس زد و بار دیگر بلندتر حرفش را تکرار کرد.

-ارشیا می گم مامان اینا رو بردار و برو.

ارشیا در استیصال سر تکان داد و با چشمانی که کم و بیش از اشک خیس می شد، محزون و ملتمس زمزمه کرد:

-ارس تقصیر مدیا نیست. من افکارش رو نسبت به شما مسموم کردم همش...
فریاد مدیا ارشیا را به سکوت وا داشت.

-دروغ نگو ارشیا. تو فقط در حقم برادری کردی، همین. حالا هم خودت رو قاطی ماجرا نکن و برو.

در ادامه آرام تر در نگاه ارس انگار که اتفاق خاصی نیفتاده افزود:

-من درخواست طلاقم نوشتم. پس بیا این دم آخری اگر مردونگی نمی کنی، حداقل خودت رو نامرد نکن. منم قول می دم اگر بعد از جراحی عمری بود، شخصا انتقال سند کنم.

ارس بی اعتنا به حرف های جدید او، رو به ارشیا غرید:

-هنوز که ایستادی.

مدیا با یک قدم مقابل ارشیا قرار گرفت و با لمس دست او، پر تمنا خواهش کرد.

-خواهش می کنم برو. خودت می دونی حسابت از اینا سواست پس برو و اجازه بده پای تصمیمم بایستم.

دست مدیا را سخت فشرد و با اشک هایی که راه گریز یافته بودند، خش دار جواب داد:

-چرا مدیا؟ زندگیت داشت خوب پیش می رفت چرا همه چیز رو خراب کردی؟ همش تقصیر دوستی خاله خرسی من بود. من هرگز خودم رو نمی بخشم.

بیتا خانم با ریشخند لب گشود.

-ما می ریم؛ اما مدیا خانم قول و قرار فراموش نشه. از زندگی پسرم محو شو و یه زندگی جدید رو شروع کن. کسی چه می دونه؟ شاید اون جوری خوشبخت بشی.

مادر بیتا خانم هم بعد از یک ساعت روزه ی سکوت، بالاخره لب باز کرد و بر درستی تصمیم مدیا صحه گذاشت و حرف های دخترش را خیلی گزنده تر تکرار کرد و جواب مدیا جز نگاه تاسف بارش نبود. مدیا به قصد اتاقتش یک قدم برداشت که با مهار دستش در ادامه راه متوقف شد.

-کجا خانوم؟ آتیش به پا کردی باید منتظر عواقبش هم باشی.

سعی کرد ضعف نشان ندهد. همچنان مطمئن، اخم آلود در چشمان ارس خیره شد.

-مراسم آتیش بازی تموم شد. برو بخواب.

با قدرت مچ دستش را اسیر کرد و دنبال خود سوی نزدیک ترین کاناپه کشاند.

-نه تموم نشده. من حرفای صد من یه غارت رو شنیدم، حالا نوبت توئه به حرفای من گوش بدی.

سعی کرد دستش را آزاد کند؛ اما تلاشش در برابر قدرت ارس ناکام ماند. بی رمق کنارش افتاد و چشمانش توسط دست او که زیر چانه اش سر خورد شکار شدند.

-حالا برای من وصیت نامه تنظیم می کنی؟ حالا سرخود درخواست طلاق می دی؟

با نهایت جسارت در تایید سر تکان داد. فریاد ارس بلند شد.

-با اجازه ی کی احمق جون؟ می دونی اگر من نخوام نمی تونی یه روز هم از من جدا بشی؟

با اطمینان خاطر لبخند پیروزمندانه ای به جهنم چشمان ارس پاشید و با دلگرمی خاصی گفت:

-شما نگران نباش. من خیلی راحت می تونم از شما جدا بشم.

و با مکت افزود:

-شرایط جدایی رو دارم.

با استفهام نگاهش کرد.

-چی؟

با آسودگی شانه بالا انداخت و با نهایت بی قیدی پا روی پا انداخت و لبخندزنان نجوا کرد:

-فقط کافیه ثابت کنم از نظر تمکین همسرم عاجزم که اونم به لطف یک معاینه ی کوچیک حله.

یک لحظه چشمان ارس از رگه های سرخ سرشار و ترسناک شد و نفسش آهنگ غریبی گرفت. مدیا تغییر حالات او را حس و یک لحظه از ترس خود را جمع کرد. در ادامه صدای خش دارش مثل یک سمفونی هراس و هوس در گوش مدیا پیچید.

-حالا مثلا داری به دلیل مسخرت می نازی؟ دلیلی که اگر من بخوام می تونم به بادش بدم؟

با یک دم و بازدم عمیق مودیانه و گستاخ افزود:

-شاید هم گفتمی که مثلا منو برای به فنا دادن دلالت تحریک کنی. هان؟ باشه. گرچه روشتم کاملا مبتدی و غیر اصولی بود؛ اما من می پذیرم امشب رو باهات همکاری کنم. اصلا شاید بد نباشه یک امتحانی کنم ببینم واقعا توانایی تمکین داری یا نه.

از خشم و بی پردگی سخن ارس طاقت نیاورد و دستش را به گونه ی او کوبید و در یک لحظه از درد آشنای قلب و احساسش به خود پیچید و خرد شد. ارس زودتر از انتظار خودش را جمع و سوی مدیا یورش برد و بازویش را سفت چسبید و او را به بلند شدن واداشت. در مقاومت مدیا خم شد و او را مثل یک نهال ضعیف و بی پناه از زمین کرد و روی دست هایش سمت اتاق

مشترکشان برد. صدایش که می خواست در چهارچوب خانه بماند در تقلاي مدیا سخت شنیده شد.

-هرچی بیشتر تقلا کنی کار برای خودت سخت تر و برای من دلچسب تر میشه، پس بچه بازی درنیار.

مشت هایش یکی پس از دیگری به سینه ی ارس می خوردند و محکم تر و پر زورتر می شدند.
-بذارم زمین وحشی دیوونه .

روی تخت انداختش و با حرکت برق آسا تغییر وضعیت داد و روی تخت جا به جا شد مدیا در تلاشی مذبوحانه به لباسش چنگ انداخت..

-انگار در مورد توانایی و مردونگیم یه چیزای مفت بلغور می کردی، آره؟

تلاش مدیا در برابر توان خشم او ناکام ماند. لاجرم برای ذره ای فاصله به کوبش مشت های کم جانش متوسل شد اما در نهایت خسته از مقاومت، خسته از بیچارگی بی انتهایش ذره های آخر درد را در صدایش آزاد کرد.

-برو گمشو اشغال، مثلا می خوای با زورت چی رو ثابت کنی؟ هان؟ این که می تونی؟ خب بیچاره این کار رو نامردا هم توانایی دارن پس زیاد به خودت غره...

با سر خوردن لب های ارس خاموش شد..چه التهاب و شوری داشت ارس و چه احساس مضمئزی داشت مدیا..

زمان گذشت زمانی که برای هریک با حسی متفاوت از دیگری از یاد رفته بود برخلاف تجربه ی گذشته ی مدیا اکنون تنها حسی که گریبانش را رها نمی کرد مزه ی حس پست تحقیر و نفرت

بود که از قرار معلوم کمر به بیچارگی اش بسته بود؛ اما ارس بی اعتنا به تمام احساسات خُرد و زبون شده ی او به کارش ادامه می داد.

چقدر زمان گذشت برای هیچ کدام معلوم نشد. بالاخره ارس آرام نه بلکه متلاطم کنارش روی تخت افتاد و نفس های بی شمارش را به آرامش دعوت کرد.

مدیا با اشکی زلال که به سرعت راه گونه اش را می پیمود و از چانه اش سقوط را تجربه می کرد، سست و بی رمق گوشه ی تخت خزید و با حسی شبیه مورد تجاوز قرار گرفتن، مچاله از درد تحقیر و نفرت به خود پیچید. قلبش دیوانه وار می تپید و برای ذره ای تسکین خود را به در دیوار می کوبید. دلش برای خودش سوخت. برای خودش که می خواست مردانه در برابر مردی پر ادعا سینه سپر کند؛ اما در نهایت زن بود و ظرافت و لطافتش دست آویزی می شد برای دست درازی و خفه کردنش.

- کمی نفس بگیر، تازه شروع شد.

در نفس های مکدرش صدایش را زخمی و بغض آلود از قید حنجره ی گرفته اش آزاد کرد تا ارس نفهمد چقدر توانسته خار و ذلیلش کند.

- خیلی پستی. امشب بی ارزش تر از این اشک ها از چشمم افتادی.

روی پهلو چرخید و او را سوی خود کشید و عمیق در چشمانش زل زد و تاثیر گذار زمزمه کرد:

- چرا پستم؟ واسه کاری که باید خیلی قبل تر می کردم و نکردم؟ واسه این که حسم و هوسم رو تو نطفه کشتم تا توی خونم راحت باشی؟ واسه این که بی ادعا سایه ی سرت شدم؟ واسه این که بی اعتنا به مال و قلب خرابت مرد زندگیت شدم؟ اون حرف ها چی بود که گفتی؟ منو چی فرض کردی؟ یه الاغ که روی زندگیم به خاطر سهم باران گور به گور شده قمار کنم؟ نه مدیا. مادرم خیلی قبل تر از روز اول بهار در مورد تو و فکر پلیدش برام گفته بود؛ اما من تا وقتی ندیده

بودمت جوابم یک کلمه بود؛ نه. وقتی دیدمت وقتی تنهایی و بی کسی و بیماریت رو دیدم راضی شدم. قبلا گفتم بازم می گم نه به خاطر سهم باران، فقط به خاطر دلسوزی همسرت شدم. روز خواستگاری هم گفتم. تقصیر من نیست اگر اون روز خواست یه جا دیگه پرت بود.

در مرگ احساساتش نه ترس حالی اش شد نه بی تفاوتی و خویشتن داری، فقط می خواست هرچه در دل دارد روی زبان بیاورد.

-تو منو چی فرض کردی؟ چطور انتظار داری باور کنم کسی مثل تو که ادعای عاشقیش گوش فلک رو کر کرده بود، بدون چشمداشت فقط محض دلسوزی همسر دختر بیمار و مفلوکی مثل من بشه؟

-باورت برام مهم نیست. مهم قلب و احساس منه که توی این رابطه آسوده خاتره.

-آره، بایدم برای خر کردن وجدانت توجیه بتراشتی.

-گفتم که فکرت برام مهم نیست.

-طلاق می خوام.

-شتر در خواب ببند.

-سهمت رو بخشیدم، دیگه چی از جونم می خوای؟

نگاه ارس را روی خود احساس کرد. نگاهش را بی جواب گذاشت و عنق افزود:

-از مهرت که نصیبی نبردم، مهریم هم پیشکش می کنم. فقط از این زندگی توی باتلاق نجاتم بده.

صدای ارس دیگر ذره ای خشونت نداشت، تا بی نهایت غم داشت و یک سردی دور از انتظار.

-کجای زندگی با من باتلاقیه؟ کی کمتر از گل بهت گفتم؟ کی از پول و سهم حرفی زدم؟ تو چرا برای دیدن کارای من کوری؟

-چون هر کاری کردی برای رسیدن به مقصودت بود.

آه بلند ارس گرمای روح بخشی را از روزنه ی گوشش وارد رگ و پی اش کرد.

-باشه هرچی تو می گی؛ اما دیدی که می تونستم اون دلیل مسخرت رو به باد بدم؛ اما نکردم چون تو نخواستی. حالا تخت بگیر بخواب. خدای ما هم برای روزهای خاکستری بعد بزرگه فقط بدون چه تو توی زندگیم باشی چه نباشی، من ذره ای از خاک خونه ی سهیل رو نمی خوام.

در چشمان آرام ارس یک اقیانوس جذبه و جدیت دید.

گنگ زیر لب گفت:

-بازی تموم شد. چرا به خودت بر نمی گردی؟ راحت باش.

ارس آشفته پنجه ای در موهای پریشان تر از حالش کشید و با تاسف در چشمان او نگاه انداخت و کوتاه و تلخ جواب داد:

-من تلاش کردم تغییر کنم؛ اما تو همه چی رو خراب کردی.

در بهت مدیا با نفسی شبیه آه، پای تخت لحظه ای مکث کرد و با نگاهی به ظاهر آشفته ی او، خم شد و ملحفه را روی او انداخت و با شرمندگی نگاهش را زیر گرفت و زمزمه کرد:

-ببخش، خیلی بد کردم.

و قبل از این که جوابی بگیرد مثل یک سایه ی سنگین از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد صدای کوبیدن در به او فهماند در خانه تنهاست.

در تنهایی و سکوت شب با چشمه ی اشکی خشکیده، برخاست و بر تن لرزانش لباس گرمی پوشاند و سوی اتاقش رفت. دیگر تحمل یک لحظه تامل در اتاق ارس را نداشت. فضا برایش تنگ و خفقان آور بود. انگار در و دیوار اتاق به قصد له کردنش به هم نزدیک می شدند. هوای اتاق هم دم کرده و از بوی عطر او سرشار بود. به اتاقش وارد شد و بی حال و بی رمق مشغول جمع کردن وسایل و لباس هایش شد. چقدر دردناک بود دل کندن دلی که نمی دانست از چه راهی به دل سرما زده ی ارس پیوند خورده بود. با همه ی گرد و خاکی که به پا کرده بود و حرف ها و تحقیرهایی که شنیده و دیده بود باز نمی توانست به خود دروغ بگوید. همچنان ارس تخس و کله شق را دیوانه وار دوست داشت. اصلا حالا مطمئن بود اگر ارس به گونه ای دیگر، مثل همه ی آن هایی که به خاطر پول و اسم و رسم پدرش خیلی شیک تظاهر به شیفتگی می کردند رفتار می کرد، هرگز دلبسته اش نمی شد. ارس از اولین دیدار تا همین امشب یک رنگ بود و همین یک رنگی گاهی باورهای مدیا را در سرایشی سقوط می انداخت. به تزلزلی که در باورهایش اتفاق می افتاد اعتنایی نکرد و تمام لباس هایش را در چمدان چپاند و به زحمت زیبایش را بست و گوشه ی اتاق هل داد. نفس زنان با دردی که زیر و بم قلبش را پر می کرد روی تخت افتاد و برای آخرین شب در هوای خانه ی ارس، از پنجره ی مشبک به تاریکی شب زل زد. تمام شب را با درد قلب و احساسش کلنچار رفت و نفهمید کدام درد از دیگری طاقت فرساتر است. منتظر سپیده ی روزهای آخر زمستان خاطرات زندگی با ارس را برای ذهن خسته اش مرور کرد و در آخر چیزی جز غم بیشتر و درد نفس گیرتر عایدش نشد. انگار خودش درد را دوست داشت. هرچه بیشتر انتظار کشید کمتر در دل سیاه شب تغییری امیدوار کننده دید. شاید آن شب قد صد شب یلدا می خواست برای مدیای چشم انتظار به طول بینجامد. آن قدر در خیرگی به سیاهی شب اصرار ورزید که چشمانش خسته شد و نفهمید کی پلک هایش روی هم افتادند.

با صدای زنگ تلفن هراسان از خواب پرید. نمی دانست چه ساعتی از شبانه روز است. در تخت تکانی به خود داد؛ اما از درد زیر دنده هایش نفسش بند آمد و دوباره روی تخت ولو شد. زنگ تلفن همچنان سکوت خانه را آشفته می کرد و قصد خاموشی نداشت. از سنگینی درد احساس کرد دست چپش بی حس و از کار افتاده شده. دست راستش را ذره ذره تا روی سینه اش بالا برد و روی سینه اش فشرد. با اهرم فشار و تحمل سعی کرد قلب وامانده اش را در پمپاژ کمک کند؛ اما نهایت تلاشش کارگر نیفتاد و همچنان نفسش بریده بریده گاهی از سینه اش خارج می شد و گاهی ناز می کرد و بیرون نمی آمد. از شدت درد بی طاقت شد و دوباره چشمه ی اشکش جوشید و روی گونه های یخ زده اش سیل راه انداخت. صدای زنگ تلفن برای دقایقی خفه شد؛ اما دوباره به جنگ سکوت خانه برآمد. چند بار زنگ تلفن بلند و خاموش شد. حسابش دیگر از دستش در رفته بود و البته هر دفعه جوابش در میان درد و اشک و بغض "خواهش می کنم خفه شو" بود. صدای ملودی موبایلش از کنار بالشتش در گوشش پیچید. تحمل نکرد و با حالی خراب، بدون توجه به نام و نشانی تماس گیرنده جوابگو شد.

-بله؟

-مدیا عزیزم؟

انگار صدای ضعیف از ته چاه بیرون آمده اش زیادی برای مادرش نامفهوم بود. ته مانده توانش را در حنجره اش ریخت و بلندتر گفت:

-سلام مامانی. خوبی؟

صدای ستاره خانم هیجان زده به شنوایی اش رسید.

-سلام به روی ماه دختر قشنگم. ممنون عزیزم. تو خوبی؟ کم پیدایی!

بغضش را پس زد و گفت:

-ممنون مامان، منم خوبم. ببخشید آخر ساله کارای شرکت زیاده.

-فدات بشم، مراقب خودت باش. یه وقت از سلامتیت مایه نذاری!

از ذهنش یک سوال گذشت: " کدام سلامتی؟" اما برای دلخوشی مادرش تایید کرد.

-چشم. نگران نباش مامان حواسم هست.

و با مکث افزود:

-آقا حسام و آجی آیه چطورن؟

-روشن عزیزم. اونا هم خوبن، سلام دارن. تماس گرفتم بگم برای عید برنامه نذارید، هوای این جا عالیه دور همی خوش می گذره.

-ممنون مامان. بذار ببینم ارس چی میگه. من که از خدومه.

-پس منتظریم.

-انشاا...

-فدات عزیزم تا عید.

-تا عید.

با قطع تماس تلفنش را خاموش کرد و پای تخت انداخت. با نگاهی به ساعت و عقربه هایی که روی شماره ی یازده جا خوش کرده بودند یاد قرار امروزش افتاد. باید می رفت. جل و پلاشش را هم که جمع کرده بود، پس بهانه ای برای بیشتر ماندن نداشت؛ اما می دید نه قلبی برای کندن دارد نه پایی برای رفتن. تکانی به خود داد؛ اما صدای فریادش خانه را پر کرد.

فریادی که هیچ فریادری دنبال نداشت. با خود فکر کرد پس همچنان تنهاست. این که ارس شب را جایی غیر از تخت پشت دیوار اتاقش سپری کرده باشد برایش دردناک آمد.

هرچه می خواست به خودش بقبولاند دیگر در زندگی ارس نقشی ندارد، دل زبان نفهمش حالی اش نمی شد و باز در ازدحام یاس به رشته های پوسیده ی امیدواری چنگ می زد. دلش نمی خواست تا آمدن ارس در خانه اش باشد. به هر ضرب و زوری که شد در تخت نشست و خمیده از تخت به زیر آمد. قدم برداشتن مثل جان کندن برایش دشوار شده بود. چند قدم راه افتاد. کمی ایستاد و نفس گرفت. تا آشپزخانه را به هر بدبختی بود رسید و با فرو دادن سه قرص روی اولین صندلی افتاد و سرش را روی میز گذاشت. درد توانش را بریده بود. در تنهایی و سکوت خانه شاید سلانه و خرامان مرگ به او می رسید و بی اعتنا به جوانی اش روحش را تسخیر می کرد. ترسید از حس موذی مرگ. مضمئن و بی اراده در خود جمع شد. دلش شلوغی خواست. دلش یک گرمای بی انتها خواست، مثل گرمای اولین هم آغوشی اش با ارس. حتی گرمای جهنم برایش از این سرمای کشنده که بند بند وجودش را ترک می زد بهتر بود. گرمای اشک هم دیگر چاره ی تن یخ زده اش نبود. دیگر کم کم به درجه ای از یقین رسیده بود که مرگ در حوالی اش پرسه می زند. چشمانش دوباره بسته شد و ارس در پشت پلک های بسته اش منتظر به افکارش هجوم آورد. زیر لب در حضور ارس در یاد و قلبش نامش را زمزمه کرد: "ارس!" جوابی نشنید. باز تکرار کرد. انگار تکرار نامش مطمئنش می کرد همچنان در خانه ی او، در دنیایی که او حضور دارد وجود دارد: "ارس هستی؟" دلش تمنایش کرد. روح خسته اش سویش پر کشید و صدایش که همچنان با بی قراری صدایش می کرد: "ارس سردمه پس کجایی؟ مگه نگفتی حس است به من دلسوزی بوده نه عشق، نه سهم باران، پس الان که واقعا مایه ی دلسوزیم کجایی؟ حرفات رو زدی رفتی؟ چرا نپرسیدی من چرا وارد زندگیت شدم؟ چرا یک لحظه تو چشمام دقیق نشدی؟ به خدا قلبم تو چشمام بود. کافی بود بخوای تا ذره ذره حسم رو

بخونی. نخواستی ببینی، شاید هم ترسیدی." در ضعف ناتوان کننده ای لب هایش خاموش و بسته شدند.

ساعت ها گذشت. ساعت هایی که معلق در مرز میان مرگ و زندگی به هر دو سو کشیده می شد. دیگر از بلاتکلیفی خسته بود. هر سویی مهم نبود، فقط می خواست در نقطه ای به آرامش برسد. از طرفی گرسنگی دنیا را در برابر دیدگانش تیره و تار می کرد. شاید هم دنیا بی ارس از این به بعد لباس سیاه به تن کرده بود. اصلا رنگ دنیا چه اهمیت داشت؟ آن چه مهم بود خاموشی بود که با آغوش باز او را در خود حل می کرد. زمان بی رحمانه گذشت و مدیا آرام سر بر میز، زمان را با تمام دردها از یاد برد.

قبل از غروب پا به خانه گذاشت. هر چند نمی خواست دیگر پا به خانه ای بگذارد که تنها یادآور تلخی و ناکامی هایش بود؛ اما قلبش راهی جز مسیر این خانه نمی دانست. در تاریکی محض خانه، نبود مدیا را فهمید و عصبی به جنگ تاریکی رفت و با روشن کردن تمام چراغ ها تاریکی را محو کرد. پاهایش سمت اتاق مدیا کشیده شد. دلش می خواست ببیند اتاق بی مدیا همچنان بوی عطر گل مریمش را دارد یا نه؟

هنوز کامل ننشسته، بلند شد و وسط راه دست در جیبش درخواست طلاق را به همان زبانه دانی که وصیت نامه را انداخته بود فرستاد. با ردی از اشک سر در اتاق کرد و با دیدن جای خالی اش و حس بوی دل انگیزش، طاقت نیاورد و با خشونت در را محکم بهم کوبید و روی در سُر خورد و پشت در زانوی غم بغل گرفت.

بعد از سایه و ناکامی اولین عشقش اکنون عشق ترد و تازه ی مدیا هم از او گرفته می شد. در بیست و هشت سالگی چقدر دیگر باید دل می بست و دل می برید، نمی دانست. احساس کرد قلبش برای عاشقی طلسم شده است. سرش را روی در گذاشت و چشم به سقف، با اشکی که رسم باریدن نمی دانست برای تمام لحظات از دست رفته اش افسوس خورد. یاد اتفاقات بعد از ظهر افتاد. وقتی ترانه با چشمانی درخشانده نامه ی دادگاه خانواده را به دستش داد، وقتی سمیرا با چشمک و عشوه زیر گوشش نجوا کرد: "لیاقت بیشتر از اون دختره." یاد خودش، یاد خشم و خروشش، یاد اخم و سکوت سمیرا و ترانه و ... از یادآوری خاطرات سرش دردناک شد. دلش چای خواست، طعم همان چای هایی که آخر شب وسط تلویزیون تماشا کردنش مدیا جلویش می گذاشت. کسی نبود، خودش باید "یا علی" می گفت .

برخاست و با سری افتاده میان شانه های خمیده اش سوی آشپزخانه رفت. یک لحظه در آستانه ی آشپزخانه از چیزی که مقابل چشمانش خودنمایی می کرد در جا خشکش زد. شک نداشت آن دخترک مچاله پشت میز مدیا است. قلب و روحش سوی او به پرواز درآمد؛ اما در شومی حسی گنگ پاهایش همچنان به زمین چسبیده بودند. در هجوم ترس و سرمای ناگهانی قدم اول را لرزان و قدم های بعدی را سراسیمه برداشت. با رعشه ای محسوس بالای سرش رسید و سرش را از میز جدا کرد؛ اما با دیدن کبودی پوستش و حس سرمای تنش قالب تهی کرد و ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشت. در ادامه با وحشتی دست و پا گیر گوشش را به سینه ی او چسباند. نمی دانست درست می شنود یا آن چه که دوست دارد از پس سینه ی مدیا بشنود، به خود تلقین می کند. با بغض زمزمه کرد: "تو نمردی می دونم".

آشفته و مستاصل داروهایش را روی میز ریخت و با نگاهی کوتاه به زحمت قرصی به او خوراند و سوی اتاقش برد.

آرام روی تخت خواباند و بعد از تماس با اورژانس بار دیگر به او ملحق شد.

روانداز را تا زیر چانه اش بالا کشید و با حالتی ملتمسانه دو زانو کنارش پای تخت نشست. در سکوت محض مدیا دو دستش را زیر پتو به دستان سرد او رساند و فشرده و با بغضی که راه گلویش را تنگ چسبیده بود لب باز کرد.

-مدیا، خانومی، چشمت رو باز کن. بیخشت تنهات گذاشتم. چشمت رو باز کن تا برات حرف بزنم. همه ی اون حرفایی که مثل عقده بیخ گلوم رو گرفته. اصلا تو فقط چشمت رو باز کن هرچی بگی می گم حقمه، می گم بیشتر بگو.

صدایش را از بغض صاف کرد و در تخت شریک مدیا شد و با حسی که مثل پیچک حول تنش می پیچید او را سخت به سینه چسباند و بغضش را از قید غرورش آزاد و در هوای موهای مدیا ضجه زد.

-نمی خوای بیدار بشی؟ نمی خوای اشکای منو ببینی؟ پاشو شکستن غرورم رو ببین. حواست هست دارم التماس می کنم؟ حواست هست بعد از یه سال چشمام با اشک برای تو آشنا شدن؟ همون چشمایی که باریدن نمی دونستند. مدیا لوس نشو، پاشو. یعنی چی بد عادت شدی؟ یعنی چی تا میای توی بغلم می خوابی؟ مگه بغلم گهوارته؟ نمی گی من بیچاره دوست دارم تا خود صبح برات حرف بزنم، تا خود صبح ناز و نوازشت کنم، لوست کنم، بوست کنم؟

چشم هایی که باریدن نمی دانستند و به خشک سالی مبتلا بودند اکنون سیل آسا و بی وقفه می باریدند. تکانی به خود داد و شاید برای هزارمین بار با استرسی دیوانه کننده گوشش را به سینه ی مدیا چسباند و بعد از شنیدن تپشی آرام در یاس و امیدی مساوی به حرف های غریبانه اش ادامه داد:

-با توام قلب شکسته ی مدیا! خواهش می کنم به تپیدن ادامه بده و وسط راه من و عشقم رو قال نذار.

حرف های ارس هیچ نظمی نداشت. هر لحظه از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید.

-مدیا مرگ من پاشو. حق نداری نباشی. حق نداری یک لحظه فکر رفتن به سرت بزنه. باید کنارم باشی. من هنوز بهت نگفتم دوستت دارم. من هنوز بهت نگفتم دلیل رفتارای تلخ و سردم خودت بودی و خودم. من اولش محض وفاداری به سایه تو رو پس زدم. مدیا گوشت با منه؟ بعدش به خاطر ترس از وابسته شدن و ترس از عاشق شدن و دوباره تنها شدن سعی کردم درگیرت نشم؛ اما درگیرت شدم. اصلا مگه میشه پاکی و لطافت تو رو دید و دلبسته ات نشد؟ نه به خدا، برای من که نشد. مدیا تو هم این وسط نه اندازه ی من؛ اما خب تقصیر داشتی. هر بار تلاش کردم نزدیکت بشم، هر بار تلاش کردم یه رابطه شروع کنم تا خودت توی این رابطه ها حسم رو درک کنی، پسم زدی.

حرف های بغض آلود ارس پایانی نداشت و البته در مقابل، سکوت ادامه دار مدیا مجالی می شد برای عقده گشایی بیشتر او. سرش را از سینه مدیا کند و با نگاهی به سقف، مخاطبش را با اشک و زاری تغییر داد.

-خدایا ببین الان فرقی بین من و مدیا نیست. ببین تن منم یخ زده. دیگه هیچ حرارتی ندارم، انگار مُردم. خدایا اگر قرار به انتخاب باشه منو انتخاب کن. اگر مدیا رو انتخاب کنی، اگر مدیا رو ببری شک نکن منم می رم. خدایا فکر نکن تن و قلب خسته و سردم می تونه باز رنگ سبز شدن و گرم شدن بگیره، نه دیگه محاله. یه بار تن سرد و کبود سایه رو روی دستام گذاشتی بسه. دیگه نخواه باز تن مدیا روی دستم بمونه، خدایا این بار طاقت نمیارم.

در غروب دلگیر زمستانی نه مدیا جواب گویش شد نه خدا. از متکلم وحده بودن خسته شد. کم آورد. فریاد زد، سر مدیا یا خدا معلوم نبود.

چرا؟ بگو چرا؟ کمر همت بستی تنهاییم رو تماشا کنی؟ دیدن تنهاییم برات تفریح شده؟ فکر کردی ایوبتم؟ یا شاید می‌خواهی مجازاتم کنی؟ خب بکن من کی ام که بگم نه؟ اما این جوریه نه، من تحمل ندارم.

با صدای آژیر آمبولانس سرش را از هوای موهای مدیا محروم کرد و با گرفتن بازوهای او به شدت تکانش داد.

-پاشو مدیا. پاشو، مگه با تو نیستی؟ برای دیدن ذره ذره محبتام کور بودی حالا خودت رو به نشنیدن هم می‌زنی؟ التماس می‌خواهی؟ خب دیوونه دارم التماس می‌کنم. می‌گم پاشو؟

صدای آژیر که نزدیک و نزدیک تر می‌آمد تمام خاطراتی که ارس سعی در فراموشی و انکارشان داشت از پس گوشه‌ی خاک خورده‌ی ذهنش قد علم کردند و مقابل چشمان خیسش رژه رفتن. چقدر منفور آمد. دیگر نمی‌دانست در کجای زمان ایستاده. نمی‌دانست کنار دریاست و تن سرد و کبود سایه را روی دست‌هایش می‌گذارند یا روی تخت آبی رنگ مدیا، او را در آغوش دارد و برای تپش قلب خسته اش به او و خدایش التماس می‌کند.

نفهمید چگونه مدیا را روی برانکارد گذاشتند. نفهمید با چه حالی پشت آمبولانس راه افتاد. نفهمید چگونه خیابان‌ها را ندیده تا بیمارستان پیمود. انگار فقط جسمش پشت فرمان ماشین نشسته بود و روحش در اتاقک تنگ آمبولانس بالای سر مدیا بی‌قرار جا خوش کرده بود.

پشت درب شیشه‌ای اتاق "CCU" آرام و قرار نداشت. مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پرید و چشم انتظار خبری کوچک لحظه شماری می‌کرد. حالش واقعا رقت‌انگیز بود. غافل از خود و محیط اطرافش گاهی سر در گریبان با اشکی زلال برای ماندن مدیا به خدا التماس می‌کرد و لحظه‌ای بعد پشت درب دودی به دیوار مشت می‌کوبید و ضجه می‌زد و با تذکر دکترو

پرستار چند دقیقه ای منفعل گوشه ی سالن، روی کفیوش سرد و سفید زانوی غم بغل می گرفت و دوباره از نو می جوشید و می خروشید. گویا نشستن و آرام گرفتن را نمی دانست. چرا که آرام شدنش مساوی بود با ندای شوم جغد درونش که در اعماق قلبش یک نفس نهیب می زد: "مدیا مُرده!" متوسل به درگاه خدا برای خفه شدن جغد درونش و فرصتی برای جبران کوتاهی و غفلتش زار می زد. نمی دانست فرصتی می شود یا نه؛ اما از ته دل این آرزو را در روح و روان و قلبش می پروراند و تمنا می کرد. دردش آن لحظه یکی دو تا نبود و بیشتر از این که مدیا در خانه ی او به خط پایان رسیده داغ دار و پشیمان بود. می دانست کوتاهی اش به عنوان همسر و نه عشق، قابل اغماض نیست و برای جبرانش حاضر به هر مجازاتی بود، غیر از مجازات مرگ و باز قصه ی تکراری و تلخ تنهایی و بار سنگین عذاب وجدان. فریاد شوم و منفور "مدیا مُرده" که همچنان زیر گوش احساسش پژاوک داشت سوهان روحش شده بود. عصبی سر در میان زانوانش، با قدرت هر چه تمام تر گوش هایش را گرفت و گلاویز با احساس یأس و پشیمانی که کمر به بیچارگی اش بسته بود، شاید برای بار هزارم به درگاه خدا اظهار پشیمانی کرد و قول جبران داد. قلبش بعد از ساعت ها التهاب و آشوب، دیگر توان تلاطم نداشت و نم نمک هم نوای قلب نحیف مدیا، با کرختی غریبی می زد که برایش یادآور تمام دردهای گفته و ناگفته ی مدیا می شد. آن لحظه دیگر خبری از کوه یخی غرورش نبود. قدر غرورش و حتی بیشتر احساس پوچی می کرد و همه چیز در نگاهش بی وزن در خلا دست و پا می زد. فقط حس بودن مدیا، همچنان در ذهنش پررنگ بود. مدیا را می خواست. او را با تمام افکار بدبینانه، این بار با واسطه ی عشق جوانش می خواست تا برایش بگوید و نشان دهد ارس عبوس و بدقلق و دمدمی و تلخ زهرماری هم می تواند عاشقی بی قرار باشد.

دمدمه های صبح بود یا نیمه شبی سرد و سیاه چه اهمیت داشت؟ آمادگی داشت تا فردای قیامت پشت درب دودی اتاق رو به رو بشیند و پلک بر هم نگذارد.

صدای زنگ تلفن در سکوت سالن انتظار پیچید و ارس در خستگی با هول و ولا، فقط محض خاموش کردن صدا، جوابگوی تلفن شد.

-بله؟

-سلام ارس. ببخشید بد موقع زنگ زدم.

انقدر احساس گیجی می کرد که با کنکاش ذهنش باز صاحب صدا را تشخیص نداد.

-شما؟

صدای بهت زده در گوشش پیچید.

-ارس منم ارشیا. خوبی؟

-آهان.

و با مکت افزود:

-چی شده؟ الان ساعت چنده؟

-هیچی. سه و نیمه.

-پس ساعت سه و نیم زنگ زدی حال منو بپرسی؟

ارشیا من من کنان بر ترس ارس، ترس بیشتری غالب کرد تا بالاخره زبان باز کرد.

-نه راستش، چه طور بگم؟ می دونی؟ اصلا خواب بد دیدم. نگران مدیا شدم. نتونستم تا صبح

صبر کنم. حالش خوبه؟

بغض ارس بنای ترک خوردن گذاشت.

-ارس؟

به زحمت بر بغضش فایق شد و خسته و زخمی و دردناک زمزمه کرد:

-براش دعا کن.

نگرانی غلیظ ارشیا در پشت صدایش هویدا شد.

-چی شده ارس؟

-نمی دونم، فقط زیاد براش دعا کن.

-یعنی چی نمی دونی؟ ارس جون به لبم کردی. واضح بگو ببینم چه بلایی سرش اومده؟

بی حوصله نالید:

-باور کن نمی دونم.

-خب باشه. الان کجایی؟

-بیمارستان.

-آدرس بده .

-بیمارستان...

با قطع تماس سر بر دیوار سنگی، بغض نفس گیرش را ول کرد.

-آقای سامان؟

صدای ظریف و زنگ دار پرستار در شنوایی اش پیچید و هراسان در کلنجر با همان فریاد شوم
سمج سوی پرستار خیز برداشت.

-بله؟

در چهره ی خالی و خواب آلود پرستار همه تن گوش و به لب های او زل زد.

-خانم مدیا مهرجو همسر شماست؟

با ضربانی اوج گرفته و ریزش اوج آدرنالین در رگ هایش، با تکان سر تایید کرد. در جان کندن
پرستار در ادای کلمات با خود فکر کرد شاید نیاز به زیر زبانی دارد. کلافه از اندیشه ی خود و
خونسردی پرستار با خشونت خاصی غرید:

-د حرف بزن دیگه!

پرستار با اخم و انزجار پشت چشمی برایش نازک کرد و با بد خلقی لب باز کرد.

-فعلا که خطر رفع شده و به هوش اومدن. دکتر دستور داده برای عمل جراحی آمادش کنیم.

گیج همچنان به لب های پرستار مبهوت بود. آن لحظه انگار پرستار با زبانی غیر از زبانی که او
می فهمید برایش سخنرانی کرده بود.

-لطفا برای تکمیل پرونده با من تشریف بیارید.

گنگ و بی اراده دنبال پرستار راه افتاد و بعد از زدن چند امضا و اثر انگشت، ملتهب و ملتمس
در چشمان پرستار نگاه کرد.

-گفتید که به هوش اومده؟

پرستار جای زبان ترجیح داد سرش را بالا و پایین کند. زبان اشاره ی پرستار برایش مفهوم تر از زبان فارسی مادرزادی اش آمد. هیجان زده با شوقی لبریز مقابل دید پرستار سد شد و مشتاق و ملتمس گفت:

-میشه قبل از جراحی یه دقیقه ببینمش؟

پرستار بی خیال چشمانش را به پرونده ی مقابلش دوخت و آرام جواب داد:

-باید با دکترش هماهنگ...

پررو و عجول میان حرف پرستار پرید.

-خب هماهنگ کنید.

پرستار برای بار دوم در عرض چند دقیقه اخمی به چشمان ارس پاشید و بی حوصله گوشی تلفن را به گوشش چسباند. بالاخره رضایت دکتر جلب شد و ارس به حالت پرواز سوی اتاق ته سالن قدم برداشت.

وقتی بالای سر مدیا رسید با دیدن چشمان بازش با قلبی لبریز از حس شکرگزاری، کوتاه پای تخت سجده شکری به جا آورد و در ادامه میان اشک و لبخند ایستاد و بغض زده در چشمان او زمزمه کرد:

-فدات بشم. صد بار مردم و زنده شدم تا بیدار شدی. نمی گی ارس بدبخت تحمل این خوابای بی موقع رو نداره؟

لبان مدیا تکان خوردند؛ اما صدایی از پشت لبان خشکیده اش خارج نشد.

-عزیزم به خودت فشار نیار. الان فقط حق داری به خوب شدن فکر کنی. اگر هم می خوای کمی ناپرهیزی کنی به من بینوا فکر کن، به من خر که راه حرف زدن نمی دونم.

لبان مدیا بار دیگر تکان محسوسی خوردند و این بار صوتی نامفهوم مثل حرف " آ " بیرون جهید. شاید می خواست نام ارس را به زبان بیاورد. ارس متوجه نشد؛ اما به روی خود نیاورد و با عشق و احساسی سرکش و آتشین خم شد و بوسه هایی ریز نثار گونه اش کرد و نجواگونه زیر گوشش گفت:

-باشه عزیزم، هرچی تو بگی. تو فقط خوب شو و مثل من خودخواه نباش و به فکر تنهایی و قلب عاشق منم باش، دیگه بقیش با من.

با حرکت دست مدیا راست ایستاد و محزون، با نفسی شبیه آه در چشمان غمگین او ادامه داد:
-مدیا خواهش می کنم این جور نگاهم نکن. هرچی بگی می گم هستم، می گم حقمه. فقط خواهش می کنم یک لحظه توی ضمیر ناخودآگاهت هم تصور نکن من این قدر لاشخور و کثیفم که محض سهم یه مرده با زندگی خودم و یه دختر پاک بازی کنم.

با چاشنی اشک که از چانه اش قطره قطره روی دست مدیا سقوط می کرد ادامه داد:

-من سرد و تلخ و پر ادعا و مغرور و بدقلق، اصلا هرچی تو بگی هستم؛ اما بدصفتی و نامردی مناسبم نیست، اصلا توی ذاتم نیست. خواهش می کنم فرصتی برای جبران اشتباهاتم بده. خواهش می کنم گوشه ای از قلبت رو برای دوست داشتن و عشق ورزیدنم خالی بذار. به خدا دوستت دارم. به خدا بی ادعا و بی توقع فقط برای پاکی و معصومیت خودت می خوامت. ببخش اگر همیشه سکوت کردم، جلوی مادرم، جلوی سمیرا، جلوی هر کس و ناکس دیگه. فقط خواستم حرمت ها حفظ بشه، فقط خواستم آرامش باشه. خدا شاهدده فقط به خاطر همین که البته الان می دونم بزرگ ترین اشتباهم دقیقا سکوتم بود.

-ارس.

هیجان زده از شنیدن نامش بالاخره از زبان مدیا خم شد و لبان خشکیده ی او را غرق بوسه کرد.

-جان دلم؟ عمرم، نفسم، برام حرف بزن. بازم اسمم رو صدا بزن. بذار صدای قشنگت رو بشنوم. کلمات جویده و نخراشیده از حنجره ی مدیا بیرون آمد.

-اعتراف کن خیلی بیشتر از قبل مایه ی دلسوزی و ترحم شدم که این طور حرف می زنی. ارس با اخم و تَخم نگاهش کرد و با نفس عمیقی مسلط و قاطع جواب داد:

-اونی که حالش مایه ی دلسوزیه منم نه تو. قدری که به ارشیا اعتماد داری تو رو خدا به من اعتماد کن. به خدا، به پیر و پیغمبر حرفام نه از سرِ دلسوزی بود نه برای دلخوشی، تنها حقیقت محض بود که تا الان اسیر دست غرورم بیخ گلوم چسبیده بود.

در حالی که دستان سرد مدیا را در هوای معتدل دستانش می فشرد، مسیر گفتگو را تغییر داد.

- مدیا فقط خوب شو، جوری مزه ی عشقم رو بهت می چشونم که تا ابد فکر بدبینانه و حرف رفتن به مخیله ات خطور نکنه.

- آقای سامان لطفا بیرون باشید، می خوام بیمار رو برای جراحی آماده کنم.

ارس با نیش اشک لب گزید و بغض آلود و پر تمنا در نگاه غریبانه ی مدیا تاثیر گذار گفت:

- شاید تو یادت نباشه؛ اما من قشنگ حرفت یادمه.

مدیا مات و مبهوت، پرسشگر نگاهش کرد. ارس بی اعتنا به حضور پرستار با عشق خم شد و در فاصله ی اندک چشم ها توضیح داد:

- دارم نقشه هات رو نقش بر آب می کنم.

چشمان مدیا پر شد از آبی زلال که آهسته از گوشه ی چشمش لا به لای موهایش جریان گرفت و اندکی روی متکایش چکید. ارس با قلبی آهنگ گرفته بوسه ای بر اشک هایش نشاند و طعم عشق را چشید که البته آن لحظه مزه ی شوری داشت.

– ارس من دلم رو برای رفتن راضی کردم، خودت رو معذب من نکن.

با حسی مملو از اطمینان لب هایش را به گوش او چسباند.

– یک بار برای همیشه می گم؛ تو جات توی خونه ی من، توی قلب من، توی آغوش من، اوهوم ... متوجه شدی؟

مدیا در جواب فقط با لب های خاموش نگاهش کرد، نگاهی که با سردرگمی بیداد می کرد "آیا باید بپذیرم؟ آیا باید باور کنم؟ آیا باید لب باز کنم و اعتراف کنم؟"

ارس در چشمان متحیر و گیج مدیا آرام پلک زد و گفت:

– پشت این در منتظرت می مونم، مهم نیست چقدر طول می کشه، مهم نیست در مورد من چی فکر می کنی، فقط بیا. یادت باشه منتظرم.

عجولانه لب باز کرد.

– ارس؟

روی او خم شد.

– جان دلم.

در نگاه پر حرارت ارس تردیدهایش در آتش سوختند و واژه ها از ذهنش پر کشیدند. در لکنت واژه ها که روی زبان نمی آمدند، مبهم و الکن زمزمه کرد:

– واقعا ه... هستی؟

دستش را سفت و پر قدرت فشرد و بی تعلل سر تکان داد.

– هستم تا خود قیامت.

نگاه آخر مدیا تا وقتی او را تا درب اتاق عمل بدرقه کرد همراهش بود. نگاهی که انگار با زبان بی زبانی فریاد می زد: "ممنون که نقشه هام رو نقش بر آب کردی".

پشت در اتاق عمل دیگر حالش قابل وصف نبود. در امیدی سرشار و توکلی بسیار، طول و عرض سالن را گاهی با طمانینه و گاهی پر شتاب و جب می زد. مدیا را فقط با واسطه قلب عاشقش از خدا می خواست. در مرور قول و قرارش با خدا در صبح سرد اسفند، صدای ارس گفتن ارشیا او را به خود آورد. برگشت و در مقابل چشمانش، ارشیا و مادرش را دید. چشمان ارشیا پر از نگرانی و چشمان مادرش را پر از وحشت یافت. حالا از چه جنس وحشتی و چرا، زیاد تفسیرش برایش مهم نیامد. با اخم در نگاه ارشیا چشم انداخت.

– چرا اومدیدی؟

ارشیا بی اعتنا به اخم ارس، با هراسی که از روزنه ی چشمانش سرریز می شد گفت:

– چی شده ارس؟ مدیا چطوره؟ الان کجاست؟

نگاهش را از چشمان ارشیا گرفت و با حفظ اخم زیر لب جواب داد:

– رفته اتاق عمل، الان دیگه جراحی قلبش شروع شده.

ارشیا با درد بر قلبش چنگ زد و نالید:

– ای خدا، آخه چرا؟ چرا این طوری شد؟

ارس جای جواب سوی مادرش برگشت و عمیق به او خیره شد. بیتا خانم گردنی تاب داد و با نخوت گفت:

– چرا این طوری نگام می کنی؟

در حالی که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گستاخ گفت:

– دارم به دلیل اومدنت فکر می کنم؛ اگر بوی حلوا به مشامت رسیده، باید بگم انشا... به امید خدا از این خبرا نیست، بیخود دلت رو صابون نزن مامان. دیگه نمی دارم زندگیم بازیچه ی افکار تو و اون پیرزن خرفت بشه.

بیتا خانم ناباور یک لحظه از فرط حیرت دهانش باز و چشمانش به غایت گشاد شد؛ اما کم نیاورد و سریع خود را جمع کرد و با خشم و پرخاش جواب داد:

– ساکت شو ارس! عواقب زندگی با یه دختر بی کس و کار که بویی از ادب نبرده، همین میشه دیگه. انتظار بیشتری نباید داشته باشم.

ارس با خشمی که راهی برای مقابله با آن نمی دید کنترل شده گفت:

– اصلا هر چی بگی هستم، دیگه چی می گی؟ چرا اومدی؟ اگر اومدی مرگ مدیا رو شاهد باشی که باید بگم راه رو اشتباه اومدی. اگر اومدی باز توی گوشم ورد بخونی، باید بگم یاسین خوندن توی گوش خر خیلی وقته فایده نداره. پس برو مامان، بذار حرمت ها باقی بمونه، چون دیگه من آدم صبوری نیستم. صبوری برای بعضی از آدمها معنای احترام نداره، بلکه معنی مجال می ده، مجال برای به گند کشیدن زندگی و شخصیت آدمها.

– چشمم روشن! حالا من شدم آدم بده، آره؟ باشه، اصلاً هر غلطی خواستی بکن؛ اما از الان می‌بینم روزی رو که دست از این دختر مریض و زردنبو کشیدی و مثل یه دختر برگشتی و دل خودم. اون موقع است که نشونت می‌دم خیره سری یعنی چی!

و در خشم ارس و بهت ارشیا با قدم‌های بلند دور شد.

زیر لب ارشیا را مخاطب قرار داد.

– برو دنبالش.

به نشانه نفی سر تکان داد.

– نه نمی‌تونم، نگران مدیام.

لحن ارس آرام بود و مطمئن.

– خدا و بنده اش هست، تو برو.

نگرانی چشمانش را به آرامش چشمان ارس پاشید.

– هر چی شد خبرم می‌کنی؟

با لبخند محوی تایید کرد و افزود:

– هر چی شد خبرت می‌کنم، یه داداش که بیشتر نداره.

حس لبخند ارس، لبان ارشیا را قوس داد. یک قدم به عقب برداشت؛ اما دوباره بی‌قرار پا پیش نهاد، گویا برای رفتن دل نداشت. پریشان این پا و آن پا می‌کرد، انگار حرف ناگفته‌ای بیخ گلویش چسبیده بود که تا لب باز نمی‌کرد شرش کنده نمی‌شد.

– برو دیگه!

با شرم خاصی نگاه از ارس گرفت و متاسف لب باز کرد.

– قبل رفتن باید یه چیزی بگم.

– بگو.

کلافه پنجه در موهایش برد و عصبی نفسش را فوت کرد.

– چطور بگم؟

با نگاه به راهی که مادرش رفته بود، کلافه تر از ارشیا میان استیصالش گفت:

– راحت باش، هر چی روی دلت سنگینی می کنه بریز بیرون.

دل به دریا زد و با چشمانی که از نگاه ارس می گریخت بالاخره لب گشود.

– می دونی، این من بودم که همون ابتدا در مورد فکر پلید مامان و سهم باران و ازدواج...

میان جان کندن اعتراف ارشیا پرید.

– رنج اعتراف به خودت نده برادر. اون شب گفتم، منم منظورت رو فهمیدم.

– منو ببخش ارس، قصدم حضرت عباسی خیر بود. نخواستم دختر معصوم سهیل تاوان خود

سهیل رو پس بده، فقط همین.

ارس در درک ارشیا سر تکان داد و نرم دست بر شانه او نهاد و نرم تر از حس لمس دستش

گفت:

– می فهمم، خیلی مردی.

به آغوش برادرش رفت و با صدایی نخراشیده از بغض گفت:

– ممنون ارس، الان می تونم راحت نفس بکشم.

– من باید برای تمام لطف و حمایت ها...

– حرفش رو نزن.

– باشه، پس تو هم دیگه حرف گذشته رو نزن. می خوام اگر خدا قابل دونست، بدون گذشته با مدیا باشم.

با اشک شوق از سینه ی ارس جدا شد و در نگاه شیفته و عاشق او لبخندزنان و سرمست گفت:

– خواهرم لیاقت خوشبختی رو داره، تو هم همین طور.

– ممنون داداش، حالا برو مامان خیلی وقته رفته.

قدمی نرفته صدایش کرد.

– ارشیا؟

برگشت.

– جانم داداش.

– به مامان بگو من فقط با مدیا احساس خوشبختی می کنم، پس جای جلز و ولز به تصمیمم احترام بذاره. اگر نمی تونه...

ملتمس میان حرفش پرید.

– ارس کوتاه بیا، مامان امشب واقعا نگرانت بود.

– نگران من چرا؟ از کی تا حالا خوشبختی من جای نگرانی داره؟

جوابی جز سکوت نیافت.

– فعلا برو، بعد در موردش حرف می زنیم.

ارشیا با نگاهی به در بسته ی اتاق جراحی زمزمه کرد:

– آخه تو تنها می مونی!

ارس به تقلید نگاهی به درب سبز اتاق انداخت و انگار نگاهش فراسوی در و دیوارها را می بیند،

با لبخندی گوشه ی لب زمزمه کرد:

– تنها نیستم، مدیا هست.

آن لحظه بریده از خود، دلش خالی و وجودش پوچ بود و از چشمانش خوانده می شد که بی

اسم و نشانی دیگر از آدم هایی که در زندگی اش بودند و نبودند، فقط سراسر مدیاست.

ارشیا در نگاه اطمینان بخش ارس، سرشار از حس اطمینان زیر لب تصدیق کرد:

– آره، مدیا هست.

1392/4/8

پایان

انتشار: دی ۹۲



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>

.